لولاك لما خلقت الافلاك

بعون عنایات رب المشارق والمغارب تکمله هذا الکتاب عالی مطالب که انوار فضائل
وکمالات شمس مانند غنه فلک رسالت ازان تابان هست ولمعات حسن وجمال وتنزه
احوال شهباز آشیانه وحدت ازان درخشان یعنی بحر صفا که مسمی است

معجزهٔ خطابی

از منظومات پروانهٔ شمع محبت رسول محمود زبانهای اهل قبول ناظم ملک سخن
وحاکم شعرای نو وکهن مخزن علوم خفی وجلی مملو وشحون بحب علی جناب علامی محی الدین
سید شاه عبد اللطیف قادری ذوقی قدس سره الصفی بحسب فرمایش

غلام رسول صاحب قریشی بزیب تکمیل رسید

اتاح سبحانه من بها الادنى بمقام او ادنى واوحى الى عبده

ما اوحى واشار الكدر بكمال الصفا ولا غرو منه انه سميع

الحمد لله رب العالمين مالك يوم الدين ايّاك نعبد وايّاك نستعين

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان داورا پادشاهی تراست	همه ناو سود خدائی تراست
چه جان و چه دل بنده فرمان تو	جهان جمله با همه آن تو
زبان را که تکلم جهان کرده	چه حکمت که در وی نهان کرده
بدین خوبی افراختی مهر	برافروختی چهره ماه و مهر

ز بالا برآراستی تا بزیر / فلک را ببالا زمین را بزیر

سراسر فلک ملک زمان تست / فلک فلکی از مجسر احسان تست

تمامی ز تو یافت ماه تمام / بسلک کواکب تو دادی نظام

تو لی کافریدی بهین آب ورنگ / لآلی بدریا جواهر بسنگ

چو بر ملک هستی نوشتی برات / برون آمد از نیستی کائنات

طلا پاشی مهر رخشان ز تست / گهر ریزی ابر نیسان ز تست

بمهلت کنی دشمنان را رهین / وآملی لهم ان کیدی متین

ز توفیق تو یافت در روز کار / تن ناتوان و دل ما قرار

بدانش کنی کار دانان توئی / توانا کنی ناتوانان توئی

دل تنگ و تاریک نور از تو یافت / دل دردمندان سرور از تو یافت

برون شد ز ادراک هر کار تو / خرد را چه درکست در کار تو

زبان را چه یارا که خواند ترا / کسی کیست دانش که داند ترا

ز ادراک تو کار هر دم بود / جهانی در ادراک تو گم بود

خرد بر جمال تو شیدا بود / ز هر ذره مهر تو پیدا بود

دران دیده کو را تو دادی بصر / ز سر تا بپای توئی جلوه گر

چو بنگرد نقشهای ترا … به هر نقش بیند لقای ترا
اگر ز آنکه نقش تو دید … ندیدی تو دیده دل آگهی تو دید
بلی عکس تو باشد این کاینات … چگونه نه بیند بدو نور ذات
چو عالم همه عکسهای تو شد … لقای همه خود لقای تو شد
اگر آفتاب و سها بنگرم … درین هر دو دیدن ترا بنگرم
که عکس تو باشد همه کاینات … بود فرع ذات تو یکسر ذوات
به هر کثرتی مضمون آمد نما … که از عدد و وحدت بیرون آمدی
به هر دیده معین گر دیده نیست … همه چیز برهان توحید نیست
اگر جان و دل گنج اسرار نیست … و گر دیده بینا بدیدار نیست
هر آنکس که در دور هستی بود … ز جام جمالت بمستی بود
در آن دیده کو بنگرد سوی تو … بود روی او پرتو روی تو
چنان دیدن است یاد دیدنت … بود دیدنت اصل یاد دیدنت
ازین رو کس از ما نبیند ترا … ببیند ترا تا نبیند ترا
دل هر که در خط و خال تو دید … اگر دید با این جمال تو دید
چو ذات ترا شد مظاهر جهان … با دل تو پیدا با خبر جهان
هر آن دیده کو خلق را بنگرد … نخستین فروغ ترا بنگرد

اگر نور تو بر ندارد نقاب | ز دیدن بود دیده ها در حجاب
همه شی نهان زیر تاریکی است | درین رمز بسیار باریکی است
ازان حرف گر لب برون کرد | بود ذکر نام تو ای نامور
چو زینگونه نام تو بر یاد ماست | جهان ذاکرست غافل کجاست
نفس خود این نیک و بد ذاکر اند | ز اول بذکر تو تا آخر اند
همه کارشان بالیقین ذکر تست | ولیکن ندانند کاین ذکر تست
نه موجودی توان یافتن زین صفت | بود وسعت غفلت و معرفت
هر کس گزین حکمت آگاه شد | براه آمد و رهبر راه شد
کسی کو ازین در ندارد خبر | بر عارفان شد بزشتی سمر
دو کار است در راه عرفان تو | که ره مینماید بایوان تو
یکی آنکه از خلق آیم بتو | بدین معرفت درگشایم بتو
دگر آنکه چون از تو دانا شوم | ز راز خلایق شناسا شوم
خنک آنکه در آخرین منزل است | که اندر ره معرفت کامل است
ز تو جانب جسم و جان ننگرد | نه زینسو بروی جهان ننگرد
ندارد بکار جهان هیچ کار | همه کار او در تو گیرد قرار

بسی مسند بسی تو شد بکار — اگر کوزه سفال شد چه باک

تن و روح ما را اجل بی یقین — بسوی خبر زیبت یوبان زبن

الهی اگر سوی تخمین بست — وگر بست باری تو بیوست

دل و جان ذوقی که در را بست — بجان و بدل خاک درگاه بست

التضرع فی جناب رب العالمین الذی یشفی ولیشفین اذا مرضت فهو یشفین

خدایا تویی بندگان را معین — برین بنده از چشم رحمت ببین

ز آلایش خشم پاکم بکن — تو این خاک را تاج افلاک کن

ز تو فیروزی چو کردیم دور — ز خورشید تو فیض بخش نور

غریبم غریب ندارم نصیب — و ما انت الا انیس الغریب

ز لطف بنده دلم زخمی است — اگر مرهم لطف بخشی رواست

نیازم دو دست فشرده دل رسا — و قد مسنی الضر یا ربنا

بدرگاه تو آمدم مستغیث — اغثنی و من لی سواک مغیث

ز مهر حقیقی که بودم در شمار — گریزم به پیوای کردگار

ندارم توقع ز کس یاری — ز تو چشم دارم نگهداری

ز درگاه امید بی شمار — تو آخر غفوری دوا مرز کرم

بشوی از من آلایش مجرمی — ز آخر تو بخشنده عالمی
ز سر کوبی خست ناکسان — بخاک اوفتادم بجز خم رسان
دلم را بیاموز توحید خویش — زبانم روا کن بتمجید خویش
دلم را ز قید غم آزاد کن — ز عرفان خود حکمت آباد کن
اگرچه گناهیست بیحد مرا — تو آخر کریمی مکن رد مرا
اگرچه بعصیان سیه شد دلم — تو آخر کریمی و من سائلم
چه آید ز دست من پر خطا — که باشم از آن مستحق عطا
فرومایه ام جیب و دامن تهی — تو آخر فرومایه را میدهی
به بندگی گرچه از حد شوم — کریمی چو تو آگهی رد شوم
ز اغوای نفس است کارم خراب — بسوزد دلم ز آتش اضطراب
ز بس ثبت گردید فعل گناه — عملنامه ام یکقلم شد سیاه
ز بس ظلمت دل که دارم نهان — زبانم سیه میشود در بیان
به تبعیت نفس خود کامه ام — سیه رو سیه دل سیه نامه ام
ز حرمان فتادم بدام عقاب — ز قول زبانی شدم در عذاب
چو بر من عتاب از زبان منست — زبان من آخر زیان منست

به پیمان شناسان ایمنه جهان من ... نیوشانیم به احوال حسن

ز تو دارم امید بذل نوال ... که صبحی چون من را به گلشن وصال

چنان کن که دارم عطا بیش و بیچ ... بنا هم بدل غیر یاد تو هیچ

مده دست من کاری که جبه ال کند ... دلم را ز یاد تو غافل کند

بران دارم ای ناتوان را توان ... که تا قوت شاسم به تو گردنان

درین عالم از غم اشاد دار ... وزان عالم از غم آزاد دار

به هر جا که خیر خواهم تو باش ... چه اینجا چه آنجا بیا هم تو باش

بکشیدم غم و رنجها بیش ازین ... منه بار بر پشت دل بیش ازین

کنون راحتی ده که مغبن شوم ... ز انواع آفت مسلم شوم

ز یابند حرص دلی کن مرا ... به کنج قناعت غنی کن مرا

من ... قد من سوی ... ... به سوی خودم خوان که کارم برآ

مشغول این دانم ... ... که دلکن مرا روز و شب مشتغل

... به یاد آرتعب دارم به غیر ... تمنام بود در هوای تو سیر

فنا کرده ام تا فنای جسم ... ذات تو ذات با اسم تو اسم

... شازده ... مرا ... تمنای جسم معنی مرا

بچشم نمایان شود بی حجاب　　ز هر ذره طلعت آفتاب

ز بیگانگی بی اثر کن مرا　　ز سر معیت خبر کن مرا

که تا جانم از خویش غافل شود　　لقای تو هر لحظه حاصل شود

نهد در وجودم معیت بنا　　که تا خویش را در تو یابم فنا

ره یاد من در نوردم همه　　تو من باشی و من تو گردم همه

ببود تو فانی شود بود من　　بجز این نیست مطلوب مقصود من

برارم به پیش تو دست دعا　　ز درگاه تو خواهم این مدعا

چو هر لحظه باشد بنا هم ز تو　　بفرما عطا آنچه خواهم ز تو

اجابت کنی مضطران را دعا　　منم مضطر اینک اجابت نما

بدرگاه تو کامدم زین هوس　　شفاعتگر من حبیب تو بس

نعت دلیلی که بعث او موجب هدایت است و متوجب ذلیلی غوایت

امام رسل رهبر انس و جان　　امان زمین و امین زمان

محمد که سلطان ابرار بود　　کلید در گنج اسرار بود

کریمی که بخشید ما را نعیم　　یتیمی که افشاند در یتیم

سراج هدایت دل روشنش | فدا کشته روح الامین بر سرش

بعیسی که بد جان او بی کمال | لعب داد روح ابر دارد الجلال

چو از حب تو داد او نصیب | ز حب خواند محبوب خویش حبیب

به جای محبوب در جان کشته | بر او روح را نیز قربان کنند

رسول نکو خوی شیرین مقال | به تبلیغ قرآن ایزد تعال

چو قتل عدوی ستمکاره را | برانگیخت شمشیر خونخواره را

برافروخت آتش برافراخت | فرو سوخت بدخواه خود را جگر

لعل تیغ او بر دو دم | همه دو دمان عدو شد عدم

چو بدخواه خود را جگر آب شد | ز رنگ آب تیغش آب شد

به بدکیش چون گرم گردید | جگر سفت از ناوک ...

در آن دم که او بر سر ... | ز آسمان ... از سر ... د

بشمشیر مصحف به تیغ ... | سر از ... کند

برافراخت لعل و برفکند کین | برافراخت ... دین

عدوی ... و ... | ... ... داد

... | ...

زده دست شاهان بفتراک او — فرو سوده سر چرخ بر خاک او

فشانده گهر تیغ او گاه کین — چو سیف است از وی عجب نیست این

ارم در خجالت ز ایوان او — برضوان او بسته رضوان او

شفیع الخلایق بمحض الکرم — رفیع المراتب امام الامم

چو ابر کف او گهربار شد — گهرباری ابر از کار شد

از آن فضل کو جست در دی مکان — شده طایفش طایف کن فکان

در افکند بدخواه او را بجاست — بدین کرم جهری که افلاک راست

ز دریا و کان گوی سبقت ربود — دل او باحسان کف او بجود

دلش کان گوهرده کن فکان — بدو کان گوهر چه دارد مکان

چو سرو قدش بسته بر کین میان — طپیده بخون همچو گل باغیان

فلک آستان بوس ایوان او — ملک حلقه در گوش فرمان او

ازو هر حزین خاطری را فرح — فمن دق باب الکریم انفتح

از آنکه بر خاک او سوده سر — بچرخ است همواره شمس و قمر

قضا چون بفرمان آن دین پناه — بهر قلب زد سکه لا اله

زر قلب مردم زر ناب شد — برنگ زر چهر مهتاب شد

بتوصیف او تیغش در فرنگ   برآراست بیت چرخ مشید

شده بنده گفتار او را گهر   ازان جوهرش خواند اهل نظر

نسیم کرمهای او سکاه کار   گلستان برآورد از نوک خار

چو شد گوهرافشان لبش از علوم   شده نسخ یکسر عمل بر نجوم

صف بدر بشکسته گاه مصاف   فکنده بدل دشمنان تیر شکاف

[illegible]

چو بدخواه او بر خلاف آمده   سر انگشت او در شکاف آمده

بهر خیر بدخواه او صد شرست   چو حنظل که خوش شکل و ناخوش مزست

چو بشکافت ز انگشت او بدر جیب   بجان عدو مهر او شد نهیب

بدین ظلمت از روی دنیا نشست   سواد سویدا ز دلها بشست

زبس روشنی یافت در وی جهان   ز رخسار آن محفل افروز جان

همه ظلمت و تیرگی دور شد   کران تا کران نور در نور شد

سرافکنده خورشید با تاج او   فلک پی سپر شد ز معراج او

ذکر عروج آن معرج مدارج معارج فلک سبز فام سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام

شبی مشکسا تر ز گیسوی یار   معنبر تر از بوی دلجوی یار

ز بس روشنی کاندرو جلوه گر   تو گفتی بشب مهر بر کرد سر

ازان روشنی محو شد در سپهر   رخ مجمر چون ظلمت از نور مهر

ز هر جانبی مشعل نور بود   فراهم شده مشک و کافور بود

ز بس نورها کان شب نور داشت   کدورت ز طبع جهان دور داشت

سیاهی بشست از رخ آسمان   چو تسبیح از روی تسبیح خوان

چنان تافت در شب فروغ تمام   که روز فروزنده شب یافت نام

جهان از مسرت جهانگیر شد   که ظلمت شب از وی پیر شد

و زان شب که اندرو دور بود   فراهم شده ظلمت و نور بود

ز بس خوبی و لطف او داد خواه   سپید از سپید و سیاه از سیاه

و زان شب بدرگاه سالار دین   فرود آمد از چرخ روح الامین

براقی بده باد رفتار بود   به تابندگی برق کردار بود

تن او ز نور و ستامش ز نور   لجامش ز نور و زهش ز نور

سبکتاز و خوشرنگ و چالش تمام   توانا و جولان زن و تیز پای

درخشنده چون آتش از نور و تاب   خرامنده چون باد بر روی آب

همی کرد و ز نیم جستی گذر   بر تک نظرها ز تیز نظر

چنان دم که از خانه بیرون شتافت — بسان نظر تا بگردون شتافت

ز باد سحر در شدن تیزتر — ز شبدیز شب سرعت انگیزتر

چو حکم قضا ره نورد آمده — بیک لمحه آفاق گرد آمده

بریده بیک چالش این راه دور — به پستی چو ظلمت ببالا چو نور

به از برق و از باد تا بود بود — بد و سرعت هر دو تا بود بود

بفرمان حق چونکه روح الامین — فرود آمد از چرخ بر شاه دین

روان رفت تا بستر خواب او — بدان مرکب تیز پا تیز پو

خبر کردش از حکم یزدان پاک — که تا بر نهد سم سوی گردون ز خاک

چو بشنید ازین گونه زان حق بشارت — شد از خانه و در خانهٔ زین نشست

چو خود را به پشت فرس بر نشاند — ببیت المقدس فرس در جهاند

بغواصی در دریای هوش — شد آن بحر در بیت مقدس بجوش

از ان بحر کامل در آن بیت پاک — برآورد سر معنی تابناک

[illegible] بار گردید از انجا برون — فرس تاخت بر گنبد نیلگون

[illegible] پا بر سر سپهر — نزد بوسه بر پای او ماه و مهر

[illegible] موزون چو آن شمس راند — نثارش کواکب ز دامن فشاند

باخلاص او بسکه گردید خاص
ز دق و ورم داد مرد اخلاص

بسوی کمانخانه تیر جست
چو قربان او شد کشیدش ز شست

سوی پردهٔ زهره برداشت راه
بصد ساز بنواخت در یک نگاه

در آن پردهٔ تار رشتش از زره زلی
گران داد و داد از نوا روشنی

سوی مهر از مهر شد راه جوی
ز مهر خودش داد صد رنگ و بوی

به بهرام دید و نوالش رساند
بکوری ز کور و بالش رهاند

ز بس بخت از ابر کف در تر
بر مشتری کرد بحر گهر

بایوان کیوان روان گشت چست
نحوست ز آب سعادت بشست

بهر کوکبی تابشش رخ نمود
در آن کوکب تاب او بر فزود

رخ همچو خورشید خود بر گشاد
بهر برج برجی ز انوار داد

تکاور روان کرد بر هفت چرخ
ازو یافت هر هفت هر هفت چرخ

چو موکب بچرخ ملوک برساند
شرفها ز موکب ملوک برساند

چو از دامگاه کواکب بجست
بکرسی رسید و بکرسی نشست

ز کرسی کرسی چو برداشت گوش
بسود انگهی ساق بر ساق عرش

چه سدره چه رفرف ازو باز ماند
پر روح انجا ز پرواز ماند

بجای کز و روح وامانده بود | چو رفت آن روح ارواح بود
بجای شاکر که جائی نبود | بجز بینوائی نوائی نبود
نه کون و مکان آشنائی نماند | جهت اندران ره روائی نماند
ندیدا زمان دست و دسترس | بزیر و بالا و پیش و پس
زالودگیها مجرد بماند | خدا گرفت و محمد بماند
زخود رفت و آن آشنا را بدید | خدا شد جمال خدا را بدید
زبرد بدنی دیت را واکشید | جمال خدا را بدین دیده دید
چو آن روی نادیده با دیده یافت | همه روی نادیده با دیده یافت
چنان دیده از دید خود شاد شد | کزنا دیدن و دیدن آزاد شد
در آن بیخودی شد زخود بر کران | مگر دید خود را نه بید ازان
به دیدار حق بسکه تر دیده بود | ز سر تا بپا دیده در دیده بود
چو از بهر دیدار حق بیش شد | بدین دیده اش دید و از خویش شد
چو زینگونه دیدار مطلق بدید | عنان را بدیدن مقید کشید
ازان لامکان در مکان روی کرد | ازان جای جان در جهان روی کرد
فرود آمد از آسمان بر زمین | قضا در یسار و قدر در یمین

مثلی در که حق در براو فشاند | بمقدار هر یک نصیبی رساند

چو نوری ازان شمع تحقیق تفت | ازان نور تابی بصدیق تافت

عمر نیز زان شمع تابی گرفت | بفاروقی دین خطابی گرفت

چو عثمان ازان بحر شد بهره مند | باهل حیا نام او شد بلند

چو حیدر ازان درج دریا در است | ز در کرد دامان آفاق پر

کرم گسترا ذوقی ناتوان | بساید ترا دیده بر آستان

مده خاطرش را بحرمان خراش | گدای تو باشد عطایی بپاش

ببین سوی نیک و بد کار او | بد و بد کار چون کار خود کن نکو

بفضل خودش رحمتی کن قرین | تو آخر نه رحمة العالمین

مران از در خود که درویش تست | بامید احسان تو پیش تست

در آمد بامید احسان تو | ازین بیش دی و کنج ایوان تو

مدح سند الاماجد و سید الاکابر الشیخ محی الدین عبد القادر رضی الله عنه و ارضاه عنا و لا حرمنا من برکاته آمین

من کودک ناتوان تر ز پیر | شدم در خطر در جوانی اسیر

ز اغوای ابلیس تلبیس خو | بگرداب عصیان فتادم فرو

سیه مرد بودم بجنب جدال | سیه رو شدم از انفعال
نه روئی که زو رو نمایم بکس | نه پائی که پا بر کشم زین هوس
ز دام و بالم خلاصی نبود | مرا کار جز با معاصی نبود
ز بس غمکشی زرد شد روی من | نه غمخوار من کس نه دلجوی من
چه تاری شدم ناتوان و نزار | دلم گشته همچون شب تیره تار
چو دیدم که روی و رهی نماند | بجز قطره اشک و آهی نماند
علی الله برآوردم از جوش غم | بدرگاه سلطان والا همم
شهنشاه دین عبد قادر که هست | زبردست عالم بدو زیر دست
بزرگ مهین و امام مهان | عرب را پناه و عجم را امان
زهی غوث اعظم امام هدا | که بنهاد پا بر سر اولیا
مشایخ ز جودش مشایخ شده | ز سر قطب و اوتاد شامخ شده
هر آنکس که جان کرد بر وی سبیل | کشیدش ز دوزخ بسوی سلسبیل
در ابرار مانند او نیست کس | در ابدال او بی بدل بود و بس
بگردا قطب سما از سمو | ولی او یگانه بود قطب دو
ز گرد رهش کور بینا نظر | بخاک درش مردمان سوده سر

غبار درش سرمهٔ چشم بود | ز کحل صفاهان بصارت ربود

ز صیغور در مرتبت بیشتر | ز معروف معروف بد بیشتر

از و بوالحسن گشت مشهور شهر | دو بو عمرو از فیض او برده بهر

بحق پیشکان بوده در پیش او | چه بو بکر و چه شبلی مدح گو

بسر پنجهٔ قدرت آن نامور | کشید از سبد کودکی را بدر

ز درگاه والای آن مقتدا | بقا را بقا و علی را علا

معین همه در حصول مراد | معین دیده در زیر بالش نهاد

چو احمد شد اقبال او بیشتر | ببالش فرو سود سر بیشتر

بد و چون بدیدش جهان صفا | وفا کرده سجاد خود بوالوفا

جهان کرم آشکار و نهان | ندید نظیرش کسی در جهان

ببین سوی خیری او چون نگر | بیفزود در دست حماد زر و

نگوید کس از فضل خود بر ملا | جز او عبد رحمان طفسونج را

نهاده بزیر قدمهاش سر | چه شیخ بجاکیر و شیخ خطر

در افکند سر با نکو مشربی | بد و شیخ ابو مدین مغربی

بدرگاه حق یافت فضل عجیب | ز تکریم او شیخ دین بونجیب

از او چون بداو از جان معتقد ‏ ‏ وصیت طلب کرده شیخ علی
بکاخ فلک اندرین کاخ کوخ ‏ ‏ سر از بود او سوده شیخ شیوخ
ز بیوت مافوقش زین فریق ‏ ‏ شده عبد حق در حقایق حقیق
بدو کرد شاه رسل ائتلاف ‏ ‏ چو شیخ خلیفه بحثش خلاف
چو از کشف سر داد او را سرور ‏ ‏ ز شیخ صدقه زغم گشت دور
همی داشت باوی ز بس خوف و پاس ‏ ‏ ادب شیخ حماد دباس پاس
شده زنده دل بود در ملک دین ‏ ‏ از او زنده گردید دین متین
براه تقرب ز زردی صفا ‏ ‏ روان گشته بی هجر پی مصطفا
فلک چون زمین زیر پایش مدام ‏ ‏ زمان هر زمان کرده ادراسلام
ربود از عقاب خود آن آفتاب ‏ ‏ ز شیخ ابوبکر دعا و تاب
چو در حل آیات هر زده علم ‏ ‏ بزد تا چهل بطن یک آیه دم
بمیراند در مردم علم و فن ‏ ‏ عقیل و حیات از کمالش سخن
چو سر حلقه حلقه علم بود ‏ ‏ بجان احمد او را شالیشی نمود
چو القاضی سو کرد بر اولیا ‏ ‏ شده قایم از دو رکست الی بر علا
چو شد بو المعالی فرد در ظلال ‏ ‏ از او بر ملا برد بکسر ظلال

محمد از و صاحب جد شده — سرآمد بدین حمد شده

چو بشنیدان شاه دین را ریم — پراگنده حالی وافکار ریم

دلم را ز قید المها رهاند — بشادی رساند و ز غمها رهاند

فروغ اندرین دیدهٔ کور داد — دل تنگ و تار مرا نور داد

رهاند از عدو تا رسنیدم بدوست — ازین پس سر بنده و خاک اوست

رهانید از عالم کرد فن — رسانید در حضرت بوالحسن

محمدست امام صادق باقر زین عباد واکابر موسی فیض و کاظم غیظ تقی نقی المنسوب الی العسکری کالحسن والحسین فی الصفوت و الصفا سلام الله العلی علی النبی واله الاطهار و صحبه الاخیار

زهی بوالحسن بحر جود و کرم — حسن در غط بوالحسن در شیم

صلاح خلایق تمنای او — حدیث حسن رانده لبهای او

کلاحش قبول اکابر بود — حدیث حسن را که منکر بود

توان یافت زود در همه انجمن — حدیث حسن در حدیث حسن

بدرگاه او هر که ره یافته — بخاکش سر مهر و مه یافته

بیک تاب روشن جهان میکند — بلی آفتاب آنچنان میکند

با اهل نیاز و با اهل نماز | با اظهار جود و با فنای آز

بباریت مجرد و بکاو یدکان | بکاهیدت جسم و بفزوده جان

بکار شریعت کمربست | به سر حقیقت امام جهان

بر آن قلب کز نور او تافت تا | روانی ببازار احباب یافت

چو در بند تفصیل مجمل شده | از و عقدهٔ معرفت حل شده

بدلهای ما راز عرفان نهان | همه سر پنهان بپنهان نهان

کجا ملتی بود در کشورش | ببرهان قاطع برید سرش

ز تشبیه رانده ز تنزیه حرف | ز تشبیه و تنزیه حالش شگرف

بتقریر تمثیل او ممکن | چه برهان لم وجه برهان ان

همه عارفان در دبستان او | نوآموز طفل زبان دان او

همه خلق از وی معطر بود | نگر خلق او مشک اذفر بود

ایا انت فی کل حکم حکم | و فی کل فضل و بذل علم

تو آن آفتابیکه اندر حجاب | ز ظلمات غفلت نماندی نهان

ز اندازه بیرون بود جود تو | هدایت رساند بمقصود تو

برادر رهٔ شمشیر ارشاد را | بریدی سر اهل الحاد را

امام شریعت توئی در زمن / دلیل طریقت توئی بیگمان

بیان تو چندانکه فراهم کند / که یارد که اخذ ادا هم کند

زبان رضای تو ای پیر کرم / بلا را بلی گفته غم را نعم

بسایل چو خورشید زر میدهی / چو ابر بهاری گهر میدهی

اگر سایلت نیست بحر گهر / چرا کشتی او رفت بیرون ز بر

جهان کهن از تو دارد نوی / قوای کرم از تو باشد قوی

کسی را ندیدم درین روزگار / که چون تو کند شرع را استوار

همه بسته قیل و قال خود اند / فرو رفته اندر خیال خود اند

همه در خودی گشته بی پا و سر / ز خود با خبر وز خدا بیخبر

خدا را گفتم این قوم دور از خدا / نه از خود خبر دارد نی از خدا

ز تیر ضلالت جگر خسته اند / بارشاد مردم کمر بسته اند

سراسر فساد آتش آمدند / باصلاح خلق از کجا آمدند

بحمد الله از دام تضلیل شان / برستیم و از قال و از قیل شان

دل از خلق بی جستجو کرده ایم / سوی آستان تو گرده ایم

بکار گدایان دهنده باش / خطا را بپوش و عطا را بپاش

بدو فی نگاه کرم بیش کن
تو شاهی کرامت بدرویش کن

سوی ذلت وخواری من مبین
بجود بین نه بدکاری ام مبین

تو مرهم نه این دل افکار شو
بکش در پناه خود و یار شو

بهر خیر و شر خیرخواهش تو باش
پناهی ندارد پناهش تو باش

بیام فلک تا مه و خور بود
فلک بر زمین سایه گستر بود

فلک باد در زیر پای زمین
نهان بخاکت مه و خور جبین

جهان باد در سایه جود تو
تو در سایه رب معبود تو

بخاک درت سروران سوده سر
غبار رهت کرده کحل بصر

بجن و زن بنده فرمان تو
بجان خود و قی خسته قربان تو

سبب تاسیس این اساس مرصوص کالسبع الشداد ارم
ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد

درین روزگار از هنر بوی نیست
همه مردم و تار سخنگوی نیست

همه سرکشیده ز خط هنر
در افتاده در خط تزویر و شر

بگرداب طول امل در شده
بدام خطا و خطل در شده

بباطن چو دیو و بظاهر چو حور
ز رضوان حق مانده اندر قصور

چو برزد سر از بستان سوا آمده — چو زالی درستم شکار رانده

شب و روز مشغول لهو و لعب — گریزان از اصحاب علم و ادب

بدان را موافق بهر کار بد — بود جنس مایل بسوی جنس خود

همه مایه شور و شر در جهان — بخود رای خود سر در جهان

فرو رفته در کار فسق و فجور — ز راه عبادت در افتاده دور

[illegible] با خانه کرده مدام — خرابی در افگنده در خاص و عام

تو گفتی که جان نیست شان را بتن — اگر در بدن هست باشد بدن

چو خورشید بر مهر چرخ برین — کشیده بر او تا و شمشیر کین

همه بی هنر لیک آشوب شان — هنرمند را برده در غارت

پری از صواب و نگاه خطا — نکرده خدنگ خطاب‌شان خطا

ز افزودن شان جهان کاسته — چو برخاسته فتنه برخاسته

دو تا سوخته تیغ جفای‌شان — حیا گشته پر جا بپاش [illegible] شان

نگهبای گلهای آن مرد کاست — ز رنگ امانت نه بوی امان

برنگ بنفشه همه تیره رو — چو گل باغی و همچو گل تند خو

چو زاغ کمان بر کشیده نفیر — غرض جوی گردیده مانند تیر

کمربسته از بهر جور و جفا — نه روی وفا و نه راه صفا
همه عمرشان صرف در گفتگو — بنحو و بمنطق نکردانت رو
بمیخانهٔ علم نگرفته جام — ز تهذیب منطق نکرده کلام
ز جوی ینابیع ناخورده آب — ز انوار مصباح نگرفته تاب
ز کنز دقایق نه نقدی بچنگ — ز کشف حقایق نه بوی نه رنگ
ز نجات شفائی ز نور مبین — نیاورده در دست حبل متین
ز نور طوالع مبرهن شده — ز شرح مطالع مبین شده
ز بستان منهاج نگرفته بوی — بتوضیح تلویح ننهاده روی
ندیده ز شرح حدیث انشراح — ز فرط سقیمی بضبط صحاح
نه قاید براه عقاید شده — نه قاصد بسوی مقاصد شده
چو بینی دم شان نه صافی بود — نه کافی بشافی نه وافی بود
نه حل کرده اسرار اشارات را — نه فهمیده حسن عبارات را
بتحریر تقریر ناکرده روی — ز تجرید تفرید نابرده گوی
فرو بسته او را بنفس خبیث — نه تفسیر برخوانده نی حدیث
ز صحبت وریشان نه [illegible] — حدیث حسن گشته متروک شان

ز سر لوایح همه مستخبر ز نور لوامع همه مستتر

کشیده ز دریادلان سر همه چو دریا بود شورشان همه

بمعنی و صورت همه زشت و بد بصورت چو دام و بمعنی چو دد

ازین مردمم خاطر آشفته شد هوای سخن از سرم رفته شد

نماندست اندر جهان جوهری چه باید برون داد در دری

نشاید چنین گوهر تابناک فرو ریختن بر سر تیره خاک

زمانه زاران درد و غم همرهم که چون کور شد چرخ گوهر دهم

من آنم که شکرزبانی کنم بنوک قلم درفشانی کنم

منم شهریار جهان سخن بلند اختر آسمان سخن

درفشان چو داما بدامان هند بگیتی ملقب بحسان هند

همه بهره مند از نوال منند همه ریزه چین مقال منند

سخن پرورانی که بی همسرند مرا در سخن پیرو و چاکرند

ولیکن نیارم بدین علم و فن درافشاندن اندر بر درشکن

اگر گفت بدرا به جسم شود وگر نیک قدر سخن کم شود

حکایت خردمندی که از زه کردن ناپسندیده کیشی چون کمان تاست درآمد خم

شنیدم که مردی بشر پروری　　سخن گفت و بردش بر مهتری
چو در محفل آن شعر شیرین بخواند　　کس احسنت بر شعر شیرین نراند
مگر ساده لوحی دهان بر گشاد　　بمدح و ثنایش زبان بر گشاد
برآشفت آن مرد روشن درون　　بیفشاند در دامن از دیده خون
که ناگفتن آفرین اهل کار　　ازین آفرین به بر هوشیار
نگفتن غم جان محزون فزود　　زناگفتن این گفتن افزون فزود
بر آن شعر کافتد پسند عوام　　همه خاصه دانند کست است نظم
درین سالها بهر این داوری　　نراندم طریق سخن پروری
مرا اکنون پنج و شش سال شد　　که از شعر گفتن زبان لال شد
که بود اندر دل من نهان　　که چون از سخن بر گشایم دهان
طرازم یکی نامهٔ نامور　　ز آغاز تا انتها در سیر
سر من بدین چرخ می بود مست　　ولی اتفاقم نمی‌داد دست
ز گردش بسی این سبز طاق　　درین مدتم دست داد اتفاق
کشیدم بشادی دل تنگ را　　روان در شتم کلک شبرنگ را
ز نوک قلم در تر ریختم　　بدامان دوران شکر ریختم

از این پیش کاندر سخن بر زدم / بمیدان بدیه علم برزدم

از آنجا بدیگر سخن تاختم / بمستار در چند ز بدن تاختم

چو آن عشق نامه نمودم تمام / بعشق عجینه کشیدم زمام

فراغت چه در یافتم زان سخن / ز کیوان کشیدم بکیوان سخن

کنون خامهٔ من ز روی صفا / رقم میزند معجز مصطفی

بتحریر این نامهٔ جان نواز / که دارد درون راز اندرون باز

طلب میکنم یاری از حق مدام / علیه التوکل به الاعتصام

بیا ساقیا بادهٔ ناب ده / تن ناتوان مرا تاب ده

از آن آب روی مرا بر فروز / وزان آتش اندوه جان را بسوز

هذا مسح به خاطری لولدی فلذة کبدی سید محمد غوث جعله الله قطبا علی فلک العلا و ادام طول حیاته ما دام القطب وتد السما بحرمت سید الانبیاء و الاولیاء و آله الابرار و صحبه الاخیار

شنو پند ای نور چشمان من / مسرت ده جان من جان من

چو از غوث نامی بود نام تو / بران شیوه کش غوث جوید بجو

چو با غوث داری ره راست در / بجو راه از حسب آنجا و باز جست

چو از بوالحسن زادی و از حسن — بکن آنچه باشد بمعنی حسن

توئی آخر از عسکر عسکری — اگر بشنوی این سخن بنگری

دل خویش را صیقل از کینه کن — ز آئین اجداد آئینه کن

ز دست تو که آئین اجداد داد — سر اندر پی بدنهادی نهاد

چو اصلت بزرگست و نامت بزرگ — بشیری چرا فسانه کردی بگرگ

در اجداد و امجاد یاری ببین — خداوند دنیا خداوند دین

به تیغ و قلم باش پیوسته چست — که این هر دو در دست اجداد تست

تو گر درس دانش نداری زبان — ببسم الله اکنون گشادی زبان

چه دانی که من خود چه میگویمت — بدین علم و فن خود چه میگویمت

ز علم و هنر چون گشائی نظر — بدانی چه گفتم ز علم و هنر

چو شیرین قناعی برانگیختم — چه در معانی فرو ریختم

چو بر خوانی این بیتها را ز بر — مکن هرگز از بند خاطر رها

ز درس لب خویش خاموش کن — بکاهل مزاجی فراموش کن

بحق کن دل باطل اندیش را — مکن پیش خود پیشه عیش را

ز [illegible] مزدوری برگزین — ز مهجور [illegible] برگزین

به بیهوده کاران سست اعتقاد — ز بیهودگی جست تا کی وداد
ز آئین سنت شده برکران — ز قصد جماعت شده سرگران
همه چین بابروی دور از عطا — یکی همچو تیر خطا منحطا
نیاسوده از مردمی مردمی — ز بس گردمی تند چون گردی
شده بسته اندر محال خیال — گرفته گرفته بر اهل کمال
نه بینی درین سرکشان بیش و کم — صفای ایمه وفای کرم
ازین تنجوران زهر خورای نیکنام — چو دام این و دان چه آفتی مدام
ز قول امامت نباید گذشت — ز قولی که باید نشاید گذشت
هرانچه او بگوید بجان گوش کن — ازان مایه سرمایه هوش کن
بدین اقتدا گر قیامی کنی — سرانجام خود را امامی کنی
روی با سلامت بدار السلام — بروز قیام از پی این قیام
مخور غم جهان گر ز غم گشت پر — وگر میخوری غم غم دین بخور
بگلزار دین بر عنادل منه — عنادل صفت داد و شادی بده
چو خاکی شو اندر ره دین زبون — مگو خاک بر فرق دنیای دون
مکن از سر خشم نفرین مکن — وگر میکنی جز پی دین مکن

همین باشد از اهل خبرت دو امر … بنا بر ظهور و بباطن ظهور

ز جوی طبیعت زلالی بجوی … سواد سویدای دل را بشوی

ز دنیای دون دامن دل بگیر … ز غم دور ایمن باش تا یوم دین (روز قیامت)

دلت را ز آهو کشش در تعب … هنر گر بجوئی باشد از الطلب

کسی را که الحاد در سر کند … ببرهان قاطع ببند از سر

بهر ملحدی گو بود یاوه گوی … میامیز و اندر پی او مپوی

از آن کس که خود را شمارد خدا … جدا شو که اینست راه هدا

بجز بندگی خویشتن را مکن … خدا را خدا را فرامش مکن

چو آن خود نما خود نمائی مجوی … خدا بنده باش و خدائی مجوی

بدان تیز لاف صفائی مزن … یکی دم دم آشنائی مزن

بر آن زر که آمد بجنبیت درست … مشو غافل و بر آن محک زن نخست

محک تو شرع آمد از خبر دان … ز حال بدان باش آگاه بدان

بر آنکس که با شرع دارد خلاف … بزن بر سرش گرز خلافت ملاف

صفای دلی صد کنانت بود … اگر آفتاب است آفت بود

سخنهای گستاخ گو را اگر … درا صحبت گستاخ کاری مجوی

ز قرب روافض حذر کن حذر — مکن اندرین راه بی ره گذر
بدانش هر آنکس که حق بین بود — که هر رافضی خارج از دین بود
میامیز ای زاده بو الحسن — بهشتی نژادا دهٔ بو الحسن
چو جد تو گردید سرکوب شان — تو سرکوب شان شو نه درکوب شان
خود این زمره را غیر کافر مخوان — بجز کافر نعمت حق مدان
ندارد بکفر صحابه شکی — چه گویند ز اسلام او مردکی
ز بد سیرتی دست کوتاه کن — بکار نکو روی در راه کن
بگیر از سر کبر آئین بد — که نیکو نیرزد با اهل خرد
نکوئی کن و نیکوئی پیشه باش — باندیشه از هر بد اندیشه باش
نخو دیکدمی مایل کبر باش — که گر گندم آمد جوی خوانده باش
چو تیر از کجی پیشکان زم مکن — قد خویش را چون کمان خم مکن
برنگ کمان با غرض خو مگیر — به بند خود آور غرض را چو تیر
نبینی که تیر از ضعیفان رمید — سر خویش جز سوی پستی ندید
نباشد کمان را مددکار شو — به بیچارگان چاره کار شو
بچشم کرامت ببین بیشتر — ز رستم بزال توان بیشتر

مدان زال را ناتوان و نزار / که از سام در رستم برآرد دمار

چو سوزد دل او ز درد نهان / زبانش زند آتش اندر جهان

مبین کز خلایق ندارد کسی / که چون خالقش هست یاری بسی

زر و سیم در پیش درویش نه / اگر هست و گر نیست در پیش نه

کسی را که وام گران در پیش / کنی وام و از وام برهانیش

کرم کن بدرویش امیدوار / امید دل ریش او را برآر

ز بدخواهی مردمان سرکشش / نه نیکست بدخواهی از این سر

اگر بد کند کس سر خویش گیر / بپاداش بد نیکوی پیش گیر

گر او همچو خود کاری ارد بجای / تو چون خود مکن ای پسندیده رای

بدی را نکوئی بپاداش باش / خطاپوش باش و عطاپاش باش

مکن روی چون زر پی سیم و زر / منال از پی مال ای پرهنر

بتسلیم میباش ثابت قدم / بلا را بلی گوی و غم را نعم

بدلجوئی بیدلان کار کن / بکم مایگان بذل بسیار کن

کسی را که بینی ز اندهت ریش / بکن مرهم ریش او لطف خویش

کسی کز خطر ناتوان شد مکش / تو اندر خطر ای تو ایمن کنش

هرانکس که بینی سوی غم رهش | زغم دور داران جسته باش

چو یکدم ربائی زغمگین غمی | نه بینی بغمها غم یکدمی

کسی راکه یاریش کردی نخست | بدو باش تا آخر دم درست

مکن کار خود را بسستی تباه | که بگذاریش خوار در نیمه راه

بهر خار و خس دود و ریی | برافروز دانگاه ازوی دود

ترا دوری نامداری بود | کم از دور بودن عجب سازی بود

مکن کبر با انکه کبر آشناست | که با مردم کبر کبرت بجاست

بکین پیشکی سرمزن چون سپهر | مکش روی از مهر مانند مهر

چو مهر از سر کین ندارد اثر | بگردون گردان فرو سود سر

بسودن چه بسیار کن | اگر صد زبان بینی انکار کن

چو تندر که چون بخشش در کند | تهی خویش و بیگانه را بر کند

نه دیو و دیوانگیها مکن | به بیگانه بیگانگیها مکن

بخویشان مشو از سر جهل پیش | مبین سود خویش و ببین سود خویش

هر انکو مدارای خویشان کند | پریشانی خود پریشان کند

بهر کس که وام است چون دانه باش | حمایت گر خویش بیگانه باش

بهر کس کش پیشه لطف بیش — که گر دوداران مرد بیگانه خویش

چو بیگانگی خیزد از یار تو — شود خویش بیگانه از کار تو

مشو نیز چون آتش تیز بیش — به بیگانه بیگانه با خویش خویش

شو از پیشه خاک پیشی بکن — به بیگانه و خویش خویشی بکن

کسی را که دریابی از باکیان — به پندار بی خنده او مبان

گریه

بگریه چو خندانیش از کرم — که گر به باری نخندی تو هم

چو از خنده او را شوی دلنواز — بخندد لذت ایزد کارساز

ترحم بحال شریران مکن — خصوصا منکری با فقیران مکن

دلسوزی کس مشو تند و تیز — بجان شریران شراری بریز

به بیسیرتان همنشینی مکن — هنرمند را عیب جینی مکن

بغفلت پرستی چو مستان مباش — پرستار غفلت پرستان مباش

مکن آنچه ناکردنش به بود — مگو آنچه با دی زیانزه بود

غم کس بری حق برد هر غمت — نهی مرهم ایزد نهد مرهمت

نفیر ار چه زشت است زشتش مخوان — نکوئی کن و بد سرشتش مخوان

چو بینی که اخلاق او بد بود — مکش بس نکوئی و بدی حد بود

مکو

بنیک کن نظر بر بد او مکن
نکو گوی و کار بد او مکن

املهای او را برآور تمام
بری از املهای او شو مدام

برآور را حل کر بخواهد اجل
مکن بر املهاش تر کن عمل

ز کیفیت او خبردار باش
ز کیفیت کیف بیزار باش

بتعظیم فرمان خالق بکوش
ز رحمت بحال خلایق بجوش

همین است اصل نصیحت گری
از آن کت بری نیست باشی بری

ز تو کت خدا عمر بخشد دراز
بخواهم ز غیبان شوی کارساز

بدان خورد این ورخوش آب را
که زیرو بدو در خوشش آب را

گر این پند داری بخاطر تمام
سلامت بمانی ز غم والسلام

بیا ساقی آن مایهٔ انبساط
بیاور ز سر تازه کردن نشاط

که تا زو شوم مست ز اندازه بیش
بنوشم ز بر ماجرا دست خویش

بیان اعانت حیدر صفدر در نگارش این نگارنامهٔ جان پرور

دلا چند باشی بغفلت اسیر
اتحسب انک جرم صغیر

و داوک فیک لا تشعر
و داوک منک لا تنظر

فمن کان یطلب اجلاله
فلم تک تصلح الا له

الیه تجر اذیا لها ‌‌ ‌ ولم یک یصلح الا لها

چه داری بآیین غفلت بسیج ‌ ‌ که هیچ است و هرگز نیرزد بهیچ

ببند جهالت سرت کسر است ‌ ‌ درین سر همه عمر تو درسر است

چنان شیوه در آفرینش گزین ‌ ‌ که جان آفرین گویدت آفرین

کمر بند در راه حق تیز شو ‌ ‌ سبکبار هستی سبک خیز شو

ز اشکال منطق کلامی مکن ‌ ‌ ز خام سودای خامی مکن

ز قانون بایزد مقارن کند ‌ ‌ ز تهذیب تهذیب باطل کند

بجهل طبیعی مشو دل سیاه ‌ ‌ ز بحث الهی براه اله

بمان گر بعرفان حق صادقی ‌ ‌ طبیعی و عقلی بپی منطقی

چه باید شدن از ثنائی مصر ‌ ‌ چو کلی بهر جزئی منحصر

بکسب فرایض سبب باش و بس ‌ ‌ بمفهوم فرضی چه داری هوس

به بند قضایا مشو بی فروغ ‌ ‌ که کم هستی چو بید و که دروغ

خمش چند ازین سیرت [illegible] ‌ ‌ کند سور طبع تو آخر یله

بصغرا و کبری چه داری خیال ‌ ‌ ز منطوق منطق نیابی کمال

چو شکل اول تو صاف آمدی ‌ ‌ چو شکل دوم برخلاف آمدی

چو شکل سوم اندرین گفتگوی ‌‌‌‌ | ز کلیت نیست رنگی و بوی

ازین اختلاف و ازین اتفاق ‌‌‌‌ | نیاید مهما هم دلیت اتساق

بوضع مشکک درین داوری ‌‌‌‌ | ز برهان قاطع کجا بو بری

ز جنس رسوم و ز فصل ادات ‌‌‌‌ | که گردد معرف بجنس صفات

قیاست نگردد ز عقل وهی ‌‌‌‌ | ز از اخبار انشا نشود نما

خبر آنچه محتمل صدق وکذب بود

ز تحصیل کسبی مکن گفتگوی ‌‌‌‌ | بدیهی بوجه بدیهی مجوی

ز دور و تسلسل جدا شو جدا ‌‌‌‌ | که کس زین تسلسل نیابد خدا

بتصدیق احکام دین باش تیز ‌‌‌‌ | براه تصور مشو جست خیز

نیابی شفا زین ضروب صنایع ‌‌‌‌ | چو شکل چهارم بعید از طبایع

ز تفصیل تمثیل بر دار دست ‌‌‌‌ | که دور است از خلف سازوار

ز عکس و نقایض نیابی وفاق ‌‌‌‌ | نقایض کجا و کجا اتفاق

دلیلی تو نبود براه شهود ‌‌‌‌ | ز برهان لمی و انی چه سود

عبارات او نیست جز پیچ پیچ ‌‌‌‌ | اشارات او خود نیرزد بهیچ

شفایش نبخشد شفای سقم ‌‌‌‌ | اساسش نبندد اساس حکم

ز حل عویصات او یا حبش ‌‌‌‌ | که کس از منافات او نیست خوش

ز علم حسابت چه فضل و کمال ... کزو جمع گردد ضرب کلال
از و در ره راستی کی شوی ... گر آری چو تضعیف در کجروی
تضعیف جزئی
نقصان کشد در شهور و سنه ... دلت را بگردار ضرب کسور
ازین در براه خدا روی نه ... که راهی ز راه خدا نیست به
ز شارع بیاموز راه رشاد ... بارشاد او باش پیوسته شاد
بر آنچه او بگوید بجان و بدنیم ... که جان گردد از تاب او مستنیر
روشن
بجای احکام شرع متین ... قصوری مکن تا نگردی حزین
ز رضوان حق سینه را بخش نور ... که تا یابی از وی بجنت قصور
بدین بی قصور انکه غفلت بهشت ... برضوان حق یافت باغ بهشت
دل من ز آشوب این روزگار ... در اندیشه کار شد بیقرار
چو سودی ندیدم ازین بوالهوس ... سر من نشد در سر هیچکس
گذشتم ز منطق نجستم بیان ... ز بحث کلامی شدم برکران
ببحث زبان جز زیانست هیچ ... نجوم زبانی نکردم بسیج
چه باید جگر از زبان سوختن ... زبان از زبان بکسر اندوختن
بگوشه نشستم برنگ بصر ... برفتم چو مردم ز خانه بدر

چو دیدم سبو را سواد الم ‌ ‌ ‌ ز اشعار گفتن شکستم قلم

ز اشعار در سر چه شاید شدن ‌ ‌ ‌ زنخ زن درین درچه باید زدن

ز بس موشکافی شدن همچو موی ‌ ‌ ‌ ندارد بجز کاهش از هیچ روی

ازین ظلمت انوار نتوان گرفت ‌ ‌ ‌ محاسن ز اشعار نتوان گرفت

نه بینی که با تیره رویی دخان ‌ ‌ ‌ ازان بر فلک شد که شد بی زبان

بگردد دل ز با نورش چنین بود ‌ ‌ ‌ لقب جهر دارد همه کین بود

مشامم بری گشت از بوی شعر ‌ ‌ ‌ سر من نشد دام ابوی شعر

ز تقویم پارینه جستم کنار ‌ ‌ ‌ که تقویم پارینه ناید بکار

شبی چشمم از خواب خوش بسته بود ‌ ‌ ‌ ز هر کشمکش خاطرم رسته بود

علی ولی شاه بیدار دل ‌ ‌ ‌ بخواب اندرون شد مرا عکس اسل

بگفت از کرم روی دارم بتو ‌ ‌ ‌ دو اکسیر فرد اسپارم بتو

مقام تو از چرخ برتر کنم ‌ ‌ ‌ باکسیر کار تو چون زر کنم

چو بشنیدم آن نغمهٔ دلستان ‌ ‌ ‌ دلم جست از بردهٔ غم گران

پس چند روز آمدم در خیال ‌ ‌ ‌ که بیرون کشم دل ز چاه ملال

مزین کنم نامه در سیر ‌ ‌ ‌ که بخشد سوادش فروغ بصر

بدان تُستلم از اسفل السافلین
برم رحمت بر اسیران برین

توسل بدو جسته کاری کنم
ز ترس نوایب حصاری کنم

گرتا مصطفی زانجهان شیکش
شود از من دون بدکار خوشتر

بالطاف خود سر فرازم کند
ز خط خطیات بازم کند

براه سخن گرم جولان شدم
ز دریای خاطر در افشان شدم

مرتب شد این نامهٔ بس غریب
بتایید شیر خدا عنقریب

بدانستم آنکه کز اکسیر پاک
نه بد غیر این گوهر تابناک

خداوندش این بعالم گرامی کناد
مرا نیز ازین نامه نامی کناد

هر آنکس که برخواندش روز و شب
دلش دور دارد ز رنج و تعب

همین بس مرا زحال تباه
چه روز و چه شب داردش در پناه

بدین نامه نامی ز فضل خود
فرو شویدم نامهٔ فعل بد

کرم بر چو من بینوائی کند
نه بیند خطا و عطائی کند

من خسته دل را ببخشد نصیب
ز حب خود و هم ز حب حبیب

چه اینجا چه آنجا باکرام خویش
دهد بهره از خوان انعام خویش

برحمت دل خسته دارد قرین
بحرمت رحمة العالمین

الهی خطای ما ببخشید و در عطای کرد[illegible]

بجنت فرستد بروز قیام | بهمراه احمد علیه السلام
من این نامهٔ نامی نغز را | که تر میکند دیدنش مغز را
بپیرا ختم از کمال هنر | بعهدی که از عیب شد مشتهر
زمهر محب فتوت نشان | که دارد ز نامش مرتب نشان
جهانرا وجودش چنان صواب | بزیر فلک چون فلک کامیاب
بدرک عبارات یکتای دهر | برمز و اشارات مشهور شهر
عبارات او از اشارات به | اشارات او در لطافت چو دُر
زهی باقر صادق مرتضا | چو کاظم شده متصف از رضا
بود چون تقی علم و فضلش جلی | ز هادی ایزد او را احتشام
زهی بود تا بعالم نشان | مبادا نشانش ز عالم نهان
مبادا دلش بی نشان از سرور | نشانش مباد از دل خلق دور
بزندانکه عالم چار بند | برون باد از بند رنج و گزند
چو خورشید روشن مسلم ز غم | چو مه دشمن او بدق و ورم
بیا ساقیا کاندرین روزگار | چو شب روز من تیره گردید و تار
در آن تیرگی نور و تابی ببخش | بکام تمام آفتابی ببخش

مقالهٔ اول در ظهور نور محمدی نور الله علیه الصلوة والسلام مرقده

فروغ عالم افروزان شمع بازغه مشکوة عالم را بمصباح وجود فروزان گردانید و از دود دمان شب دیجور عدم دود برآورد

گزارنده دانای شیرین سخن ... چنین راند آن خسرو دین سخن

که در بدو فطرت خدای مجید ... بقدرت درختی عظیم آفرید

بر او چار شاخ دل‌افروز کرد ... دل از دیدنش بهجت اندوز کرد

چو آراست از دست قدرت تمام ... مر او را درخت یقین کرد نام

گرفت آنگهی نور خیر البشر ... به پیچید در پیرهن درتر

بدو شکل طاوس رخشنده داد ... فراز درخت بلندش نهاد

بسی بیخ بود اندر آن جای نور ... بمقدار هفتاد الف از دهور

زشرم آنگه آئینه برگشاد ... مقابل بدان نور رخشان نهاد

چو طاوس در وی نظر تیز کرد ... نظر سوی عکس دلاویز کرد

زبس شرم از قدرت کردگار ... بسجده فرو برد سر پنج بار

از آنجا بفرمان آن بی‌نیاز ... بما فرض شد پنجگانه نماز

بطاوس آنگه نظر کرد حق ... چکیدن گرفت از تن او عرق

ازان حق سراسر جهان آفرید ... ملک را ازان خی که از سر چکید

وزان خی که از جبهه آمد فرود ... نجوم و سموات پیدا نمود

همان عرش کرسی و لوح قلم ... ازو آفرید و حجب نیز هم

مقامی که در آسمان آفرید ... هم از دست قدرت ازان آفرید

ازان خی که از سینه زیر او فتاد ... در خلعت انبیا برکشاد

که تا عارف و شناس خلایق بود ... پدید ار او خلق شایق بود

چه مرسل چه عالم ازان خی بود ... شهید از وی و صالح از وی بود

ازان خی که بنمود از ابرو شتاب ... هر امت مصطفی یافت آب

بنجدین او هر که کرده نظر ... بعالم شد از عقل و احسان سمر

همه مشرکان از خی برد و گوش ... باهنگ هستی نمودند جوش

همه کافران و همه دشمنان ... هم از وی پدید آمده همگنان

ازان خی که از پا چکید این زمین ... عیان کرده صنع جهان آفرین

پدید آنکه از امر پروردگار ... بهشتی پس در یمین و یسار

بهر جانبی نور رخشان پدید ... چو خورشید رخشان درخشان پدید

خود آن نور گو را بصورت نمود ... بمعنی زشیخین و ختنین بود

دگر باره در بند تفریج شد — بمقدار سابق به تسبیح شد
ازان نور تابنده رب مجید — همه نور پیغمبران آفرید
ز یاقوت قندیلی آنکه بساخت — ز یاقوت در کار او جان بباخت
پس آن نور را صورت پاک داد — بشکلی که در مرکز خاک داد
بقندیل بنهادش آن بی نیاز — بایستاد آن نور اندر نماز
بمقدار لک سال در گرد او — بگشتند ارواح تسبیح گو
بارواح فرمان رسید از جناب — که هر یک ببیند در آن نور تاب
ز شوخ آزمان جمله بیخود شدند — بنظارهٔ نور احمد شدند
کسی را که افتاد بر سر نگاه — شد اندر میان جهان پادشاه
بجبهه بر آنکو مقابل شده — در آفاق سلطان عادل شده
فتاد آنکه ابرو و دیده نظر — شد از حفظ قرآن بگیتی سمر
هر آنکس که ابروی او را بدید — بنقاشی افتاد و نقشی کشید
دو گوش آنکه نگریست شد مقبلی — کسی کو زنخدان دید شد عاقلی
هر آن مردمی چشم بینا کشاد — به بینی مراو را نگاه او فتاد
بعالم شد اندر طبابت علم — بعطاری افسانه شد نیز هم

کسی کو بدید آن لب سرخ فام — بکار وزارت بر آورد نام
کسی دیده بر حلقهٔ فم گشود — که از روزه داری سر حلقه بود
بود خوبرو آنکه دندان بدید — بود صاحب آنکو زبان برگزید
بود واعظ آنکس که نگریست حلق — مؤذن هم او گشته در جمع خلق
مجاهد کسی کو محاسن بدید — سر خود براه محاسن کشید
هر آنکس که دیده بگردن گشاد — سر خود بکار تجارت نهاد
بباز و بدید آنکه او لشکریست — مر او را که گردنکشان سرورست
کسی را که بازوی چپ دیده شد — در آفاق جلاد گردیده شد
هر آنکس که نگریست بازوی راست — در آیین حجامت مرادی بخواست
کف دست ایمن در او دیده ور — بدید او دست صراف صاحب نظر
کف دست چپ آنکه منظور داشت — ببقالی او خانه معمور داشت
بدید آنکه انگاه بر هر دو دست — سخاپیشه گشت و فراخ دست
شد از ظهر ایمن کسی بهره مند — که در شیوه مجمل شد شهره مند
بود کاتب آنکس که انگشت دید — بکار دگر خویش را زشت دید
بهمان کرد بر ظهر ایسر نظر — که غیر صباغت ندیده هنر

بدست یمین هر که بی رنج و درد — به پشت انامل نگاهی بکرد
ز اینکه ببیت خود نمود — نه حیاط کاه کاه عکس بود
هر آنکس که باید اش داشت کار — بود عالم و مجتهد با وقار
هر آنکس که او جانب پشت دید — دل خود بکار تواضع کشید
به پهلو بدید انکه غازی بود — شب و روز در ترکتازی بود
بدید شکم هر که شد دیر دور — بکار قناعت شده نامور
مصلی شد آنکس که زانوش دید — مراد دل خود در آغوش دید
سوی پا بدید انکه صیاد شد — ز بند دگر کار آزاد شد
کف پا بدید انکه شد تیز پو — مغنی شد آنکس که شد سایه جو
کسی کو نظر کرد ننمود هیچ — سوی کو دارد بجیب بسیج
یهود و نصارا بد شد تمام — بجز در جهنم نگیرد مقام
هر آنکس که هرگز نگاهی نکرد — بجز دشمنی سر براهی نکرد
براه عبادت نشد تیز هوش — بزعم خدائی بر آورد جوش
بجز خود سری هیچ کاری نکرد — بجز در ضلالت قراری نکرد
بجام خود بهای خود مست شد — وزآن بیخودی ماند وازدست شد

بیا ساقی آن داروی خودسری | بمن ده که تا گردم از خود بری
شوم بیخود و از من و ما رهم | ازین خودسری وز خودی وارهم

مقاله دوم ذکر طلوع آن خورشید برج سعادت از مطلع ولادت تا آخر ایام

چه فرخ زمان در زمان فساد | که آنجان عالم زمادر بزاد
تنی بود بیجان جهان کهن | زمولود او جانش آمد بتن
زیان جهان بود و نابود اوست | زمولود مسعود او سود اوست
گرفت این جهان نحوست تره | سعادت زمولود آن پرشکوه
زمولود او رسته هر مرد و زن | زرنج کهن در جهان کهن
زظلمات غم یافت عالم خلاص | چو آن آبحیوان بدو گشت خاص
زظلمات هرگز نماند اثر | چو خورشید روشن برآورد سر
چنین داد آن پیر نیکو سیر | باهل خبر زان شه دین خبر
که در وادی فاطمه روز و شب | یکی راهبی بود نیکو حسب
نکوکار و خوشروی و شیرین کلام | زعصیان گریزنده عیص نام
در آوان مولود آن شاه دهر | همی گفت پیوسته با اهل شهر
که ای اهل مکه میان شما | برآید یکی کودکی خوش لقا

که هر هفت کشور شود دان او | عرب تا عجم بنده فرمان او
بباز وی نصرت بگیرد جهان | بود وقت مولود او این زمان
بر آن طفل کو زاد میشد بشیر | گذارش ز جستی آن شاه دبیر
چو شد زاد آن شاه خورشید فر | شد از برج عبد المطلب بدر
سوی عیص دانا بشد تیز رو | گذارش گری کرد از حال او
بگفتا که این کودک راستان | همانست کز وی نمودم نشان
از آن پس بگفتش که ای خوش سخن | چه نامش نهادی بگو پیش من
بگفتا محمد نهادیم نام | بگفت ای نکوکار شیرین کلام
بتحقیق دانسته ام در شما | سه چیز مولود آن طفل را
یکی آنکه دی شب نمود اخترش | که در وی شکر خلق شد پیکرش
دیگر آنکه چون رو بعالم نهاد | بروز دوشنبه ز مادر بزاد
سوم آنکه باشد محمد بنام | بدین نام خوانند او را تمام
چنین دی همیداشت در مکه جای | نبود آگهی کنت بخت آزمای
در آن شب که احمد ز مادر بزاد | باهل قریش آمد آواز داد
که امشب بقوم شما مادری | بزاد است طفلی نکو منظری

بگفتند قوم قریش آن زمان — کراکیستم ازوی ای کاردان

بگفت که زاد است نام آوری — که باشد درین عهد پیغمبری

بود در دو شانه نشانی بدو — در آنجا که مجتمع گشته مو

چو قوم قریش از زبان جهود — شنیدند حالی که در برده بود

ببردند اورا از انجایگاه — سوی منزلش ما درین [illegible]

چو دیدار شد دید در جوش شد — نشان از نشان یافت بیهوش شد

بگفتا که رفت این زمان کبری — ز اولاد یعقوب پیغمبری

جهودی فغان اندر ان براد — برآورد در قوم خود گو بزاد

بگفتند افغان چرا میکنی — چه شد مر ترا کاین ندا میکنی

بگفت اختر احمدی عرضه داد — ضیا کو درین شب زما در بزاد

روایت کند ام عثمان خاص — که میداشت با مصطفی اختصاص

که در وقت زائیدن مصطفی — بدیدم یکی نور ظلمت زدا

همه خانه زان نور پر نور شد — همه تیرگی زان سرا دور شد

بدیدم که نوار چرخ برین — در آنحال نزدیک شد از زمین

قریب آنچنان شد که بردم گمان — که افتد بفرق سرم آسمان

زبس نور زد اندر آنخانه سر ‌ ‌ ندیدم ز تاریکی آنجا اثر
بگفت آمنه گاه مولود شاه ‌ ‌ فروغی درآمد مرا در نگاه
قصوری که در جانب شام بود ‌ ‌ ازان نور یکیک بچشمم نمود
برون آمد از من شهابی که مهر ‌ ‌ بخون می طپید از حسد بر سپهر
چو افتاد از بطن من بر زمین ‌ ‌ پر از روشنی شد بر اثر زمین
بزائیدمش آن زمان تابناک ‌ ‌ تن او ز آلایش و چرک پاک
بگوید شفا مادر ابن عوف ‌ ‌ که بود اندر آنگه ز اهل وقوف
که از آمنه درد و دستم فتاد ‌ ‌ بوقتیکه احمد زما در بزاد
شنیدم که گوینده در نهفت ‌ ‌ ترا حق کند رحمت آنگه بگفت
جهان روشن از نور او شد تمام ‌ ‌ بدیدم درو چند ایوان شام
چو زینگونه شد روشنی روشنم ‌ ‌ بلرزید از هیبت او تنم
ز سوی یمین گشت نوری پدید ‌ ‌ بچشم من آنکه که چشمی ندید
چو افزون شد از دیدنش هوش من ‌ ‌ چنین آمد آواز در گوش من
که شخصی بگر گوید اندر نهفت ‌ ‌ کجا بردیش جانب غرب گفت
در آنسو بهر بقعه بردمش ‌ ‌ ز هر کشوری آشنا کردمش

درخشید نور الهی از یسار — که شد خانه از تاب او تابدار

درون نیز با دیگری گفت کس — که اکنون کجا بردیش در نفس

کنفتا سوی شرق بردم شتاب — بهر بقعه دادم از و نور و تاب

بنزد خلیل الله آوردمش — بدست وی از دست بسپردمش

بماند از جمال وی اندر شگفت — دعا کرد و بر سینهٔ خود گرفت

بگفت آمنه پیشم آمد شتاب — چو شش مه شد از حمل آن آفتاب

نکو روی و گفت کای خوش سیر — ز خیر خلایق شدی بارور

چو او را بزائی محمد بخوان — نهان دار حال خود از مردمان

چو گردیدم از درد زه گوشه جو — نبود از زنامحرم کسی پیش رو

در آنوقت عبدالمطلب ز بام — بکعبه پی طوف شد تیزگام

به تنهائیم شد فزون ترسناک — شنیدم یکی بانگ بس هولناک

ز بس هول آن بانگم از جای برد — توان تن و قوت پای برد

یکی طایر ابیض آمد به پیش — بسود آن زمان بر دلم بال خویش

چو بر دل مرا بال او سوده شد — دل آسوده و خوف فرسوده شد

بدیدم یکی شربت شیرفام — بنزد خود و خوردم آنرا تمام

دل بیقرارم قراری گرفت — بماندم از آن حال اندر شگفت

چو از بیخ و بن غم روی برتافتم — یکی نور در پیش خود دیدمی

زنان پریچهر دلنواز — بقامت چو اشجار خرما دراز

نزدیک من آمدند آن زنان — بحیرت در افتادم از روی شان

یکی گفت با من از آن انجمن — که نبود بجز آسیه نام من

دگر گفت با من بصد التفات — که نامم بود مریم ای خوش صفات

زنانیکه با ما رسیدند زود — همه حور عین‌اند و اهل قصور

برفت از سرم آن زمان عقل و هوش — که هر لحظه آوازی آمد بگوش

هر آواز افزون ز آواز پیش — فروماندم از سختی کار خویش

بدیدم یکی طرفه دیبای نغز — تری داده رنگ سپیدش بمغز

ز دل برده اندوه و اندهگین — فروهشته در آسمان و زمین

هم آنگاه مردان پاکیزه چهر — بدیدم میان زمین و سپهر

بکف هر یکی ز ابریق سیم — فروزنده مانند در یتیم

رسید آنگهی قطعه از طیور — که می‌یافت از دیدنش دیده نور

ز بر جد منقار و یاقوت بال — همه حجره پر شد از ایشان بحال

زمین پرده برداشت حق آن زمان | ز پیش نظر تا بدیدم جهان
سیه را بیت نمودار شد بیک | بمشرق کی و مغرب بیک جای
ببالای کعبه یکی رایتی | که از قدرت حق نمود آیتی
پس آنگاه شد درد زه گرم تر | بیفتاد از من گرامی پسر
چو گشتم بنظاره اش تیزبین | بدیدم که بنهاد سر بر زمین
بصد عجز در سجده سر داشته | دو انگشت سبابه برداشته
پس آنگاه ابر سپیدی شتافت | بپوشید او را ز چشمم نهفت
شنیدم که گویا یکی آن زمان | ببریدش بهر جانبی در جهان
بیایید و زین جاش هر سو برید | به بحر و بر و کوه و هامون برید
که تا روشناس خلایق بود | بدیدار او خلق شایق بود
چه خوی صفی و چه عرفان شیث | لسان سماعیل گاه حدیث
شجاعت که حق نوح را برگماشت | هر آن خلق کش بر ابراهیم داشت
رضائی که اسحاق در کار کرد | جهادی که یوشع بکفار کرد
فصاحت که صالح بدو لب گشاد | هر آن حکمتی کان بلوط اوفتاد
چو آن شدت و حدت موسوی | چه زهدی که بد سر عیسوی

چه صبری که ایوب را داد حق / چه عصمت کزان یافت یحیی سبق

چه طاعت که یونس بدو داشت نام / چه حبی کزو یافت دانیال کام

چه صوتی که در مهد داود بود / وقاری کزو یافت الیاس سود

چه زوری که یعقوب را داد داد / سپارید او را و دارید شاد

پی غوطه دادن برید این زمان / بدریای اخلاق پیغمبران

پس آن ابر از پیش من دور شد / بدیدار او دیده پر نور شد

پس آنگاه پیچیده شد بندیکرنگ / میان حریری که بد سبز رنگ

ازان پاره سبز چون سبزه زار / فرو می چکید آب چون شیر بار

زگوینده کردم انگاه گوش / که میکرد ازینگونه پیشم خروش

ممنون شد این دم کران تا کران / محمد بهر چیزی اندر جهان

نماند کسی از خلایق کنون / که از خط فرمانش آید برون

شود سایر کائنات آن او / همه خلق عالم بفرمان او

چو چشمم بر ویش نظر برگماشت / چو ماه شب چارده نور داشت

همه بوی مشک از تنش میدمید / بجای عرق مشک ازو می چکید

ازان پس بدیدم سه کس رو نمود / بدست یک آبریقی از نقره بود

گرفته بدست از زمرد دگر / یکی طشت از سبزه سرسبزتر

بدست سوم دیگر حریر سفید / که از رشک او دید جهان ناامید

بشستند تنش هفت باره در آب / گرفتند در دست او را شتاب

برآورد خاتم یکی در میان / ندیدند چو او دیده مردمان

میان دو شانه سبک مهر کرد / درون حریرش بپیچید مرد

ربودند و درآوردند در بازوان / پس آنکه بدستم سپردش روان

چنین راند عبدالمطلب سخن / که بودم بر کعبه آنگاه من

ز جا کرد کعبه که نصف لیل / بسوی مقام براهیم میل

پی سجده کرد از زمان سر فرو / بگوشم آمد بانگ تکبیر ازو

همی گفت حق پاک کرد این زمان / زمن رجس اصنام با مشرکان

ز غیب آمد آواز در گوش من / همی خواست رفتن ز سر هوش من

بدان حق که او کعبه را برگزید / بیا شد آگه که رب مجید

مقام محمد نمود از کرم / مر این کعبه را قبله کند نیز هم

هر آن بت که پیرامن کعبه بود / بیکباره شد پاره و ریزه زود

هبل اندر آنجا بروی اوفتاد / ندا آمد محمد زما در نهاد

تولد چو کرد آن شفیع انام | بجنبید ایوان کسری تمام
بلرزید ایوان او یکسره | بیفتاد ازان چارده کنگره
نماند به دریاچه ساوه آب | فرو مرد آتش بفیر و زتاب
برآورد آن رود بی آب جوش | فتاده سطیحی و از رفت هوش

فی الرضاعة وما یتعلق بها

بدو شیر داد آمنه هفت روز | پس از ثوبیه بقصد صدق و سوز
ز بعد ثوبیه حلیمه رسید | بصد مهر اندر کنارش کشید
بگوید حلیمه که از خشک سال | ز مویه چو موشیم از نانوال
در آن قحط کردم بمکه سفر | بما بود همره یکی ماده خر
ز بس لاغری گشته مانند کاه | چو گه گاه رفتن فتادی براه
دگر ناقه لاغر ناتوان | که یک قطره شیرش نبود از زبان
من و کودک و زوج من هر سه کس | ندیده دل آسودگی یک نفس
نبوده بما قوت اندک و بیش | ز ناتوانی در پی قوت خویش
زنی چند هم از بنی سعد چست | بمکه دویدیم بدحال و سست
بقصد رضاع ز طفلان شان | بجستند و بردند شان از کسان

برفت چون در پی کار خود — بهر کودکی شد زنی نامزد

بنزد محمد بیامد کسی — که اندیشه کرد از یتیمی بسی

ز جمع زنان غیر من زن نماند — ز طفلان حجرات جز این نماند

بشنو هر گفته که والله من — نه خواهم که برگردم از راه من

بگیرم بهر او خود کودکی — قناعت صوابست بر اندکی

بباید که گیریم طفل یتیم — که داند کز و زر بیابیم و سیم

مر این طفل را زود باید گرفت — چو در یتیم است شاید گرفت

دویدم رضیع خودش ساختم — بکار وی از دل بپرداختم

بدیدم که در صوف چون شیر ناب — جبینی است ملفوف چون آفتاب

ز رخساره اش نور لایح بود — ز تن فوح مشک فایح بود

بزیرش حریری بود سبز تر — بخواب اندر و آن گرامی گهر

رخ او فروزان و صدرش بسیط — بخفتن برآورده بانگ غطیط

بغلطید در خواب خوش بر قفا — فتاده دل و جانش اندر قفا

شدم واله خوبی روی او — دویدم بجان و بدل سوی او

نشستم تماشا کنان نزد او — نهادم کف دست بر صدر او

دو نرگس گشاد و تبسم نمود — نگاهی بکرد و دل از من ربود

برون آمد از چشم آن ارجمند — فروغی که تا آسمان شد بلند

بحیرت فتادم از آن نور و تاب — زدم بوسه اندر دو چشمش شتاب

چو دیدم توجه بکار خودش — گرفتم چو جان در کنار خودش

بدو دادم آنگاه پستان راست — همه شیر از او خورد و دیگر نخواست

چو پستان چپ خواستم دادنش — ننمود التفاتی بسوی منش

از آن گونه بر یکطرف روی داشت — پی طفل من آن دگر میگذاشت

چو بنمودم آن جان جان را بشو — بسجده درافتاد در پیش او

گرفتم بهمراه خود شادمان — ببردم بنزد الکهش در زمان

نماند از فروغ رخ آن قمر — بنزد الکه از ظلمت اثر

ببین قدرتش حق تعالی که بود — مبدل بنا گشودگی گشت زود

بر ناقه شد شوی من همچو تیر — بپستان او دید پر گشته شیر

بدوشید و خوردیم گشتیم سیر — نخفتیم بر جای خود تا بدیر

پس آنگه شبها نکردیم خواب — نخفتیم تا گرم شد آفتاب

بمن گفت شوهر بشارت مراست — که گردد همه کار زین طفل راست

نه بینی که با وی دل آسوده ایم — ازین پیش با رنج و غم بوده ایم
بدانم که این دولت راستان — بجا در ترقی بود هر زمان
بماندیم در مکه چند شب — چه خور رسد روز و چه خور سند شب
بدیدم شبی نور پیرامنش — دران نور پوشیده گشته تنش
ببالین او بود مردی بپا — لباسش همه سبز چون کندنا
بپرسیدم آهسته گفتم بگوی — که خیز و ببین چیست در پیش روی
بگفتا خمش زانزمان کاین پسر — بهر دیده داده نور بصر
با حباب را از پس غم و رنج و تاب — گوارا نباشد طعام و شراب
پس آنگاه بر مرضعه باز ضیع — بمسکن روان کردم مرکب سریع
بر آمد آمدم تیز پو — همان لحظه بدرود گشتیم ازو
مر آن جان جان را گرفتم ببر — سبک بر نشستم بر آن حجره
چو کردم روایت حسب و حال گشت — چو صرصر شتابنده بر گرد گشت
چو از ره رسیدیم تا کعبه زود — سه سجده بر کعب کعبه نمود
چو از سجده فارغ شد آن سجده ساز — بر آورد سر سوی گردون فراز
پس آنگاه در ره سبک تاز راند — همه مرکب قوم ازو باز ماند

تعجب نمودند مردم که این / بدین لاغری چون تبارز چنین

ز نانیکه بودند همراه من / ز روی عجب کرده یکیک سخن

که این ای حلیمه بما راست گو / همانست کو بود در زیر تو

بسر می فتاد و نمی رفت راه / نکندت بروی زمین جستگاه

بگفتم که والله همان مرکبست / نه در مرده رنگی چنان مرکبست

حق از یمن این کودک نزد ما / نمودش از ینگونه حالش نما

بگفتند او راست شأن عظیم / کنون یافتی طالع مستقیم

شنیدم که میگفت آماده خر / که آری مراهست شأن دگر

بجا مرده بودم مرا داد جان / عطا کرد در ناتوانی توان

ولیکن عجب از شما ای زنان / که در دشت جنبید حالش زبان

ندانید هرگز که بر پشت من / نشسته است اینک رسول زمن

ز سوی حبیب خدا است از او / وز آن ره که در میرسیدم بگوش

کرامات ای حلیمه توانگر شدی / با قرآن خود این بیان سر شدی

بهر گله گام از رمه / دو دیده برهم گوسفندان همه

که میدانی ای زن زنیعت کدام / رسول خدا است خیر انام

در آن خشکسالی که در هیچ جا ... نبارید آب و نرویید گاه

بهر جایگاهی گشتیم مقیم ... ز بس خور می شد چو دار النعیم

چو زان راه خفته فراز آمدیم ... سوی خانهٔ خویش باز آمدیم

شد آن فقر و فاقه که در پیش بود ... بر آسود جانی که ولرزش بود

بدانگاه دیدیم سرسبز تن ... گیاهی نرویید اندر زمین

ولی گوسپندان وقت شام ... رسیدند از آنجا بسیر مدام

علف داده قوت بدان ایشان ... پر از شیر گردیده پستانشان

پس آنکه خوردیم غم تا بدیر ... شب و روز بودیم از شیر سیر

چو دیدند رعایت حال رمه ... رمه برده با آن رمه بر همه

در آن بردن از کار بگشاده بند ... بعزود از یمن او گوسفند

بآغاز نطق از لب تا بدار ... بر آورد الله اکبر دو بار

از آن پس چو در بند آیات ماند ... نخست اول فاتحه را بخواند

چو وا کرد از بعد آن لعل لب ... فرو خواند تسبیح در روز و شب

نگرده بجا مرده درون نگر زبان ... چه بول و چه غایط چو طفل کسان

بوقت معین نکردی مدام ... چه بول و چه غایط بصبح و بشام

چو پنجم بهشتم شست و شوی تنش ‌‌ — بدر شست و شو مهتر از نفس

در آنگه که شد عورت او پدید — قرارش نماند و فغان بر کشید

سبک زمینی با زپوشد همی — بحفظ ادب بیش کوشید همی

تصوری زمین گرد آن کار تند — ز غیب آن زمان ناگه پدیدار شد

چو زین گونت آن گرامی تبار — ببازی نگشتی باطفال یار

که بازی از کودکان بشنید — فغان از لب نبی بر می کشید

که ما جز پی کار سازی نه ایم — درین عالم از بهر بازی نه ایم

بنشو و نما کار او بود راست — ز نشو و نمائی که اطفال راست

بیکروز بالیدی او آنقدر — که در ماه بالیده گردد دگر

بیک ماه بالیدی چندان چنان — که در سال بالیدن کودکان

بهر روز در نور چون آفتاب — ز ابصار مردم شدی در حجاب

دو مرغ سپید آمدندی فرو — شدندی نهان در گریبان او

ز بد خلقی و گریه بودی بری — پر از نیکوی و نکوی گستری

بهر کار کو عزم نیکوت کرد — ز بس راستی از سوی راست کرد

بهر چیز کو داشتی دست خویش — بگفت بسم الله انگه به پیش

بتنهائی او را نماندم بجای ‌ ‌ که تا شد دو ساله بفضل خدای

شدم روزی از کار او بیخبر ‌ ‌ روان با یکی شد زخانه بدر

در آن فصل از گرمی آفتاب ‌ ‌ روان سنگ خارا همی گشت آب

سراسیمه تاختم سوی راه ‌ ‌ تن من بکاه و رخ من چو کاه

چو ره رفتم از بهر او اندکی ‌ ‌ به پیش من آمد روان با یکی

بگفتم بهمراه او آنزمان ‌ ‌ که از عقل و دانش ندارد نشان

در این دو آتش فشان چون حریق ‌ ‌ چرا بردی از خانه اش زین طریق

در روز ع

بگفتا ز گرمی نبودش اثر ‌ ‌ که شد سایبان ابر بالای سر

همی گشت بالای فرقش سحاب ‌ ‌ شتابان بجائی که کردی شتاب

پس از مدتی گفت با من چنان ‌ ‌ که ای مادر مشفق مهربان

بدین کل بوستانخوان روند ‌ ‌ از اینجا یکو در بیابان روند

چرا همرهشان نرانی مرا ‌ ‌ درون سرا می نشانی مرا

بود کز تماشا نشاطی رسد ‌ ‌ بجان و دلم انبساطی رسد

بشانه مبارک مویش آراستم ‌ ‌ دو چشمش ز سرمه بیاراستم

ببر کردمش جامه و در گلو ‌ ‌ فکندم چو جزع یمانی مهره

بجنبید پس زگردن بکندندش بیچاره ؛ که حق بس بود حافظ از هلاک

پس آنگاه همراه اخوان خویش ؛ روان گشت و جان من بحر پریش

ز درناله زن حمزه فرزند من ؛ که بیمر وز آمد از بس حزن

که ما و محمد بهم بوده ایم ؛ بری از همه رنج و غم بوده ایم

درآمد یکی مرد و از جاش برد ؛ روان شد سوی کوه و بالاش برد

فکندش بدانجا که بر قفا ؛ شکم بر دریدش بجور و جفا

رسیدم به پیش تو حیران چه شد ؛ ندانم من از بعد این آنچه شد

من و شوی زین گفت بیجا شدیم ؛ دوان جانب آن بیابان شدیم

بدیدیم بر کوه بنشسته شاد ؛ نظر جانب آسمان برگشاد

سوی ما بدید و تبسم نمود ؛ بپیش وی از ره دویدیم زود

بدادیم بر چشم سر بوسه‌ها ؛ که با واحد است دل و جان ما

گذارش چو جستیم از آن کوه قدر ؛ خبر داد از حالت شق صدر

پس آنگه بسوی سرا آمدیم ؛ بهمراه ایشان باز جا آمدیم

بگفت آنکه شوی دو دیگر کسان ؛ که این را بجد و بما در رسان

بترسیم کش این چنین‌ها رسد ؛ مبادا که آسیبش اینجا رسد

در آن وقت بگرفتمش از سرای / شدم در ره گرمسیدان گرای

چو نزدیک گه رسیدم ز دور / شدم ایمن از حادثات دهور

بجای نشاندمش آن زمان / شدم بهر کاری از انجا روان

چو باز آمدم زو نشانم نبود / تنی ماند و جان جان جانم نبود

همی تاختم هر سو بیقرار / که اندر یمین و که اندر یسار

دویدم بهر دشت و راغ و از / نیامد بدستم سراغی ازو

چو تحصیل او یافتم مستحیل / نشستم توان کرد از تن رحیل

بسر دست بنهاده می کاستم / سراغی از آن ماه میجستم

چو گردیدم از بار غمهات دوتا / بیک پیری آمد بدستش عصا

بمن گفت چون دل حزین میکنی / چه شد مر ترا کاینچنین میکنی

بگفتم محمد ز من یاوه شد / بدو طاقت و تاب تن یاوه شد

بدو شیر دادم زمان دراز / سوی یاد آوردم از خانه باز

بیا در دمش تا سپارم بدو / ز من یاوه گشت و قرارم بدو

بگفتا چو می نمایم کنون / کسی را که باشد بدو رهنمون

بگفتم فدای تو جان منست / درین کار تاب و توان منست

بگفتا بسوی هبل راه جو — که او هست آگه ز فرزند تو

بگفتم خمش وای بر تو مگر — ز فرزند من خود نداری خبر

در آن شب که از مادر آمد پدید — چه آسیبها مر بتان را رسید

بزور رمکشان بردم سوی هبل — بصد عجز شد پیش روی هبل

به پیرامن او گشت آن زمان — پس آن واتو کرد باد بیان

در افتاد آن بت هم انگه برو — بتان سرنگون گشته بر گرد او

ندا آمد از اندرون هم — که بر دست او هست خون هم

مبر نام او اندرین جایگاه — که گرد و از وحال ما بس تباه

هلاک شمن آنکه کاک صنم — از و باشد ای در هلاک صنم

کجا ضایع او را گذارد خدا — نگهبانش او هست در جمله جا

چو غم را ازینگونه موجب شدم — بنزدیک عبد المطلب آمدم

چو عبد المطلب سوی من بدید — به حالی که کاهش تن بدید

بگفتا ای حلیمه چه شد مر ترا — که بینم ازینگونه مضطر ترا

ز با تو قرار و توان تن است — ز همراه تو جان جان من است

بگفتم که آسوده و شاد بهر — بدو آمدم تا بنزدیک شهر

چو نزدیک مکه رسیدم ز راه / نشانیدمش در یکی جایگاه

پی حاجت خود شدم از برش / ندیدم چو باز آمدم پیکرش

دویدم بهر جانبی همچو مست / ولی زو سراغی نیامد بدست

برآورد عبد المطلب نفیر / بکوه صفا رفت تازان چو تیر

ز دل رفت صبر و ز تن رفته زور / بیا آل غالب برآورد شور

قریش از همه جانبی تیزگام / به پیرامنش جمع گشته تمام

بگفتند کای سید ما چه شد / ترا باعث غم بگو ما چه شد

بگفتا که فرزند من گم شده ست / بدو دل ز هر جان ز تن گم شده ست

پس آنجمله گشتند همراه او / گرفتند پیش و چه کم راه او

بمکه بهر شیب و هر تل شدند / ز اعلای آن تا باسفل شدند

ندیدند در هیچ ان گمشده نشان / ز نور جمال محمد نشان

پس آنگاه عبد المطلب دوان / بکعبه در آمد نزار و نوان

بگردید پیرامن کعبه چست / بزاری رخ خویش از خون بشست

بنالید اندر جناب خدا / شنید اندر آنکه ز هاتف ندا

که ای مردمان بیهده غم چراست / محمد همه دم بحفظ خداست

خدائیست او را که خوار دوش   به هر جایگاهی نکو دار دوش

بر آورد عبدالمطلب فغان   که برگو محمد کجا این زمان

بگفتا بدشت تهامه خوش است   نشسته به زیر درختی کش است

چو زینگونه بشنید شد در طریق   بدو وابن نوفل برشد رفیق

بدشت تهامه چو در یافت فوز   بدیدش به زیر درختی ز موز

نشسته به زیر درخت آن زمان   همی چید او از قش از برگ آن

چو واکرد چشم اندر آن مقام   بگفتا که من انت قل یا غلام

بر او دید آن نور و جان منم   بفرمود با وی محمد منم

ز عبدالله شد پدر نامور   مرا او است عبدالمطلب پدر

بگفتا منم جدت ای جان من   غبار رهت کحل چشمان من

سبک در ربودش ز روی زمین   نشاندش بفقره در پیش زین

بکوه در آورد با جان شاد   زر و در شتر از حد افزون صدقه داد

مرا نیز اکرام بسیار کرد   فزون از حد انعام در کار کرد

شدم با سعادت قرین آن زمان   بسوی بنی سعد بس شادمان

بیا ساقیا شادمان کن مرا   بیک جام می شاد خندان کن مرا

هوای شرابم ز حد درگذشت ‌‌ | ‌ بیا آب می آبم از سر گذشت

مقاله سیوم در کفالت عبدالمطلب آنحضرت را صلی الله علیه وسلم بعد وفات آمنه و سپردن او امر کفالت آنحضرت را بابوطالب وقت وفات خود و حالات دیگر

خود آنکس چنین فرخ بدوران بود ‌ | ‌ که آن شاه دین را نگهبان بود

دل و جان نماید بکارش سبیل ‌ | ‌ بجان و بدل باشد او را کفیل

بود در همه غم مدد و غمگسار ‌ | ‌ ز هر غم غم او کند اختیار

کند عمر خود صرف تیمار او ‌ | ‌ ندارد دگر کار با کار او

شادمان با آسایش اندیش او ‌ | ‌ اگر جان بخواهد کند پیش او

کند وایش بچشمان خود ‌ | ‌ فدا سازدش مال خود جان خود

بجز خوبی او ندارد خیال ‌ | ‌ بهر بدسگالش بود بدسگال

بروز و بشب رو بره داردش ‌ | ‌ ز آسیب دشمن نگهداردش

دهد دل چو جان را سپارد او ‌ | ‌ کفیلی در آن دم گذارد بدو

از اینگونه در مرگ و در زندگی ‌ | ‌ بدو نگذرد از ره بندگی

گذارشگر حال آن دین فروز ‌ | ‌ گذارش چنین کرد از صدق و سوز

[illegible]

که چون گشت شش ساله آن مقتدا / برفت آمنه از سرای فنا
چو کرد از جهان مادر او رحیل / شد از مهر عبد المطلب کفیل
شب و روز بر وی نظر داشتی / ز آبای خود دوستر داشتی
بتعظیم او بیش میکرد جهد / نمیخورد بی روی او نقل و شهد
همی رفت آن شاه اسلام کیش / بهر خلوت و جلوت او را به پیش
چو می آمدی از در آن کامیاب / برفتی بمسند نشستی شتاب
چو میخواستندی در آن دستگاه / ز روی ادب بازه دارد نگاه
همیگفت عبد المطلب کان / گذارید تا او نشیند بر آن
ز حق دارم امید از رحمتش / که از جمله برتر بود ارزشش
بجایی رسد کز عرب یک کس / نبود و نباشد بدانسان چ بس
بگفتند بادی همه هوشیار / که از خصم فرزند را پاس دار
مشابه ترا او را قدم از نشان / ندیدیم با آن قدم یکسان
کسی بگرد دید و دیده ور / از او در مقام براهیم اثر
در آن سال عبد المطلب رفت / پی تهنیت جانب سیف تفت
چو از مکه آمد بشهر یمن / ملاقی شد انگه بابن ذی یزن

چو از دیدن هم گشتند شاد | بدو سیف آنگه بشارت بداد

که از نسل تو آمد اندر عیان | رسولی که باشد در آخر زمان

چو در مکه آمد ز راه سفر | جهان دید از قحط زیر و زبر

شده عالمی بسته غم از آن | بلب آمده جان عالم از آن

نبارید آب از فلک یکزمان | شده آتش آه بر آسمان

ز تاب هوا آتش اندر گداز | نمانده با برد و دخان امتیاز

نبود نم بدامان بهانه | بجز گوهر چشم تر دانه

ازینگونه در شهر تا چند سال | شب و روز بد عالمی در وبال

چو عبدالمطلب چنان حال دید | ز نالیدن خلق چون نال دید

بدید از بلا گشته خلقی کرخت | بحیرت در افتاد زان کار سخت

درآمد ز ایمای هاتف بهوش | نشاند آن شهنشاه دین بر دوش

سوی بوقبیس ببرد از سرا | بزاری برآورد دست دعا

بیارید باران ز ابر آنقدر | که هر چشمه شاداب شد زرع تر

بخلق ارچه آن قحط تا دیر بود | بیارید آب و تلافی نمود

چو شد هشت ساله شه انس و جان | فرو ماند عبدالمطلب جهان

ز عالم در آمد که کرد انتقال | برو رفته بد یکصد و هشتاد سال
چو از زندگی جز یکی دم نماند | ابوطالب زنده دل را بخواند
بگفتا مکش سر ز فرمان من | بدست تو بسپرده ام جان من
نگهدار چشمان من بیش نیست | بدین تن ز دم جان من بیش نیست
بغفلت مباش این زمان روز او | مشو غافل از کار او هیچ گاه
بدارش از چشم بدخواه پاس | که از دست بدخواه دارم هراس
ز هر مردمی کن نگهبانیش | بهر سختیی چون تن آسانیش
الا تا ز نجانی او را دمی | شوی غمگسارش چو بینی غمی
مشو بیخبر از وی ای باخبر | که تا نبود او را ز غمها خبر
سپردم بتو کارش ای مرد نیک | تو دانی و او والسلام علیک
چو عبد المطلب ز عالم بتاخت | ابوطالب اندر غمش جان بباخت
از آنسان که گفتش پدر بیشتر | بجا آورید و از آن بیشتر
برون نامد از راه باریکیش | که می بود آگه ز پیغمبریش
همی دید با تاج پیغمبران | چه کافر بحیرا و چه دیگران
ولیکن نشد مومن از روی عار | تلف نار را ز عار کرد اختیار

سوی کفر او هیچ نشتافته اند / با سلام از ابتدا زان یافته اند

چه پیش از نبوت چه از بعد آن / بکار بتی کرد کوشش بجان

همی بود در گاه و بیگه بدو / همیداشت او را نگاه از عدو

نمیخورد بی او طعام و شراب / به پهلوی خود کردیش جای خواب

نمیرفت بی او بجایی درون / بد او بود همره درون و برون

همه کار با کرد با وی رها / همی گفت در مدح او شعرها

در آنوقت کو بود او را کفیل / نکرد آسمان آب باران سبیل

برآمد ابو طالب اندر زمان / به پیش اندرش جمعی از کودکان

در آن کودکان شاه والاگهر / چو اندر میان کواکب قمر

چو آمد بصد زاری و صد نیاز / بر کعبه بو طالب کارساز

گرفت آن زمان دست آن بحر جود / به پیوست پشت وی از کعبه زود

پس او کرد ایما سوی آسمان / نبود آنکه از ابر جایی نشان

روان گشت از هر کرانه سحاب / ز اندازه افزون بباریدن آب

لبالب شد از آب تالابها / روان گشت در رود و دریا تها

چو شد پنج و سی عمر آنشاه حیش / بنا کعبه را کرد اهل قریش

بدست خود آنشاه عالی تبار | بجا کرده سنگ سیاه استوار

چو پرداختندش درون و برون | شد الحق که کعبه باشش ستون

در اول که شد کعبه پرداخته | بدست خودش بو البشر ساخته

بنا نیکو پرداخت او را صفی | که از فتنه نوح شد مختفی

ازان پس بفرمان رب جلیل | بنا کرد و پرداخت او را خلیل

پس انگاه عمالقه ساختش | چو او رفت جرهم بپرداختش

بنا کرد انگاه قصی بن کلاب | بنا کرد انگه قریش از صواب

بنا کرد عبد الله ابن زبیر | ازان پس به نیروی آن ذو جبیر

خود این کارکش کرده آن مرد کار | بد از بعد هجرت شصت و چهار

بنا آخرین بار حجاج راست | ز هجرت بهفتاد و چار آن بناست

نبودش بنای چنین ثبت بار | کنون هم بر آن نهج دارد قرار

بیا ساقیا بی قرار آدمم | بکار تو جویای کار آدمم

بده ساغر بادهٔ احمرم | که بر باد رفتست هوش سرم

مقال چهارم در مقابله و مقاتل آنحضرت صلی الله علیه وسلم
با ابوجهل بر جبل در ایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله

ذکر سلیم پسر آن لعین و کیفیت سنگ برداشتن آنحضرت و کشتی کردن با او

چه خورم زبانی که شیرین بود ‌ ‌ ثناگوی آن خسرو دین بود

ز انسیرت کس سخنگو بود ‌ ‌ گذارشگر سیرت او بود

براند سخن در فزاند سخن ‌ ‌ سیر گوید و در فزاند سخن

ز طول سخن گر نجوید شمار ‌ ‌ کند مجملی از سیر اختیار

بشادی کشد جان خورسند را ‌ ‌ رقم برزند مجمل چند را

که تا هر دلی شاد و خرم بود ‌ ‌ بدین گوهر آفاق چون یم بود

گذارشگر داستان سیر ‌ ‌ چنین داد از اهل خبر را خبر

سال نهم

که عمر نبی هشت و نه سال بود ‌ ‌ ولی پیر ارشاد اطفال بود

در آن عمر هم بود با کودکان ‌ ‌ برو کرده جان را فدا کودکان

بجان و بدل چاکر او شده ‌ ‌ بهر داد خواهی بر او شده

بدینگونه در صحبتش هر یکی ‌ ‌ شب و روز در خدمتش هر یکی

ابوجهل از رشک در ناله بود ‌ ‌ بعمر آن زمان شانزده ساله بود

بکر پسر بود او را امیر ‌ ‌ همه خلق را حکم او ناگزیر

در آمد تش رشک دامن گرفت ‌ ‌ بدو دشمنی کرد و دشمن گرفت

زر و سیم را سر بگشاد زود / همه کودکان را فراهم نمود
بُدند همراه آن شاه دین / فزونتر ز ده کودک خورد بین
چو عزم سواری همی کرد شاه / نهادی بدان همرهان رو براه
ابو جهل از آن غم بجان آمدی / برون با همه همرهان آمدی
بکردی بدان همرهان ساز جنگ / بر آن کودکان برزدی چوب و سنگ
چو این ده دلیر از کمین خاستند / به پرخاش موکب برآراستند
لعین بسته دام خواری شدی / گریزان چو باد بهاری شدی
بهر بار کو ساز پیکار کرد / کمین آمد و کینه بر کار کرد
چو زین سو شدندی بپیکار تیز / بیک حمله کردی گریز گریز
چو دیدند اهل هنر کار او / ملامت نمودند بر کار او
که با تست صد کودک نوجوان / به پیش محمد نداری توان
ز ده کودک افزون ندارد بجنگ / بیک حمله می برد از تو رنگ
بدین کودکان با تو گردید چیر / از و می گریزی چو روبه ز شیر
نباشد ترا تاب پیکار او / هزار آفرین باد بر کار او
چو بشنید نفرین برنا و پیر / برآورد از خسته جانی نفیر

بهم آمد از زشتی بخت خود   بهم کرد از کوه و کان چار صد
دگر نوجوانان زور آزمای   گرفت و شد آنگاه میدان آزمای
بدان کوه و کان شاه دنیا و دین   در آمد بمیدان بر آن لعین
دو لشکر سوی یکدگر تاختند   سر آشتی از سر انداختند
زبس رایت جنگ برداشتند   زبس کینه جوی سبب داشتند
زخون دلیران زمین گشت گل   بپهلوی شیران ببستند دل
از ینسو هزبران چو برخاستند   بدشمن زدند و صف آراستند
بتخت بزرگ و بسنگ گران   شکستند سرهای زورآوران
زبس آتش کین برافروختند   عدو را چو خار و چو خس سوختند
یکی حمله کردند چون شیر نر   دریدند صف برکشیدند سر
هزاهز بمیدان هیجا فتاد   عدو اندران صدمه از پا فتاد
بزد شعله سرگرمی رستخیز   چو زیبق شد اندر گریزاگریز
چو بر بخت دشمن فراز آمدند   تعقب نمودند و باز آمدند
چو با نصرت و فتح و ساز گشت   بخانه شهنشاه دین باز گشت
چه برنا و پیر و چه خورد و جوان   بر و آفرین کرده از هر کران

چو زان رزمگه سوی خانه رفت / بصد دلخوشی شادمانه برفت

ازین سو لعین رفت حالش تباه / بصد خواری و ذلت از رزمگاه

چو در پرده محجوب شد شاه چین / شب تیره سر برکشید از زمین

بیاراست دل تنگ از کین مهر / ز انجم یکی انجمن بر سپهر

ابوجهل ملعون بصحن سرای / یکی محفل آراست از اهل رای

بدیشان بگفت از ره طیرگی / نیاریم کردن کنون خیرگی

محمد بدان کودکان نزار / ظفر یافت بر ما که کارزار

درین فوج بسیار از پا شدیم / یکی حمله آورد و از جا شدیم

خجل گشته یکسر هم از مصاف / خود او بود ثابت تر از کوه قاف

چو در مردمان شرمساری شویم / بباید که فردا بکاری شویم

فلانجاست سنگی بزرگ و گران / که باشد تر از وی نه در آوران

بوقت سحر اندران جا شویم / در آنجا یکی محفل آرا شویم

چو محفل شد آراسته پیش و پس / بسوی محمد فرستیم کس

ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ / یکی مجمعی کرد باید سترگ

چو آید بر سنگ جان را برم / بزور آن گران سنگ از جا برم

ازان پس که بردارم او را بسر | بگویم که برداریش زود تر
تن او نزار است و لیک ناتوان | فرو ماند از بار سنگ گران
نیارد که بردارد او را ز راه | خجل ماند و زرد گردد چو کاه
چو زینگونه در پیش اتباع راند | یکی را از اتباع خود پیش خواند
که برخیز و پیش محمد شتاب | خبر ده ازین حال و بشنو جواب
حقیقت شنو رفت در پیش او | خبر داد و پس گفت چیزی مگو
بفرمود آن سرور نامدار | دم صبح آییم تو دلشاد دار
برفت آن جوان و ببوجهل گفت | ابوجهل بشنید و آن شب نخفت
چو سلطان چین سر بجولان نهاد | هزیمت بفوج کواکب فتاد
ابوجهل از بستر خواب جست | بمیدان دوید و کمر را ببست
بر آراست محفل بنزدیک سنگ | که شادی فزودی بدلهای تنگ
قریش و بنوهاشم و غیرشان | فراهم شده در وی از هر کران
چه خویشان آنشاه والانژاد | چه خویشان بوجهل بد اعتقاد
شد آراسته محفل دوستان | که غم را نماندی بدلها نشان
در آمد بمحفل شه کامگار | بدو بود بوطالب نامدار

همه کودکان دست در دامنش — برآراسته صف به پیرامنش

درآمد ابوجهل نزدیک سنگ — به سرپنجه برداشتش بیدرنگ

چو برداشت از کبر سر برکشید — فغان بر شهنشاه دین در کشید

که برداشتم این گران سنگ را — بیا پیش و بردار آن سنگ را

بفرمود آن شاه دنیا و دین — خود از قدرت حق عجب نبود این

تو امروز بنمودهٔ زور خویش — من این سنگ فردا بیایم به پیش

بدو این چنین گفت با همرهان — به دولت سرا شد از آنجا روان

برآشفت بوجهل بی عقل و هوش — برآورد بر خسرو دین خروش

که ای ناتوان چون منت زور نیست — خمش دیدهٔ مردمان کور نیست

چه گوئی که فردا بیایم پگاه — نه فردا بیائی درین جایگاه

بفرمود گفتار من ... — میندار در دست من زور نیست

دم صبح آیم درین جایگاه — ربایم مر این سنگ را همچو کاه

از این کار منکر هراسان مرا — که کاری چنین نیست آسان مرا

چو زین گونه در گوش کرد آن لعین — بجا ماند از پیش آن شاه دین

به دولت سرا کرد آن شه خرام — بشد دلخوشی بود تا وقت شام

چو در قعر دریا زر و در سپهر | بتیاد از آن جگه سنگ چهر

بجائی فروزنده سنگ آسمان | بیفکند سنگ سیه در جهان

امام عجب رهنمای عرب | بر آسود در خانه تا نیمشب

چو در خواب رفتند مردم تمام | بر سنگ آمد خرامان ز بام

ربودش ز جای و بصحرا فکند | گرانتر ازو سنگی آنجا فکند

چو افکنده شد سنگ بر جای سنگ | روان شد بدولت سرا بیدرنگ

بشادی سر بستر خواب کرد | به بستر بخفت و سر خواب کرد

چو بر جست مهر از کمینگه برون | فرس راند در صحن گردون دون

سیه سنگ شب را ز جا در ربود | باوج عدم کرد پرتاب زود

ابوجهل بد کیش از خواب جست | بر سنگ آمد چو سنگی نشست

بر آراست محفل بر آئین پیش | ز بیگانه و آشنا و ز خویش

همه با دگر بود در انتظار | که کی آید آن خسرو نامدار

شه دین و دنیا بر آمد ز خواب | همه با دگر کرد از آنجا شتاب

خرامان چو از خانه در راه شد | ابوطالبش نیز همراه شد

همه کودکان بسته صف پیش او | روان گشته از هر طرف پیش او

دران وعده که چون شه دین رسید — بر او ابوجهل ملعون دوید

که بشتاب دست این کمان برگشای — برین سنگ را همچو من در ربای

بفرمود احمد که ای پرفتن — تو بردار اول پس انگاه من

چه دانی که بردارم او را بدست — بیا پیش و بردار اگر زور هست

چو آمد بر سنگ آن بدسگال — ربودن ز قوت نمودش محال

بگفت این گرانسنگ از سنگ نیست — یکی سنگ چون آن گرانسنگ هست

فرو ماند از بار او زورمند — اگر هست الوند و پولادوند

فرشته بیارد که او را برد — بشر انقدر سنگ از جا برد

بفرمود احمد مگر پیش من — ز راه تمسخر بگوی سخن

کمر برکمر بند بگشای دست — درو حرف کن هرچه از زور هست

چو نتوانی او را ربودن ز جای — فرو مانی انجا به پیشم درای

بر انداز دامن میان را ببست — بقوت در آن سنگ بگشاد دست

زمین زد دگر گرد از حد برون — همه روی او سرخ شد همچو خون

ببرداشتن گرچه بنمود زور — نبرداشت ورا و برو دشت شور

فرو ماند در کار و گردید باز — بر شاه دین آمد آنحیله ساز

که این کار نی کار تست ذیمن | نه تو اندرین راه جستی سخن

بیا و بمقدار سنگی که بود | یکی سنگ برگیر و بردار زود

بغرید احمد که ای سست خیز | درین دم چرا نیستی چست خیز

ندیدم چو تو هیچ بی نام و ننگ | فرو مانده در کار سنگی چو سنگ

بدین زور با من نبردی کنی | تو نامردی و لاف مردی کنی

بلی نیستی همتراز وی حسن | بیا و ببین زور بازوی من

چو این گفت آن سنگ را در ربود | تو گفتی بدو سنگ بی سنگ بود

چو برداشت فی الفور سنگ گران | سوی اوج پرتاب کرد آن زمان

همی رفت سنگ سیه بر هوا | بحدیکه غائب شد اندر هوا

همه مردمان دیده و ساختند | بنظاره سنگ پرداختند

چو یک ساعتی راه بالا گرفت | تنزل ز اوج ثریا گرفت

فرود آمد آن سنگ از سوی اوج | ببحر هوا آشنا موج موج

چو آمد فرود دست را برگشاد | گرفت و بخاک او فتادن نداد

همه خلق زان کار حیران شدند | بران شاه دین آفرین خوان شدند

برآورد هر یک دران جمع شور | که کس چون محمد نباشد بزور

نیارد کس این سنگ برداشت زود | که گیرد دمعن چو آمد فرود
بیک دست برداشت چون شیر مست | هزار آفرین بر چنان زور دست
خجل ماند بلوی ابی عنقه | ز بد اعتقادی زبان بر گشاد
که این کار سحر است و جادوگری | نه از زورمندی و زور آوری
یقین دانم او را نباشد توان | بجادو ربود است سنگ گران
اگر نیست باور درشتی کنیم | بیاید که تا هر دو کشتی کنیم
بباید که فردا بصحرا شویم | در آن جا که محفل آرا شویم
بکشتی کشانیم دست از کمین | چو نا توان آن که شد بر زمین
چو زین گونه بگذشت با خاص و عام | سوی خانه رفتند مردم تمام
بجای خود آن تیره رو شد روان | روان شد پیمبر چو او شد روان
چو آمد سوی خانه فیروزمند | ابوطالبش گفت از راه پند
زبان تبه کار کشتی مکن | تو خود نازنینی درشتی مکن
فروتر بود عمر سنش از عمر تو | بدین خستگی با دری تقابل مجو
چو با پنجه زورمندت کشد | مبادا که اندر گزندت کشد
بفر بود تا در بود ذوالجلال | که در یک دم او را کند پایمال

من آنم که با دی و در کشتی کنم ‌‌‌‌ ‌ بامداد حق قصد کشتی کنم

خدیجه چو زین قصه شد با خبر ‌ ‌ بحیرت ز نی فرو کرد سر

ببو طالب آنگاه پیغام داد ‌ ‌ که در رفتن مرا دار یاد

چو آن پادشاه آفاق والا تبار ‌ ‌ کند بهر کشتی بمیدان گذار

روانه کنم جان خود را بدو ‌ ‌ فرستم غلامان خود را بدو

چو از بهر کشتیش بینم روان ‌ ‌ بهر وجه کردم بدو پشتبان

یقین دانمش خاتم الانبیا ‌ ‌ چرا یاری او ندارم روا

در آنجا که کشتی کند با عدو ‌ ‌ برم محمل خویشتن را بدو

کنم تخت و مسند در آن جایگاه ‌ ‌ نگهبانیش را گمارم سپاه

اگر دست یابد بشاه آن لعین ‌ ‌ کشندش کنندش بزیر زمین

چو بوطالب این نکته در گوش کرد ‌ ‌ بشادی دل خویش در جوش کرد

چو اندر جهان آفتاب بلند ‌ ‌ شب تیره چون انجهان او فکند

ابوجهل برخاست از مهد خواب ‌ ‌ شد از شهر بیرون بصحرا شتاب

برآراست آنجا یکی انجمن ‌ ‌ بهم آمده اندرو مرد و زن

قریش و بنوهاشم و دیگران ‌ ‌ ز هر جا بنی جمع گشته در آن

خدیجه فرستاد رخت و سریر / دران جای و گلشن شده جایگیر
همه جا که رانش بفرمان او / بهمراهی شاه دین راه جو
شه دین بو طالب و آن سپاه / در آن دشت لشکر برکشادند راه
همان کوه کانی که بادی بدند / صف آراسته جمله در پی بدند
چو شد شاه دین جانب آن لعین / برآشفت از دیدن شاه دین
برون آمد از بحر کشتی ز جیح / چو پروانه کو در افتد بشمع
در آمد بخت باشاه کشتی کنان / بدان نازنین تن درشتی کنان
چو در کار خود گرم دید آتشش / بزد مصطفی دست و بر در برش
سوی اوج بر تاب کرد آن زمان / بدانگونه کز چشمها شد نهان
چو اندر هوا ناپدیدار شد / همه خلق حیران بیکبار شد
پدر مادر او ز حیرانگی / ز دیدند از راه دیوانگی
بپای شهنشاه عالی مکان / ببوسند سر کالامان الامان
چو جوانی او در ربودن ز جای / فکندن ز روی زمین بر سمای
توانی سلامت بجان داشتن / بفضل خودش در امان داشتن
امان ده که باشیم ما آن تو / بسال و بمه بنده فرمان تو

نیائیم از خط فرمان بدر / نپیچیم گردن تا بیم سر

چو زینگونه گفتند با شاه دین / نمودار شد در هوا آن لعین

همی آمد از اوج گردون فرود / رخ او از آن صدمه گردید کبود

چو آمد ز بالا بنزدیک سر / بجنبت و گرفت آتش ناسور

رخش زرد دید و تنش ناتوان / نهادش بروی زمین در زمان

چو دیدند مردم که بدحال شد / تنش ناتوانا تر از نال شد

ببردند او را بسوی سرای / نه او را خبر بود و نی عقل و رای

چو با نصرت و فتح دمساز گشت / بدولت سرا شاه دین باز گشت

سوی خانه با کامرانی برفت / بصد شادی و شادمانی برفت

بیا ساقیا آب گلرنگ ده / مسرت درین خاطر تنگ ده

که تا دل ز اندوه و غم وا رهد / بشادی سر از الم وا رهد

مقام پنجم ذکر توجه آن آفتاب بشام و مسلمان شدن راهب در اثنای راه و جهل ابوجهل و آهن دل آهنگر و جحود قوم جحود و مراجعت نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بمکه معظمه و طی مسافت ممتده در یک ساعت و بنکاح آوردن ام المومنین خدیجه را رضی الله عنها

کسی را که حق سربلندی دهد | بدو خلق را بهره مندی دهد
چو خواهد سر او برافراز کشد | عنانش براه سفر در کشد
ز جائی بجائی نماید شتاب | که تا خلق گردد ازو بهره یاب
همه گمرهان را کشد سوی راه | ز ایذای دشمن بود در پناه
کند کارها حسب دلخواه خویش | نترسد ز خصم نکوهیده کیش
جهانی شود بندهٔ فرمان او | چو شد آن حق حق بود آن او
نه در هیچ کاری پریشان شود | بر او کار دشوار آسان شود
گذارش گر حال آن شاه دین | چنین نقش بر زد بکلک یقین
که در کودکی زن کاروان | خدیجه بنام از نژاد مهان
نکوکار و دین پرور و هوشمند | بدولت بزرگ و بهمت بلند
خداوند گنجینه و مال بود | نه کس همسر او در اقبال بود
زر و سیم میداشت از حد برون | غلام و کنیز از شمردن فزون
تجارت همیکرد آن نیکنام | برفتی ازو قافله سوی شام
ز توریت و انجیل آگاه بود | وزان آگه از حال آنشاه بود
چنان یافته در کلام خدا | که نبود جز او خاتم الانبیا

بران وصف کو یافتی در کتاب ‏ همی جست در روی زر و صحرا

بدین کار می بود پرداخته ‏ غلامان خود را تعین ساخته

شده بندگان سوی او راه جو ‏ بیا نو خبر داده از اوصاف او

چو دیدند آن مردم دیده ور ‏ مگس بر تن او ندارد گذر

ز سایه ندارد تن او نشان ‏ شود ابر بر فرق او سایبان

ز غایط نشانیش نامد بکس ‏ شود نرم سنگش ته پا و بس

چو غایط جدا میشود از شکم ‏ شود غرق در خاک و گردد عدم

چو بهر تقاضای حاجت براند ‏ نشانی ز غایط در آنجا نماند

[illegible]ند و دادند او را خبر ‏ خدیجه چو شد زین سخن باخبر

بدام خیالش فروبسته شد ‏ ز تیر هوایش جگر خسته شد

قرار از دل و دل برفت از کنار ‏ همی بود در عشق او بیقرار

چو شد بیست ساله شهنشاه دهر ‏ چو خورشید و مه گشت مشهور شهر

خدیجه در آن مدت آن نیکنام ‏ روان قافله خواست کردن بشام

چو آن قافله روی در راه شد ‏ ازین حال بوطالب آگاه شد

بروی پیمبر نظر کرد و گفت ‏ که شد نوجوان بایدش خواست جفت

بسوی خدیجه شوم راه جو کنم چاکر او را خبر نیک او

چو آن قافله باز آید ز شام زر چاکری زو بگیرم تمام

بدان زر بخواهم یکی مرتقا که باشد دل افروزی و دلبرا

چو این گفت دست پیمبر گرفت روان گشت و اندوه ز دل برگرفت

بسوی خدیجه روان گشت زود بدو حال خود گفت و چاکر نمود

خدیجه امین کرده بر مال خویش سوی قافله راند شه را ز پیش

به پوشیدگی بنده را نجواند از آن گونه پوشید بادی براند

که باشد محمد رسول خدا جز او نیست کس خاتم الانبیا

بپیچید گردن ز گفتار او مباشید گستاخ در کار او

نمانید غافل از و هیچگاه مدارید بادی ادب را نگاه

بر آن معجزی کرد وی آیبان همه بر نگاری و داری نهان

همین کار در گاه و بیگه کنی چو آنی از آن حالم آگه کنی

ابوجهل را نیز خواند آن زمان بدو کرد همره دگر مردمان

بپیرت بدو قدری از سیم و زر روان کردشان اگر براه سفر

پس انگاه آن قافله آن او نجویند الا بفرمان او

همه اهل آن قافله آن او | بودند الا بفرمان او
بهر ره که رفت او برفتند زود | بهر جا که گفت آمدندی فرود
ابوجهل پر جهل را جان بسوخت | شرار حسد در دلش بر فروخت
ز تبعیتش چند اهل عرب | بگفتند از این حسد کای عجب
خدیجه بدان عقل و دانش که داشت | حکومت بدست محمد گماشت
بدین خوردی او را ز ما برگزید | بسوی کهن سالی ما ندید
حکومت بدو داده در کارها | بفرمان او کرده هر کارها
شرار حسد در دل افروخته | بجو وگفته زینگونه و سوخته
خصومتگری کرده بادی نهان | ولیکن بفرمان او هر زمان
قضا را دو راه آمد اندر نظر | یکی زان دو ره بود نزدیکتر
دلی راه دور از خطر بود پاک | دران راه نزدیک خوف هلاک
بفرمود شاهنشه نامور | که رفتن نشاید براه خطر
ره دور را قطع باید نمود | فروشیم کالا و آئیم زود
هر آنکس که راه خطر پیش کرد | بنقصان دل خویش را ریش کرد
پراگنده دل گردد از بس درنگ | زیان باشد او را نه سود و نه رنگ

خود از ضمارت داد عزت | خدیجه چه گوید ببیند پیش

ابو جهل ملعون فغان برکشید | که در راه نزدیک خواهم دوید

بشام از تو خواهم شدن پیشتر | فروشم متاع خود آنجا بزر

نخواهیم بگذر آئی بشام | به بدنامی آخر بود انصرام

مرو گفت احمد اگر میروی | پریشان شوی و پشیمان شوی

ابو جهل از جهل نشنید و رفت | دران راه بیراه گردید و رفت

بهمراهی آن لعین چند کس | دران راه شر سر نهادند و بس

چو بوجهل را سوی جهل یافت | دران راه دور آن شه دین شتافت

همی راند منزل بمنزل چو مهر | باهستگی همچو دور سپهر

دران راه بد راهبی نیک مرد | ز ترس خدا روی او گشته زرد

چو کوهی براه خدا بر ثبات | ز ششصد گذشته زمان حیات

ز شوق همه دلش بیقرار | کشاده نظر در ره انتظار

چو آن قافله بر سر او گذشت | سوی مصطفی دید و دلشاد گشت

چو بر فرق او سایبان ابر دید | ز مهرش دل خویشتن بی حد دید

براه آمد از معبد خود برون | بگفت السلام ایها الراهنمون

شب اینجا [illegible] ‌ [illegible]
شما هر [illegible] جان بشنید ‌ یک امشب [illegible]
پذیرفته از وی قریش و عرب ‌ بیاسوده از رنج راه و تعب
روان گشت زاهد بسوی سرای ‌ که تا ساز مهمانی آرد بجای
چو آراست خوان خوردنیها نهاد ‌ طلب داشت شان را و رفتند شاد
بجا ماند آن شاه فیروز بخت ‌ بکار نگهبانی مال و رخت
چو رفتند در پیش عابد تمام ‌ بپرسید آن عابد نیک نام
که شاه شما چون نیامد برم ‌ نیفگند ظل کرم بر سرم
بگفتند آنجا نماندست کس ‌ یکی کودکی از قریش است و بس
نشسته است تنها در آنجایگاه ‌ که تا رخت و بنگاه دارد نگاه
بگفتا که طفلیست شاه شماست ‌ بهر رنج و هر غم پناه شماست
درین کار مطلوب من بود او ‌ طفیلی شمایید مقصود او
چو این گفت با جمع بیرون شتافت ‌ بزیر درختی مر او را بیافت
زبس کهنگی خشک بود آن شجر ‌ ز یمن قدومش شده سبز تر
چو آمد روان پیش آن شاه دین ‌ بگفت السلام ای رسول امین

تو سر حلقه حلقهٔ انبیا | تو سر زمره زمرهٔ اصفیا
ز هجر توام روز و شب بیقرار | گشاده بره دیدهٔ انتظار
صفتهای تو گفت با من تمام | ازین پیش عیسی علیه السلام
بفرمود با بنده آن مقتدا | محمد بود خاتم الانبیا
پس ششصد و چند سال آن رسول | کند اندرین جای خرم نزول
درختی که خشک است در زیر آن | نشیند شود سبز و تر در زمان
بود سایهٔ ابر بر فرق او | خی اوست چون مشک اذفر بو
بود طلعت او ز گل تازه تر | بکس ها نباشد بر او گذر
وزین رد گردهی ز سوداگران | در آید سر آمد بود او دران
هر آنکس که هست این نشانها درو | فدا کن دل و جان خود را برو
بمهمانی او را بری در سرای | بتصدیقش از دل زبان برگشای
چو شد در شهادت زبان تو باز | بجا وقت مرگ تو آید فراز
بتجهیز و تکفین نوازد ترا | به بیچارگی چاره سازد ترا
درین التفاتی که دارد بتو | نماز جنازه گزارد بتو
بدست خود آن حجت عالمین | نهد آن زمانت بر بر زمین

چو خوشنود گردی بدیدار او | بصد شوق از من سلامش بگو

زعیسی نشانی که بشنیده ام | همه پیدا بذات تواش دیده ام

بحمد الله از بخت مسعود خویش | رسیدم بمطلوب و مقصود خویش

لقای تو زین چشم تر یافتم | مراد دل خود ببر یافتم

قدم رنجه فرما بکاشانه ام | ز رخ شمع افروز در خانه ام

کرم کن برین خسته ناتوان | که تا ناتوانی شود با توان

چو بشنید زینگونه آن شاه دین | ازان عابد زاهد حق گزین

بکاشانش برفت و بخوانش نشست | چو پرداخت از خوردن و شست دست

بپیش آمد آن زاهد کاردان | شهادت طلب راند و بسپرد جان

شد آن مرد بیچاره را چاره ساز | بهم کرد تکفین و دفن و نماز

چو از کار او گشت پرداخته | سوی شام خود را روان ساخته

در آمد بشام آن شه نامور | تو گفتی بزد مهر در شام سر

در آنگه که در شام محمل کشید | بنود آمده آن لعین پلید

همه خلق ماندند اندر عجب | زجهل ابوجهل اندر غضب

بگفتند در قافله خاص و عام | که شد راست قول محمد تمام

چو بفروختند آنهمه بار راه | خریدند اشیا از آن جایگاه
در آن وقت بوجهل آمد خجل | ز بد کردهٔ خویشتن منفعل
متاعی که با خویش آورده بود | چو بفروخت آنگه زیان شد نه سود
چو بهر خریدن دویدن گرفت | در انکار محنت کشیدن گرفت
کسانیکه بودند با دین پناه | کمر را ببستند بر عزم راه
بفرمود زین کار دوری کنید | مروت نباشد صبوری کنید
نشاید که وا ماند از ما رفیق | نباشد ازینگونه شرط طریق
همه همرهان را ملامت نمود | ز بهر ابوجهل اقامت نمود
بر خیمهٔ آنشه نامور | دکان داشت آهنگری خیره سر
جهود و تبه سیرت بدسرشت | بکردار زشت و بگفتار زشت
یکی روز آن شاه اقلیم جان | ز خیمه شد و شستش اندر دکان
بر آورد خایسک حداد گرم | که تا زو کند آهن سخت نرم
بسلطان دین گفت زینجا بخیز | بسوزد مباد این شرر تیز
بدو گفت احمد تو باکی مدار | که البته برمن نیفتد شرار
بزد پتک بر آهن گرم تاب | شراره ز هر سوی شد در شتاب

ولی زانطرف کاتش دین نشست — شراره در آندم ز آهن بجست

هر آنکس کزو رسته ز آتش جهان — کجا باشد او را ز آتش زیان

قول مصنف

چو آن کافر سرکش آنحال دید — بینداخت سنگ و فغان بر کشید

برآورد اندر جهودان نفیر — که آمد نبی زمان اخیر

جهودان شنیدند و از هر طرف — دویدند در پیش او صف بصف

بگفتند کو را بود مهتری — کند دعوی کار پیغمبری

ستانند ز ما جزیه در وقت خویش — براندازد آیین ما را ز بیش

بجز او نیست کس اکه پیغمبرست — که ایمن ز سوزنده آذرست

پنهان به که او را بزندان بریم — رهانیم از غم آنکه فرمان بریم

براندازد او دین ما از جهان — ببایدکه او را کشیم این زمان

چو زیشان بگفتند و با هم شدند — بنزدیک آنجا فراهم شدند

همه چاکران خدیجه ز راه — دوان آمدند اندر آن جایگاه

بگفتند کاین هست مردی یتیم — بدین قافله گشته با ما مقیم

ازان خدیجه چه مال و چه او — درین کشور از حکم او راه جو

ز مکه روان قافله سوی شام — زپیش خدیجه در آید مدام

اگر اینچنین فتنه برپا کنید | بیا بر چنین شور و غوغا کنید

شود راه مسدود بر قافله | درینجا نیاید دگر قافله

چو گفتند آن مردمان اینچنین | برفتند آن کافران لعین

چو بخبر بد بوجهل کالا همه | روانشد پناه همه با همه

نمودند منزل بمنزل شتاب | و دیدند ساحل بساحل جواب

درختی و کوهی که در راه بود | بگفتی برآنت سلام و درود

چو فارغ شدی از درود و سلام | بگفتی به وکای شفیع انام

شب و روز بودیم انکار تو | رسیدیم اکنون به دیدار تو

این زمانی امان زمین | رسول خدا شافع مذنبین

کسی کز تو پیچید سر دون بود | کسی کز تو رخ تافت ملعون بود

همه مردم قافله روز و شب | فرو مانده زین حال اندر عجب

چو بوبکر از آنگونه اعجاز دید | شمردش رسول و به دیگر دید

ابوجهل گفت این ز جادوگریست | نه اسباب اثبات پیغمبریست

بهر جا که دیدی معجز نشان | اثبات جادو گشادی زبان

روان قافله چون ز راه دراز | درآمد بنزدیک مکه فراز

پس آنگه منزل بمنزل براند ازو مکه قدر سه منزل بماند

در آنجا فرود آمد آن قافله که تا یابد آسودگی راحله

در آنجا بگفتند مردان راه که نتوان گذشتن ازین جایگاه

بنزد خدیجه فرستیم کس همان کرد باید کز او گفت بس

چو دادند با هم قرار اینچنین بسپردند خط و کف شاه دین

بدو داده یک اشتر لنگ را بره گرم کردندش آهنگ را

بر آن اشتر لنگ بنشست شاه روان شد سوی مکه زانجایگاه

ندانست ره خسرو شاد بهر بصحرا بیفتاد از راه شهر

شتر از رهش در بیابان کشید بحیرت فتاد و بهر سو دوید

در آنحال روح الامین تیز گام بشکل عرب گرد در ره خرام

در آنگه نبود احمدش روشناس ندانست او از روی قیاس

چو آمد بر احمد آواز داد که چون میروی و چه داری مراد

بفرمود آن مرد آگاه را شه دین که گم کرده ام راه را

عنان شتر در گرفت آن زمان روان شد در آن ره چو تیر از کمان

بکم از ساعتی راه را در نوشت ز رفتن فرو ماند و استاده گشت

بگفت اگر لنگ لنگر ... / نمودار شد مکر ره زدگ ...

چو این گفته شد ناپدید آن عرب / فرو ماند آن شاه دین در عجب

روان کرد اشتر سوی مکه راند / بنزد خدیجه شد اشتر نشاند

فرستاد خط را چو او بر گشاد / بتاریخ دید و بحیرت فتاد

بگفتا ازان کز گشتی روان / ز ساعت فزون نیست تا این زمان

سه روزه ره از اشتر تیزتن / چگونه بریدی درین اندک زمن

بگفت آگهی آنش نامور / بدو آنچه رو داد در رهگذر

خدیجه چو بشنید آن سرگذشت / عجب کرد و زان داوری در گذشت

بپرسیدش خط و گفت رو بار جای / بدادش یکی اشتر باد پای

ز مکه برون آن پیمبر را براند / بدانسان که یاد از تکش باز ماند

ازان حرف بر لوح راه دراز / همی بست حمد نقش سرعت طراز

همان پیر مرد عرب در رسید / مهار شتر در گرفت و کشید

چو شد ساعتی در ره آن رهنما / بپیوست با قافله مصطفی

چو آمد بر قافله شاه دین / ابوجهل دید و بگفت آن لعین

که سوی خدیجه محمد شتافت / ز ره باز گردید چون ره نیافت

[illegible]

بفرمود ابوبکر پاکیزه خو
شتر لنگ بُد وقت رفتن بدو

کنون تشنه بود اشتر گرم تاز
یقین است کز ره نگردید باز

خدیجه ستاند اشتر لنگ را
سپرد اشتر گرم آهنگ را

ابوجهل گفتا این سراسر دروغ
بر عقل و دانش ندارد فروغ

ازان وقت کو شد درین ره روان
زساعت فزون نیست تا این زمان

چگونه بیکساعت او ره نوشت
در آنجا رسید و دگر بازگشت

چو در قافله آمد آن شاه دین
بینداخت نامه زکف بر زمین

چو خط خدیجه بدیدند خلق
سر اندر گریبان کشیدند خلق

بگفتند کاین طرفه حالی بود
نه کس را درین ره مجالی بود

نراند در اهل جهان هیچکس
چنین راه شش روزه در یک نفس

کجا کس برین کار قادر بود
که این آمد و رفت نادر بود

بخواندند خط انکه زود تر
بتاریخ دیدند اهل نظر

زترقیم آن تا زمان ورود
یکی ساعتی از زمان رفته بود

لعین کاینچنین دید حیران بماند
خجالت کشید و پشیمان بماند

ابوبکر صدیق تصدیق کرد
زتقلید ره سوی تحقیق کرد

چو تنها فلرد ازانجایگاه / بنزد خدیجه در آمد ز راه
خدیجه زر چاکری آنزمان / بهر چاکری داد و کردش روان
باحمد ازان زر پشیزی نداد / بخانه روان کرد چیزی نداد
برآشفت بوطالب کامیاب / بسوی خدیجه برفت از عتاب
چو از خانه در راه شد خشمگین / بدو رفت همراه آن شاه دین
چو بر در رسیدند شان از نجو / درون سرا و بکرسی نشاند
بگفت از برای چرا آمدید / چه خواهید و چون پیش ما آمدید
ابوطالب آنگه زبان برگشاد / بگفت ای نکونام روشن نهاد
بهرکس ز زر چاکری داده / نه چیزی بر ما فرستاده
زر هر یکی داده از کرم / تهی دست آمد محمد برم
تو مارا مگر دیده مفتقر (یتیم) / ندادی ازان رو نه سیم و نه زر
همی خواستم کز زر چاکریش / بخواهم زنی تا کند دلبریش
جوان شد ضرورست زن خواستن / بلی از پی کالبدن خواستن
خدیجه بدو گفت کای نامدار / شو از بحر او بنده را خواستگار
برآشفت بوطالب و گفت هین / سوی ما بچشم حقارت مبین

بدین حرف تحقیر من میکنی　　زراه تمسخر سخن میکنی

بگفت از تمسخر نرانم سخن　　زراه کرم گوش کن گفت من

دگر باره گفت از طریق عتاب　　که بربند لب زین سوال و جواب

ترا اینقدر مال و سیم است و زر　　خیال محمد کی آری بسر

چو زینگونه مارا گدا دیده　　بچشم حقارت بما دیده

ببین جانب دولت و جاه خویش　　چه داری دل ما بدین طعنه ریش

چو این گفت از جای برخاست تفت　　زبس شرم از پیش او خواست رفت

خدیجه بگفتش مشو تیز کام　　بگوش آ درین نکته ای نیکنام

دلم را هوای محمد بود　　که جانم فدای محمد بود

بجان و بدل کردم او را قبول　　که او از خدایست مارا رسول

بجز وی رسول خدا نیست کس　　جز او خاتم الانبیا نیست کس

زاندازه اوصاف او برتر است　　یقین دانم او را که پیغمبر است

بود برتر از آسمان پایه اش　　نیفتد از آن بر زمین سایه اش

چو هستم اسیر غم او زبیش　　بخواهم که او را کنم شوی خویش

بخواب اینچنین دیده ام چند بار　　که آمد مرا ماه اندر کنار

همینست تعبیر آن کز قضا
شود شوی من خاتم الانبیا

بدین کار بایسته او شده‌ام
بسودای گیسوی او مو شده‌ام

قرارم برفت و توانم نماند
بود جان من او و جانم نماند

بخواهم دل و جان نثارش کنم
همه کار خود را بکارش کنم

برو ساز شادی کن ای نیکمرد
نشاید همه دم بغم روی کرد

فرستم زر و سیم و مال و منال
تو هرگز ازین تنگدستی منال

چو بوطالب از وی چنان گوش کرد
ز شادی دل خویش پر جوش کرد

چو شد جانب خانهٔ آن نامدار
فرستاد دینار چندین هزار

ابوطالب آن سیم و زر در گرفت
همه رنج و غم را ز دل برگرفت

ز اندیشهٔ تنگدستی برست
در اسباب شادی بشادی نشست

چو اسباب شادی مهیا نمود
چه خویش و چه بیگانه یکجا نمود

شهنشاه را با لباس ثمین
بصد ناز برجست بر نازنین

قریش و عرب جمع یکجا شدند
در ایوان او محفل آرا شدند

شد آراسته محفل دلستان
ببستند عقد نکاح آن زمان

چو شد بسته عقد نکاح از برون
بصد دلخوشی رفت آن اندرون

خدیجه چو دید آن رخ چون قمر
فدا کرد بر وی همه مال و زر

بهر سایلی مال خود را سپرد
براه قناعت کری پی فشرد

بعشق تکری انقدر جوش کرد
که رنج کهن را فراموش کرد

بیا ساقی آن مایه دلخوشی
همین بس که حیرانم از غم کشی

زبس گرم و سرد است جانم بدرد
بریز آتش گرم در آب سرد

معاله ششم فی بدو نزول الوحی علیه علیه السلام و ما یتعلق بها من طاعة المطیعین و عصیان العاصین

کسی را که حق داد پیغمبری
کند قامت سرکشان چنبری

براه رسالت برآرد لوا
کشد گمرهان را براه خدا

هر انکس که شد راه او بسته شد
هر انکو نشد آن او خسته شد

کسی را که حق برکشد برکشد
ازان کس که رو درکشد درکشد

بحکمت زمین برکند ریو را
بدعوت به بندد سر دیو را

بود از ملک تا فلک رام او
ملک از فلک بر دوی آمد فرود

بدین جسم هر جا که جولان کند
رسد روح تا روح قربان کند

فلک در ز دامان فشاند بره
چه انس و چه جان جان فشاند بره

بجنت گشاید ره بر فریق ‌ ‌ ‌ دل کافران سوزد اندر حریق

چو باوی ندارند گفتار فر ‌ ‌ ‌ نمایند راه سنادش مغر

رسانند ایذا بجوینده دین ‌ ‌ ‌ گذارند بهره برآرند کین

دلی او نمیترسد از هیچکس ‌ ‌ ‌ خدا را بترسد بهر حال وبس

بخوبی درآید بهر خوب وزشت ‌ ‌ ‌ همه راست گوید بهر گز سرشت

نترسد ستمهای بدخواه را ‌ ‌ ‌ کند ورد لب حسبنا الله را

گریزد بهر ننگ ره در خدا ‌ ‌ ‌ گذارد همه کار خود بر خدا

بگوید ز حق خلق تا بشنود ‌ ‌ ‌ خود او نشنود گفته یا بشنود

شود مرهم خسته درخستگی ‌ ‌ ‌ جهان را بگیرد بآهستگی

چنین راند آن پیر مرد کهن ‌ ‌ ‌ از آن پیر هر مرد و هر زن سخن

که چون مدت عمر آن شاه دین ‌ ‌ ‌ برون آمد از حوزه اربعین

تاریخ هشتم ز ماه ربیع ‌ ‌ ‌ برو وحی آمد ز عرش رفیع

در آنگه که آن وحی آمد فرود ‌ ‌ ‌ زرور جهان روز اثنین بود

چو وقت ظهور نبوت رسید ‌ ‌ ‌ بغار حرا رفت و عزلت گزید

در آن غار رفتی شه دین پناه ‌ ‌ ‌ عبادت نمودی بهر سال و ماه

بدیدی سوی کعبه از چشم سر / بحق کردی از دیدهٔ سر نظر

بذکر زبان و دل آن دین فروز / تن خود همی سوخت در نار سوز

در آن مدت آن شارع استوار / بشرع براهیم میکرد کار

گهی شرعی از شرعهای رسل / پذیرفتی آن رهنمای سبل

گهی آنچه آمد بر عقل راست / گرفتی که کار فضولی نخواست

ببردی بنجو زاد ره یکسره / چو شد صرف باز آمدی زان دره

در آورد بعض ایچنین در بیان / که از مکه هر سال میشد روان

در آن غار یک ماه بودی بکار / بجز حق نبودی کسش یار غار

چو ایام وحی آمدش بیشتر / درین کار فرمود جد بیشتر

در آنحال قرآن تنزل نمود / بر او وحی آمد ز ایزد فرود

فرود آمد از آسمان جبرئیل / بصد خلعت آنگاه پیش خلیل

(ای دوستی) (ای انحضرت)

بگفتا که باد ابشارت ترا / منم جبرئیل آمدم از خدا

مرا بر تو اکنون فرستاده است / مقام رسالت بتو داده است

بخیز و بکن دعوتی این زمان / بکیش انس و جان را بحق بیکمان

بنور شهادت ز تیه فساد / بکش گمرهان را براه رشاد

پس انگاه گفتش بخوان ای امین — بگفتا نیم قاری ای پاک دین

چگونه بخوانم که امّی منم — نه در رسم خواندن نشد رهروم

بسی جبرئیل اندران بست بر او — گرفتش بزور و بسینه فشرد

چو شد طاقتش طاق بگذاشت باز — بتقریر اقرأ زبان کرد باز

همان لفظ پیشینه گفتش دگر — بیفشرد بار دگر سخت تر

رها کرد و پس گفت او را بخوان — همان حرف بیرون شدش از زبان

دگر ره بیفشرد و کردش رها — بخواند اقرأ انگاه با مصطفا

ز اقرا و بیاموخت چار آیتش — شد آن چار آیت هزار آیتش

بافسون آن حامل وحی رب — مبدل کرد نور حقش مکتسب

ازان خواندنش بادل ساطع — بجز بیت آنجا نشد مانعی

بزد بر زمین پای خود جبرئیل — بر آمد یکی چشمه چون سلسبیل

ازان بر کف آب خوش آب جست — همه عضوهای وضو را بشست

سه باره همه عضو را تر نمود — و یکبار مسح سر افزون نمود

بدان رهنمون رهنمای جهان — وضو کرد ازان آب کوثر نشان

بدست خود آبی ازان چشمه سار — فشاندش بسر در پس آن [illegible]

ادا کرد انگه دو رکعت نماز / شدش مقتدی سید کارساز

چو زانکار پرداخت روح الامین / بدو گفت کای کارپرداز دین

بهیچی که آموختم این زمان / نماز و وضو را مخالف مدان

پس آنگاه بر چرخ پرواز کرد / شه دین همه شدن ساز کرد

براه آمد از غار عزلت بدر / بهر چیز کافتاد او را گذر

شنید از درون وی انگه ندا / سلام علیک ای رسول خدا

چو آمد بکاخ از ره مستقیم / همی جست قلبش بواد ز بیم

بنزد خدیجه شد اندر نهفت / ز بس ترس دل ز تلولی بگفت

بپیچ اختندش عبا بر بدن / فشاندند آب خنک را بتن

یکی لحظ آسوده شد زان هراس / که تا رفت از وی همه خوف و باس

بیان کرد چون خاطر آسوده گشت / به پیش خدیجه همه سرگذشت

چو فارغ شد از شرح احوال خویش / بگفتا که ترسیدم از حال خویش

که جانم نخفتد درین ماجرا / بگرداب سیلان رنج و بلا

خدیجه بگفتش که ای جود باش / ازین کار اندوه مخور شاد باش

بیندازد ایزد ترا در بلا / بخذلان نسازد ترا آشنا

بسی غم بخوری نیک سیرت توی — بتو میکند حق همه نیکویی
تو قطع رحم را ندانی حلال — گر از بخوئی ز کار عیال
شب و روز با کسب سازش کنی — بدلجوئی ضیف نازش کنی
زیابد فته را دستیاری دهی — بباطل برد هست خواری دهی
بر آوردی اندر دستی نام را — دهی جای پیوسته ایتام را
امین و کرامت پذیر آمدی — بدست قوی دستگیر آمدی
کنی نیکوی با فرو ماندگان — نشینی بدلجوئی راندگان
کسی کو است گونه دارد صفات — کجا افتد اندر غم حادثات
بدان تا رود از دل او الم — ببردش خدیجه سوی ابن عم
چو بود او بدین نصارا امام — بتفسیر انجیل مرد تمام
بپی دیدگی دیده او بصیر — بپیری دلیل نصارا و پیر
بدو گفت بشنو تو ای کاردان — محمد چه میگوید اندر نهان
چو بشنید آن ابن نوفل چنین — بپرسید کیفیت از شاه دین
بدان مرد و امنت اندر نهفت — ز حالی که رو داد یک یک بگفت
بگفت اگر آمد به هشت فرود — نه دیگر کسی غیر ناموس بود

خود این کس بحالست کو از ال ‌‌ نجومی فرود آمدے گاه گاه

بشارت ترا کاندرین روزگار ‌‌ رسول خدائی تو ای نامدار

تو خود آن رسولی کزین بیشتر ‌‌ ازو داده عیسی بمردم خبر

بود زود کاندر جهان فساد ‌‌ زحق امر یابی بامر سداد

رسد مر ترا حکم از ذوالجلال ‌‌ که با اهل کفر آئی اندر جدال

دریغا من آندم جوان بودمی ‌‌ بجان زنده و با توان بودمی

که قومت ازین شهر بیرون کنند ‌‌ مقام تو در کوه و هامون کنند

بدو گفت احمد که ای شاد بهر ‌‌ مرا این قوم بیرون کنندم ز شهر

بگفتا بلی قوم ازینسان کنند ‌‌ براه عناد تو جولان کنند

نیاورد کس چون تو آوردنی ‌‌ مگر آنکه شد عالمش دشمنی

اگر باشم آن روز در کار تو ‌‌ شوم از دل و جان خود یار تو

بجولانگه دشمنان غوی ‌‌ رسانم ترا یاری بس قوی

بسی بر نیامد که آن نیکبخت ‌‌ ازین دامگاه غبار برد رخت

دران تخم خوری استمالت نیافت ‌‌ زمان ظهور رسالت نیافت

چنین درگه آشنه آئین بود ‌‌ کجا خالی از صفوت دین بود

زمان نبوت چو دریافته ٭ بمنهاج تصدیق بشتافته

باسلام محتاج یاری نشد ٭ چه شد گر بخدمت گذاری نشد

ازینجا نمود آن شه رازدان ٭ به پیش خدیجه ز حالش بیان

ازان این شد چو لب بر گشود ٭ در اصحاب و را فراهم نمود

ازان پس که آمد ز غار حرا ٭ نشد روح نازل بر آن مقتدا

سه سال از سوی حق نیامد فرود ٭ به تسکینش آهستگی می نمود

چو دیدش ز دیدار خود در کرب ٭ با آهستگی کار مید اساس

نمایان شدی در نظر بر زمان ٭ بنرمی بدو برگشادی زبان

بگفتی که من دوستدار توام ٭ شب و روز در بند کار توام

برادر شمر بنده رای کریم ٭ چه داری ز دیدار من ترس و بیم

درآمد در آن شاه جن و ملک ٭ بکرسی بر شش دید زیر فلک

هراسید و یافت ره در نهفت ٭ بخانه شد و زملونی بگفت

سبک روح آمد فرود از هوا ٭ رساندش ز حق قم فانذر بجا

ازان پس درآورد رو به نزد وی ٭ ز حق وحی روح الامین پی بپی

فی اقسام الوحی و ذکر الصلوة و ما یتعلق بها

بود وحی را چند قسم از خبر — نخست آنچه در خواب شد جلوه‌گر

دوم آنچه القا نمی‌کرد روح — بپوشیدگی در دل او فتوح

سیوم آنکه جبرئیل روشن نفس — تمثل نمی‌کرد بر شکل کس

بدو می‌رسانید وحی از خدا — که تا یادگیرد از و مصطفی

چهارم از آن آنچه آمد بهوش — درآمد چو بانگ جرس در بگوش

در سختیت از همه‌شان یکی — نفهمیدی آنرا جز او اندکی

بد این قسم از قسمها سخت‌تر — که ظاهر بر احمد شدی زان اثر

بسرماش حتی بر جبین آمدی — ز بارش شتر بر زمین آمدی

پنجم آنچه جبرئیل روشن روان — بشکل خود آوردش از آسمان

ششم آنچه بر آسمان رو نمود — بجائی که در وقت معراج بود

بود هفتمین پیش روشن نفس — خطاب خدا بی میانجی کس

بود هشتمین آنچه در وقت بُد — ز یزدان خود آشکارا شنید

فرود آمده روح بر وی بکار — ز آلاف خود بیست و چار بار

بآدم که جبرئیل آمد فرود — ز اثنا عشر بار افزون نبود

چو سوی براهیم شد راه جو — فزونتر نیاید ز چل بار و دو

سوی نوح و ادریس گفت اکملین — که پنجاه بار آمد و چار بار

هزاران جهتها داز نبی یافت تاب — ز روح رست نزدیک این صواب

نمازیکه واجب شد اول حدیث — نماز یست کاموخت روح الامین

بهر خواند در اول آن دین فیروز — دو رکعت بلیل و دو رکعت بروز

فریضه شد آنکه بر این نماز — ز فرمان حق پنجگانه نماز

روایة چنین میکند عالمی — که جز دعوت اول نشد لازمی

پس آنگاه شد فرض در دین حق — قیام شب آنکه تبلقین حق

ز حق فرض بر وی چو باز آمده — همان پنجگانه نماز آمده

فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض و بعض الکرمی علی بعض

نخست آنکه گردید دعوت پذیر — خدیجه است و صدیق روشن ضمیر

بنزدیک بعض آنکه اقدم بود — ز مردان علی کرم بود

ولی عمر آن منفرد نام ور — ز ده سال آنکه نبد بیشتر

بنزدیک بعض ابن نوفل — مقدم تر آمد ز این نفیسین

درین جایگه شیخ ابن صلاح — چنین دیده اندر رهٔ صلاح

ز صدیق سابق بود در رجال — بصبیان علی حولی امثال

خدیجه بود از زنان پیشتر | بصدق و صفا از همه بیشتر

چو زید از موالی بلال از عبید | مقدم تر از بندگان کس ندید

ز نذ ابن عبد البر از بر لوا | از ایشان که سابق بود مرتضی

ولی خورد بود و نهان داشت کار | ز خوف ابو طالب آن نامدار

ابو بکر اسلام آورد و کرد | هویدا نترسیده از هیچ مرد

ازان گفت کرار بیش حسن | که بوبکر سابق در افشا ز من

شد از نور دین بعد او روسپید | چه سعد و زبیر و چه عثمان چه زید

چو طلحه به تشریف ایمان رسید | بعز و شرف عبد رحمن رسید

ابو بکر شد باعث کارشان | ازو تافت نوری در اسرارشان

ازان پس در آمد در روی یقین | چه بوسلمه و بوعبیده بدین

بدیشان چو تشریف افزون رسید | ز وان ارقم و ابن مظعون رسید

چو عبد الله و چون سعید آن زمان | بدین آمد از برای امان

بدین آمد و یافت زان آفتاب | دل فاطمه بنت خطاب تاب

چنین آورد ابن سعد از خبر | که بود از سعادتش بهره ور

ز بعد خدیجه مقدم زنی | چو اسما که چون ماه در فضل نی

وایذای آن وایذا دادن کفار قریش آنحضرت را و حمایت کردن ابوطالب تا دست ظلم ظالمان دراز نگردد و حالات دیگر

سه سال آن شهنشاه والاتبار | باخفای دعوت همی کرد کار
نشد مظهر اندر جهان منتشر | رسید امر فاصدع بما تؤمر ش
پس آن آفتاب سپهر کرم | برآورد از راه دعوت علم
پی امر و نهی آمد اندر قریش | بجوش و بپیچ خوردند از غیظ و طیش
کشیدند رو از تولای او | فتادند در بند ایذای او
در آن دعوت آن دیوساران دون | نگردید از دیوساری برون
بثالث چهارم نبایند او | کمر بست بوطالب نامجو
باهل قریش از جفا و عنا | در آنسال از بهر منع ایستاد
چو میخواستندی که تیزی کنند | بایذای او گرم خونریزی کنند
ابوطالب کینه کش تاختی | بدان کینه کیشان بپرداختی
چنان شد در آن داوری شغل سنج | که کمتر رسیدش ز بدخواه رنج
قریش از ره کینه یکجا شدند | ز هر سوی در بند ایذا شدند
بگفتند باهم کز آن مردمان | هر آنکس که مسلم شود بیگمان

بتازیم بر وی ز راه عتاب ... کنیمش ز تعذیب و کینش عذاب

نشد داعی ما ز دعوت جدا ... همی کرد دعوت براه خدا

شدندش از همه دشمنان خاصّش ... چه بوطالب و چه بنو هاشمش

بجز بولهب کز لهب سوز داشت ... عنادی بد و در شب و روز داشت

دگر اقربا نیز یارش شدند ... بحکم قرابت بکارش شدند

یکی روز آن سرور سروران ... کمر بست بر دعوت کافران

سخن گفت از راه اندرز و پند ... بدو بود بوطالب زورمند

چو آن لفظ در گوش ایشان فتاد ... پریشانی بر پریشان فتاد

دویدند کفار بی عقل و هوش ... در آهنگ ایذا نمودند جوش

ببوطالب آنگاه از هر کران ... به تندی بگفتند آن کافران

که بسپار او را بما تا یکی ... گر حجت داری بتائید وی

بگفت اگر ناقه مایل شود ... بغیر فصیلی که فاصل شود

من او را بدست شما بسپرم ... بجز بر رضای شما ننگرم

برانداز آنزمان در خطابش کهست ... جز این نیست مضمون و مقصود بیت

که والله این زمرهٔ بدسگال ... بپای تو در ساید مجال

نیارد که ایذا رساند ترا — ز خواندن سوی رنج خواند ترا
بدل آنچه داری بایشان بگوی — مدارا کسی ترس و رنج روی
کمش خانهٔ از ورطه پای لغز — خنک باد چشم تو زین کار نغز
بمن آنچه گفتی که ای خیرخواه — رهان خویشتن را ازین دستگاه
بلی راست گفتی و کار اینچنین — نه اندرین داوری جز این
بدینی کشی مردمان را که آن — ز هر دین بود بهتر اندر جهان
اگر از ملامت نترسیدمی — ز هر طعن و دشنام کس دیدمی
مراحیت در راه می یافتی — ره اسلام آگاه می یافتی
بدین تو از جان بکوشیدمی — ز کس دین پاک بنوشیدمی
همی گشت آن دلنواز همه — بگرد همه چاره ساز همه
همی گفت کای مردمان بگروید — بدان خالق انس و جان بگروید
ز کار بتان روی گردان شوید — بجان بستهٔ حکم یزدان شوید
کسی را شریکش نباید شمرد — بتوحید او دل بباید سپرد
بگفتی عم وم نهان بولهب — میائید نزدیک او ای عرب
بگوید که ادیان آبای پیش — گذارید و باشید بر رای خویش

شمردند جمعی ازان کاروانش ‌‌ ز جادوگران جمعی از شاعرانش

گروهی بمجنون نسب او مقر ‌‌ گروهی ز وهم کهانت حصر

یکی روز گفتند از خشم و طیش ‌‌ بهم متفق گشته کمسر قریش

که در اهل حج کاندرینجا رسند ‌‌ مبادا شود دین او دلپسند

بباید که او را مذمت کنیم ‌‌ بهردم ازو نفرتی افکنیم

چو یابندش از منقصت مشتهر ‌‌ که تا ز اندیشش وی از رهگذر

یکی گفت ز انها که در خاص عام ‌‌ ازو از کهانت بر آریم نام

یکی گفت کاندر همه ذو فنون ‌‌ ازو کرد باید صفت از جنون

یکی گفت از انها که در ظاهرش ‌‌ نباید شمردن مگر شاعرش

یکی گفت در پیش نو و کهن ‌‌ بجادوگری کرد باید سخن

ولید عتبه کار آشفته حال ‌‌ بگفتا که سودی ندارد خیال

نه در کاهنانش توان جمع داشت ‌‌ نه وصف جنون کس تواند نگاشت

نه از شاعری وصف باید نمود ‌‌ نه از ساحری نفع یابیم و سود

نماند بدین کارها کار او ‌‌ که باشد دگرگونه کردار او

کس این وصفها را نماند بدو ‌‌ بجز سحرکاری نماند بدو

ولی زان فصاحت که دارد بساز | زجا دو کران باشد بس امتیاز

ازانجا که دارد کلامی شگرف | کزو جای گیرد بدل حرف حرف

بهر لفظ از بس که دارد اثر | بدر را جدا میکند از پسر

بجادو توان داشت آنرا شبیه | وان کان طالع با لبیدیه

چه زینگونه فکری در آن دوز خود | بر دانه فکر آمد فرود

مع القصه اهل قریش از عناد | به پیچیده کردن ز راه سداد

گهی می فکندند خاکش بسر | گهی می فشاندند خونش بدر

گهی فتنه در عالم انگیختند | همه خار در راه او ریختند

گهی در دستان هلاکش زدند | گهی سنگ بر جسم پاکش زدند

سر او در سجده میداشت سر | ز بس شرکشی ساخت بی سپر

خفه کرد روزیش سنگین دلی | تبه سیرتی کافری جاهلی

بگوش شد صدیق از اختصاص | که تا یافت آن جان عالم خلاص

چو دیدند صدیق را یار او | دویدند بر قصد آزار او

نمودند گستاخی از عناد | که تا آن سر آمد ز پا او فتاد

در شان چو از کینه در جوش شد | از آن سان زدندش که بیهوش شد

بگفت آنکه پیچیان نهفت درد | کز آن مومن آل فرعون بگفت
ازان مردمان گرچه بخشش رسید | بجان یاری مصطفی برگزید
یکی روز ملعونی آمد برش | بپیچید در جامه خود سرش
کشید او ز عنادی که بودش بهوس | که تا بند شد مصطفی را نفس
ابوبکر بشتافت اندر زمان | رهانیدش از دست آن سگ جان
همی گفت خواهید قتل کسی | که آورد از حق دلایل بسی
دلایل رساند همراه آگاه را | کند در دلیل حبی البعید را
یکی روز نزدیک بیت الحرام | بسجده شد آن انس و جان امام
فرومایه تاخت از جهل بر | بسر بر نهادش شکنبه شتر
نیارست برداشت سر مصطفی | بماندند در خنده اهل جفا
ز مقصوره زهرا درآمد برون | برآشفت از کار آن خصم دون
شکنبه بینداخت دور از سرش | پس آنگه برداشت احمد سرش
چو فارغ شد آن شاه دین از نماز | برآورد دست از کمال نیاز
ز حق خواست دامی ز بهر دوان | بلای بدی از برای بدان
چو زینگونه درخواست از حق حبیب | بمردند آن مردمان عنقریب

چو چاهی بکندند در پیش راه | سرانجام افتاده در زیر چاه
فزونی چو کردند در گاه بدر | فتادند کشته در چاه بدر
ازین پیش کافتاد بیژن بچاه | شد از لطف رستم بدو دادخواه
بدستان خود آنهمه بیژنان | بیفتاده در چاه نالش کنان

در ایذا کشیدن اخیار از دست اشرار و مهاجرت ایشان بملک حبشه دگر و بیدن بنجاشی ملک حبش بی تحاشی بآیین اسلام

بدانگونه کان شاه جن و بشر | ز کفار میدید رنج و ضرر
ضعیفان اصحاب او نیز هم | کشیدند از دست ایشان ستم
ضعیفان اصحاب را کافران | فکندند در رنجهای گران
بدان تا بدین آن زمان نگروند | بآن شاه نیکان بجان بگروند
بدافتاده در بند رنج و نکال | ز جور حسودان بدیدن بلال
ابوبکر صدیق او را خرید | ز نکبت بسوی ره دین کشید
نخستند عمار را کافران | بهمراهی والدین آن زمان
بران ظالمان شاه عادل گذشت | ز مظلومی شان دل آزرده گشت
بکفار ز صبر و رضا مگذرید | سرانجام محمل بجنت برید

ابوجهل برجست از جای خویش ... سوی ام عمار دا آمد به پیش

درشتی نمود آن لعین درشت ... بزرو شدند در فرج داد و گفت

همان دالش زدد آن جا بجا ... بگشتند و کردند حالش تباه

از اینان کسی بیشتر از بر دین ... نه گشته بدست آن بی دین

چنین آمد اندر خبر از قریش ... که قومی به یثربی چون جریر

برفتند سجان به پیش یهود ... به تندی چو نار و گرمی چو دود

چو با آن جهودان مقابل شدند ... ز احوال آن شاه سایل شدند

بگفتند کای اهل عقل و تمیز ... بباید که پرسید از وی سه چیز

نخست از کسانیکه خفته برا ... سبک تاخته در طریق خدا

بنو دست مقصود زان جهان ... بجز مردم کهف اندر نهان

دوم زانکسی کو چو رده در نوشت ... به پیرامن ربع مسکون گشت

ازینکس که جستت از وی خبر ... مراد وی نبد جز سکندر دگر

سیوم زان حقیقت که جان را بود ... نشانی زآن بی نشان را بود

اگر گوید از سر هر یک خبر ... بتاج رسالت بود تاجور

ز کیفیتش گر نشد راز گو ... بود مرد مفتون نه پیغمبر او

همه تیره رویان پر کین بُدند | دویدند در پیش احمد چو دد
بحث اندر آن بحر علم و تمیز | بسایل گذارش از آن بهر چیز
بفرمود فردا بگویم جواب | جوابی که آرد براه صواب
اگر حق بخواهد بفرمود باز | از آن وحی گردید تا خیر باز
پس از مدتی بر وی آمد فرود | بیانیکه مخبر از آن ها سه بود
پس آن راز کو پیش شان بد نهفت | ز اصحاب کهف و سکندر بگفت
ز کیفیت روح استاد کرد | قل الروح من امر را یاد کرد
از آن راز هر چند بد با خبر | بنا محرمان باز گشته و در
چو شد جور کفار از حد فزون | برد بحر و بر زان ستم موج خون
صحابه ز فرمان آن دین پناه | بسوی حبش در سپردند راه
به سال رجب ماه پنج | با هنگ هجرت شده شغل سنج
چهار از نسا یازده از رجال | نمودند سوی حبش انتقال
ز دریا چه ساده کردن جواز | بملک حبش در رسید فراز
نجاشی که بد پادشاه حبش | امان داد شان را در آن کشمکش
ز مردم نخست آنکه با اهل خویش | بسوی حبش راند خاطر پریش

پنجم سال از بعثت

خلیفه سیوم بود بالاتفاق (ازعثمان رضی الله عنه) — چو شد اندر انجا بدست رشاق

نیامد بگرازان شاد بهر — بشیری که شد با سلامت بهر (خبری خوش)

دل مصطفا یافت برخی ملال — که چون باشد اندران حال (حال او)

زنی آمد و پیش احمد بگفت — که دیدم که میرفت ره در نهفت

زن خویش کرده بمرکب سوار — همی رفت از ترس دشمن نزار

بفرمود احمد که عثمان کسی است — که کس سابق از وی درین ره نیست

نکرده است باز وجه خود سفر — پس لوط شخصی از وی پیشتر

چو اندر جوار نجاشی همه — برستند زان جور باغی همه

دل شان ز هر رنجی آسوده شد — غم و رنج دیرینه فرسوده شد

پس مدتی آمد آنجا خبر — که کفار عالم کشش کینه ور

شب و روز در کار پیغمبر اند — ز آزرم و از آشتی نگذرند

بدین گفته روزی آمد به تنگ — نکردند در بودن آنجا درنگ

برون آمدند از حبش در زمان — سوی مکه گشتند ازانجا روان

رسیدند چون پیش مکه ز دور — بتحقیق معلوم شد کان بود زور

بشد بر یکی در جوار یکی — بمکه در آسوده شد اندکی

پس مدتی باز ازانجا بگاه — بملک نجاشی سپردند راه

در آن مدت از مومنان بیشتر — بملک حبش راند شد بیشتر

هم از مومنان جعفر نیکمرد — بسوی حبش هجرت از مکه کرد

چو دیدند کفار بی راه و روی — بملک حبش خلق را راه جوی

روان عمرو بن عاص را زان دیار — فرستاده سوی نجاشی بکار

به و پیشکشها ز اندازه بیش — فرستاده تا کرد سوی خویش

چو شد عمرو بن عاص در پیش او — بسجده شد و بر زمین سود رو

نخست آنچه پیشکش پیش کرد — سرانکه سوی مطلب خویش کرد

پس مدحت و لابه واکرد لب — رسانید پیغام اهل عرب

نجاشی اباکرد و گفتا که من — نکردم پنه جوی را دل شکن

نباید که بهر دل سرکشی — کنم ناخوش از غم دل ناخوشی

هرانکس که در دام غم شد اسیر — رهانیدنش باشدم ناگزیر

بهر بی پناهی ببخشم پناه — بهر دادخواهی شوم دادخواه

کسی را که جز غم نباشد بدو — چه باید سپردن بدست عدو

بفرمود انگاه تا مومنان — رسیدند در پیش او همگنان

چو رفتند در حضرتش خاص و عام — ستادند و کردند او را سلام

عجب کرد کایشان چو در تاختند — بسجده چرا سر نینداختند

بود گفت جعفر که ای نامور — چو جعفر بجود و باحسان سمر

نگفتست پیغمبر ما که کس — بجز حق نشد سجده را اهل و بس

کسی نیست اندر سرای وجود — بجز حقتعالی سزای سجود

پس آنگاه برخی ز احکام شرع — بیان کرد پیشش وی از اصل و فرع

بیانیکه شافی و وافی بود — بحل عویصات کافی بود

ز گفتار آن مرد روشن نهاد — هراسی بجان نجاشی فتاد

بگفت از کلامی که حق از سما — فرستاد سوی رسول شما

بخوان اندکی تا بگوش آورم — دل و جان خود را بجوش آورم

از آن بحر زخار ای هوشمند — بدامان سائل فشان در چند

ز آغاز مریم بلحن نکو — بخواند آیتی چند در پیش او

نجاشی چون آن لفظ دلکش شنید — ز چشمان او چشمهٔ خون چکید

دو چشمش که از خوف حق تر شده — روان همچو جعفر ز جعفر شده

در آن جسم کز جان نبود نشان — ز مریم درافتاد در روح آن زمان

ازان مریم به روح القدس فتاد — عجب نیست مریم اگر روح زاد

کسانیکه بودند همکیش او — فتادند دادند جون پیش او

بگفتند وه کاین کلام کریم — بود جون کلامی که بد با کلیم

جو جان و دل پادشاه حبش — زآیات حق شاد گردید و خوش

بگفتا که از کبریا داد هم — گواهی بجان و بدل میدهم

که پیغمبر حق محمد بود — همه گفته کامران بود

باشد جز او آنکه اندر سلف — بجز داد او عیسی بر شرف

که بعثت بر عمر و داریش راند — بهر چشم الیقین بر سر او فشاند

بهر پیکتبها که آورد و سبق — بد داد و راه انکار بیش خلق

جو آنگاه گشتند کواراران — بماندند الیتیس وانکاراران

هر آنکس که حق دارد او را نگاه — بهر جا که باشد بود در پناه

در اسلام آوردن حمزه بن عبدالمطلب و امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنهما

بسال ششم از نبوت شد جدا — بارد و در این حمزه عم رسول خدا

(دو سال بعد از اعلام) عهد جوانی رسیده عمرش — عدو سوختن بود و در سیر ترس

زروی شجاعت قوی دست بود — اسد وار و در است اکنت بود

زبس زور بازو و بصف قتال ‏ بنود از قوی بازوانش مثال

تو گویی که شیری بزور اندر است ‏ ...ی در عرب حمزه شیر نر است

ز اسلام او دین حق شد قوی ‏ نیفتاد از یا عدوی غوی

چنین آمد اندر خبر کز جفا ‏ بر آشفت بوجهل بر مصطفی

بگستاخ کاری برآورد بال ‏ گرتا یافت زو جان احمد ملال

بدشنام و تشنیع و جور و ستم ‏ دل مصطفی کرد پر درد و غم

برون رفته بد حمزه نخجیر کار ‏ همی تاخت شبرنگ در مرغزار

رسیدش خبر کان خس بیخبر ‏ جفا کرد بر شاه اهل هنر

برآشفت و از تندی اندر کشم ‏ بپیچید بر خود چو ضیغم ز غم

درآورد در دست تیر و کمان ‏ چو تیر از کمان شد از آنجا روان

ز پی تاخت بر نهضت انتقام ‏ درآمد به پیش لعین تیز گام

کمان داشت بر دوش بر داشت چست ‏ بزد بر سر و رویش از خون بشست

به نیروی بازوی زور آوریش ‏ چنان زد که بشکست سر کیسرش

از آن پس بدو گفت کای خیره سر ‏ مکن تندخویی و جلدی دگر

بکار محمد دلیری کنی ‏ ز سگ نیستی بیش و شیری کنی

ندان کز کفر باز آمدم
ز دین متین چاره ساز آمدم

از انجا به پیش پیمبر شتافت
همان لحظه تشریف اسلام یافت

دل اعدا ازدین غم خم نماند
بشادی از و جان عالم بماند

سیم روز از بعد اسلام او
باسلام فاروق شد نام جو

اگر می بجوئی ز حالش نشان
بیا و نظر کن درین داستان

یکے روز آن خاتم الانبیا
سوی حق بر آورد دست دعا

بگفت ای خداوند جن و بشر
قوی کن تو دین را باحدی العمر

چو بوجهل مردود بود از ازل
که بوده است در شان او بل اضل

نشد در حق او دعا مستجاب
در آمد عمر در سبیل صواب

بمقدار سی و نه از مرد و زن
بدین بوده آنگاه دور از فتن

چو آمد عمر سوی دین متین
شد آن سی و نه اکمل الاربعین

بجهد جهالت ز دست عمر
نزد سر جفائی به پیغامبر

سیم آنگاه در بارهٔ مصطفا
بری بوده از عار جور و جفا

ز اسلام او راویان حدیث
ازینگونه کرده بیان حدیث

که فرمود آن مقتدای جهان
شدم اگه از دین خواهر نهان

بپیچیدم از خشم جستم ز جا ‌‌ ‌ بنزدیک خواهر شدم تیز پا

بگفتم که بشنیدم از اهل کار ‌ ‌ که صابی شدستی درین روزگار

چه بودت که زینگونه کردی عمل ‌ ‌ نبودت ز من هیچ خوف و وجل

ای خوف

زدم آن زمان ضربتی بر سرش ‌ ‌ که تا موج زد بحر خون در برش

بنالید خواهر که خستی خودم ‌ ‌ بکن هرچه خواهی مسلمان شدم

هراسی ندارم ز ایذای تو ‌ ‌ نترسم من این از ستمهای تو

فرو ماندم او را و ازین عتاب ‌ ‌ بسغوله خانه کردم شتاب

کوشه

بدیدم که در گوشه آن سرا ‌ ‌ کتابیست جان پرور و دلربا

نوشته بعنوان او بسمله ‌ ‌ چو دیدم در و صبر کردم مله

فرو خواندم آن نام رب کریم ‌ ‌ ز رحمن بترسیدم و از رحیم

بلرزید از خوف یزدان پاک ‌ ‌ بجا ماندش با دل ترسناک

دگر باره در وی چو کردم نظر ‌ ‌ شد از سبح لله ام دل زبر

فرو خواندم آیات را در نهان ‌ ‌ شد از آمنوا نور ایمان عیان

چو بر آمنوا یافت کارم قرار ‌ ‌ فرو ماندم و دل برفت از کنار

شد از ذوق اسلام جانم طپان ‌ ‌ بلفظ شهادت گشادم زبان

چو دیدند اهل اسرا حال من بماندند حیران در احوال من

دویدند تکبیر گویان بر من بدیدند چو خط فسر سرم

دوکس برگرفتند بازوی من بیاوردند در راه دین روی من

بسوی شهنشاه فرخنده کیش سپردند راه و بردند پیش

چو سوی خودم دید نادر را بگفتا گذارید این مرد را

ثنا بهم گرفت و بخود در کشید ز جاه ضلالت مرا بر کشید

بفرمود ای این خطاب مبین بری باش از کفر و رو کن بدین

دعا کرد آنگاه از روی سوز که یارب بایمان دلش بر فروز

دلم یافت نور یقین بیگمان شهادت براندم چو در زبان

برآورد تکبیر بر مومنی که آواز او شد به بر بر زنی

در آن وقت از فرط کفر و ضلال نبود دست دین را بشهر مجال

چو از فیض دین آبرو یافتم بسر و کار دین بر علو یافتم

برفتم در آن کو در هیچ راز نمیشد باخفای آن کارساز

بگفتم بدو صاحب ایدم شدم بدین آمدم رسته از غم شدم

بدین من آنکس برآورد شور ازین کرد شد چشم کفار کور

شب و روز در بند کارم شدند | کمر بسته کارزارم شدند

من از قوت دین بر آن کمرها | همی تاختم آشکار و نهان

ازین کار بوجهل آگاه گشت | ز بس اندهش روی چون کاه گشت

بپیچید هرچند از کار من | شد آنگاه مانع ز پیکار من

ز روی قرابت چو بد خال من | نشد بر سر کینه از حال من

رها بند مرا از دام این قتال | بود همچنین حال عین الکمال

در کمر بستن کفار قریش برایذای آنحضرت صلی الله علیه وسلم در سال هفتم و دشقت نبشتن ایشان بعدم مراعات او در سال دهم و بالا شدن آتش فتنه و فساد در اقطار عرب و ذکر وفات ابو طالب وام المومنین خدیجه رضی الله عنها و حالات دیگر

چو دیدند آن کافران غوی | بدان بر دو دین ستین قوی

بخود پیچ خوردند بر شکل مار | ز آرام ایشان بر آمد دمار

درون قبایل ز فرط عناد | بپا شد در ایشان جفا و فساد

ببستند بر خون احمد کمر | بزد موج دریای خوف و خطر

ز خوف ابو طالب سر شکن | نشد آتش کین شان شعله زن

بماندند بیچاره زان چاره‌ها / نکردند دست تطاول دراز

چو دیدند از کینه دل را بجوش / دویدند در پیش آن شیخ کوش

نکفتند دست از محمد بدار / حمایت مفرما و با ما بسار

اگر نیستی از حمایت برون / ز شتم بتان باز دارش کنون

وگر دین وآن را نداری بساز / پی جنگ آماده گردد بناز

طلب کرد بوطالب آن شاه را / چو شب کو طلب میکند ماه را

بیان کرد با رهنمای سداد / بیانی که کردند اهل فساد

پس آنگاه گفتش که ای حق پسند / بنجشای بر نفس خود زین گزند

تو دانی که من مانیم دو توام / درین داوری همنورد توام

جوالیسان برادر کین بورد / من و تو نیاییم با ر نبرد

بباید گزین داوری بگذری / ازین کار با کیسری بگذری

بر آشفت شاه نشسته دین بنیاد / شد درین فرانیت گوز کاه

اگر ای عم تو دانی که یار منی / درین غمکشی غمگسار منی

ز بحر حمایت ببندی کمر / کنی پاسبانی درین شور و شر

بتائید تو دست تو نیکنم / درین در ز تو قوت نیکنم

بامر خدا جیست دارم میان / مرا حاجت او هست در هر زمان

کمر بسته ام جنگ و پیکار را / بآخر رسانم من این کار را

برین کار چون ایزدم برگماشت / معطل چنین چون توانم گذاشت

مرا گر تو خدمت گذاری کنی / بهر باب دستیاری کنی

سعادت نصیب تو باشد ازو / ز حق نصرتی بر تو باشد ازو

چو کردست کوتاه داری بکار / خدایست یاری رس ما و یار

چو این گفت برخاست از محفلش / ز گفتار او بس قوی شد دلش

قسم خورد و گفتا که تا زنده ام / ندانی کز ایشان پراگنده ام

تو خوش باش با کار خود شغل سنج / نگهبان تو باشم از درد و رنج

نیارند البته اهل قریش / که آزردن سازند از خشم و طیش

چو دست ستم بر تو ندارند شان / بسوی تو دیدن نیارند شان

ازینها مشو هیچ اندیشه ناک / بکار تو ام تا نرفتم بخاک

تو فارغ ازین ظلم و بیداد باش / خنک باد چشم تو و شاد باش

بو طالب آنکه بخویشان خویش / فرستاد کس خواند شان را به پیش

ازین داوری کرد آگاه شان / خبر داد از کار بدخواه شان

بهم ساختند آنهمه اتفاق — نباشد از آن خیره و نه طباق

بجز بولهب کس تورق بحبت — که بود اندر آن راه بی نسبت

از آن سو بجهم گشته اهل قریش — فشاندند آتش زبان جریش

بکار خصومت نمودند جهد — از ینگونه با یکدگر بسته عهد

که با اقربای محمد کسی — نه کار اندکی دارد و نی بسی

مبایع مناکح مخالط بکار — نباشد بدیشان درین روزگار

نگوید کلام و نجوید وداد — دهد راه در رسم کین را زیاد

بقطع رحم کارساز آمدند — بابنای ایشان گرم تاز آمدند

به بستند بازار بر روی شان — گشادند راه جفا سوی شان

چو کردند از ینگونه کین آوری — وثیقت نبشتند از ین داوری

که ناید ره آشتی در شمار — بجز قتل آن شاه والاتبار

سوی کعبه رایت بر انگیختند — بر آن نامه را در وی آویختند

کسی کان وثیقت در آن کار نگاشت — فرو ماندشان کار دستی کرد

چو شد سال هفت از نبوت پدید — بر این واقعه در محرم رسید

نشد تا سه سال این قرار از میان — بزد موج خونین گران تا گران

بنو هاشم و جمله خویشان شان | بتنگ آمدند از غم سرکشان

خسان بسکه در بند ایشان شدند | ز بس ضیق عسرت پریشان شدند

گروهی ز خویشان شان زان سمت | نمودند بر حال شان مرحمت

ز ایذای شان دل پریش آمدند | پی نقض آن عهد پیش آمدند

کز آئین جور و جفا بگذرند | همان عهد نامه ز هم بردرند

ابو طالب راز دان در نهفت | بدان مردم بغی و طغیان بگفت

که با من محمد ز بهتان بری | چنین گفت پنهان درین داوری

که حق این زمان ارضه را برگماشت | بران نامه کاندر جهان فتنه کاشت

ز جور و قطیعت بیانی که بود | ازان عهد نامه فرو خورد زود

فرو ماند نام خدا و رسول | نیارست کردن در آنجا حلول

اگر وی بود صادق اندر بیان | مبندید بر عهد پیشین میان

دگر کاذب آید درین گفتگو | کنید آنچه خواهید اگر بد بود

کشادند اگر قریش آن سجل | بماندند بر جای خود منفعل

بیانیکه ناسخ درو کرده بود | همه ارضه آنرا فرو خورده بود

ز نام خدا و رسول خدا | نشانی بماند در آنجا بجا

قریش از جهالت فکندند سر / ابوجهل در کینه شد تیزتر

برآورد گردن بجهل و لجاج / بپا کرد هنگامهٔ اعوجاج

بنقض و تنقیت مجوز نشد / ز راه سماجت مجاوز نشد

ابوطالب اگر با یاران خویش / سوی کعبه بشتافت با جان ریش

دعای بودی کرده در کارشان / که آزرده دل بود از کارشان

بسال دهم اینچنین رب داد / بگیر نسیلان سیل فساد

هم آنگاه بر احمد آ ز حق / همان سورهٔ روم را ماسبق

ابوبکر رو ی بگرفت از آن / زنیز دابی صد شتر با ضمان

هم آنگاه بوطالب از دار مرگ / بدار بقا راند بی زاد و برگ

بسال حیاتش که آید انتقال / گذشته بهر هفت و هشتاد سال

بوقت شدن اقربا را بخواند / ز روی شفقت بر خود نشاند

دران دم وآن شاه دین در نهفت / سخن گفت وا ز راه اندرز گفت

که گفت او را بجان بشنوید / که از دل و جان خود بگروید

ز پیچید گردن ز فرمان او / بهر آن نباشید جز آن او

اعانت نمائید و یاری کنید / شب و روز خدمتگزاری کنید

بیا بیدالبته رشد و فلاح — درینجا نجاح و در انجا نجاح

اگر مهتمم نبودی از روزگار — بردن نامدی کار من زین شمار

شب و روز در کار او بودی — بهر خیر و شر یار او بودی

نمی ماندم از کار او بی خبر — که تا باشد از دشمنان بی خطر

بهوش مدت زندگانی تمام — چه حاصل ازین گفتنم والسلام

چو در پیش ایشان ازینگونه گفت — بحق جان بیدار داد و بخفت

دلیل سبیل نخستی و جلی — امام ولایت علی ولی

چو بود بارش پیوند کمند ممات — درآمد بر سر در کائنات

نه مرد این زمان غم طراه تو — ز بهر خبر آمدم تیز پو

چو در گوش او در رسید این ندا — بگریه درآمد رسول خدا

بسوی علی دید و گفتا بتاز — بتجهیز و تکفین او کارساز

بگفت او چو زین دامن رخت برد — ز بهر رسم و آئین اسلام مرد

بنوسود در رود زمینش بیهوش — بغفران نشیش آنکهی کار کوش

چو کردند روی جنازه براه — بهمراه او شد رسول اله

همیگفت از غم کای غم من — بدی دافع غم من هم من

بجا آوردی حرمتم را صله | نکردی دمی خدمتم را یله
قصوری نکردی بهیچ کار من | نگهبان من بودی و یار من
نکردی ز راه شفقت گذر | جزاک الذی حسم فضلا و
گذارش چو جستند از کار او | بگفت احمد آتش بود دار او
شگرفست بالجمله این سرگذشت | بباید ازین داوری درگذشت
چه خوش گفت سالار نام آوران | نظامی نظام سخن پروران
گهی با جهان گوهر خانه خیز | چو بوطالبی را کنی سنگریز
چو شد پنجم و زار پس این وفات | خدیجه روان شد ز دار ممات
ده و شش ز پنجسال با مصطفی | بسر برد از روی صدق و صفا
پیمبر چو بستد زین سرای محن | مر آن عام را خواند عام الحزن
پس موت آن سوده و عایشه | بت گشته سوده و عایشه
ور آنگه که احمد تزوج نمود | از آن هر دو زن عایشه بکر بود
ز شش سال بگذشته بد سال او | که از هجرت بگذشت اقبال او

در تیزی کردن ابولهب و سیاری آن دودمان سوز زبانیان و شعله
زدن آن آتش خوی باصغای خبر سوزنده بعضی افراد آن دودمان خود و

برآوردن از کرم مهری را آتش جور عدوان در جهان افروختن و بیرون
آمدن آنحضرت کرم شمایل با درون محزون از مکه بجانب قبایل و حالات دیگر

پس از موت بوطالب سرفراز — شده بولهب حامی و کارساز
چو بشنید زان شاه والاگهر — پناه جهان و امام بشر
بگوید که در نار شد راه جو — چه عبدالمطلب و چه قوم او
برآشفت و دست از حمایت بداشت — مراعات کار رعیت گذاشت
جفا پیشگی کرد با کافران — ستمگر خود او بود با کافران
جفا پیشه گشت آنقدر آن جهول — که از مکه بیرون در آمد رسول
بسوی بنی بکر شد در زمان — ندادند اما مر امین را امان
چو اندر بنی بکر جایی نیافت — در آن قحط حسان بقحطان شتافت
ندادند جای و پشیمان شدند — بدان جمعیت دل پریشان شدند
چو شان را ز دل طایف خود ندید — روان جست از آنجا بطایف رسید
بدید سفر بد درین باعتبه — بهمراهیش زید بن حارثه
بدعوت در آنجا چو لب کرد وا — گرفتند با وی خطا و جفا
در آن فتنهٔ عالم آشوب تر — بجان زید می بود او را سپر

بهر طرف تیرکش از نیستان رسید | سپر گشت در پیش و پس دو دید
بس کز جفا ممتحن میشدی | شکسته سر و خسته تن میشدی
چو آن آفتاب سپهر کرم | در آن شام غم دید اندوه و غم
سوی کرد در حال گردید باز | به بیچارگی خلق را چاره ساز
بباغی که بد عتبه و شیبه را | بصد غم از آن باغبان شد فرا
دل عتبه و شیبه زان غمکشی | بیفتاد در ورطهٔ ناخوشی
بدست یکی بندهٔ حق شناس | که بود از نصارا و نامش عداس
از آن باغ خوش خوشهٔ عنب | فرستاده در پیش محبوب رب
سبک بنده در پیش آن خواجه | همان خوشهٔ خوش بدستش فشاند
گرفت و بخوردن گرایش نمود | بسم الله اول زبان بر گشود
چو بشنید نام خدا را غلام | فرو ماند بر جای خود مستهام
بگفتا کاین لفظ از هیچکس | درین بلد نشنیده ام [illegible]
بفرمود احمد کجا جای تو | که بینم دگرگونه سیمای تو
بگفتا ز نینویم از مرز وی | بر آیین جان پرور عیسوی
بفرمود شهر ز من کرسی | که از قریهٔ دلکش یونسی

بگفتا چه دانی که یونس که بود | خبر ده مرا ای خداوند جود
بگفت او که یونس که پیغمبر بود | یقین دان که ما را برادر بود
بتعلیم دین از نکو مشربی | نبی خدا بود و من هم نبی
بگفتا ندانم ترا چیست نام | بگفتا محمد علیه السلام
بگفتا بتوریت و انجیل نغز | ز نعت تو آورده ام هوش مغز
در و یافتم کاین ذات در عرب | فرستد که جاری کنی حکم رب
کشند اهل مکه ز راه تو رو | رسانند رنج و اذیت بتو
ز مکه بعدوان برونت کنند | بخونخوارگی قصد خونت کنند
کنون گرچه بس دل پریشان تراست (ز ظلم) | سرانجام نصرت بر ایشان تراست
ز جود تو آفاق پر در شود | ز دین تو روی زمین پر شود
چنین گفت و برجست از جایگاه | بپایش در افتاد چون خاک راه
بناگه چو گشت سرمست او | بزد بوسه بر پای و بر دست او
چو شد حلقه در گوش او چون بلال (ز رشتهٔ حق) | جدا شد ز ظلمات کفر و ضلال
مع القصه سوی قریش آن زمان | کس احمد فرستاد و بحر امان
بجز مطعم انکه نبد رفت کس | که تائید حق بود او را هوس

در انجام حج رسول انام … الی طوف کعبه شد و استلام

چو بر واجبات آنجا رسا … ادا کرد آنجا دو رکعت نماز

بدان ساغر عشق دلشاد شد … ز سرمستی اندوهش از یاد شد

بیا ساقی آن باده غمزدا … بمن ده که گردیدم از غم فنا

بیک جام می شاد کردم مگر … بمدهوش شیم نبود از غم خبر

مقاله هفتم در طلب نمودن عبد العزیز معجزه شق قمر را و بظهور آوردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم المعجزه شق عزیزلا بو تاه اله عبد العزیز

رسول خدا هر چه خواهد کند … بدو خصم منکر چه خواهد کند

ز فرمان او نگذرد در سپهر … گهی ماه بشکافد و گاه مهر

کند هر چه دل خواهدش ماه و سال … که ممکن بود پیش او هر محال

بود ممتنع پیش ما ممتنع … بدو ممتنع گشته نا ممتنع

جو انداز در روی رحمت نظر … شود سنگ گوهر شود خاک زر

بعین عطوفت بر آنکس که دید … ز خاکت باوج فلک بر کشید

چو خورشید آنکه بنمود رو … منور شود عالم از نور او

بنام ایزد آنرا که ایزد بود … بدو نیک گردد اگر بد بود

جهانی شود دینش حکم او — زالکل من کان مولی له
گذرش گر حرف این داستان — چنین راند آن شاه دین داستان
اگر چون رایت او بکیوان رسید — چو بهرام بوجهل در خون طپید
چو دیدش به پیغمبری شهره گشت — برون آمد از شهر و بگرفت دشت
دلش تیره گشت و رخش زرد شد — براه سفر توشه پرورد شد
همی راند منزل بمنزل چو دود — همی سوخت در آتش غم چو عود
همی رفت زانکو نه دان بی تمیز — که تا شد در اقلیم عبد العزیز
چو دیدش که در کفر بس سرکش است — بسر گردی بوجهل چون آتش است
درآمد به پیش وی و رخ چو کاه — شد از دست سلطان دین دادخواه
بگفت ای جهانجوی روشن روان — ببازوی نصرت گرفته جهان
تو فرهنگ و دانش جهانگیر تو — عدو زرد و میر آمد و میر تو
پناه جهانی جهانبان تست — همه ملک و کشور بفرمان تست
چو چشم عدو خسته کردی به تیر — دو کردیش افتاد در دار و گیر
چو در جنگ آهنگ میدان کنی — عنان بر کشائی و جولان کنی
بهر تن که آب سنانت میرود — روان میرود تا روان میرود

بعدل و بانصاف اندر زمان / امان زمینی که باشد بجان
یکی مقری محمد بنام / زند لاف پیغمبری صبح و شام
ز بس سحر پرداز و جادوگر است / بدانند خلقش که پیغمبر است
بهر کار جادوگری میکند / ازان زعم پیغمبری میکند
هر آنچه او بخواهد نماید عیان / هر آنچه او بگوید کند در زمان
بروی زمین هرچه هست آن اوست / چه خشک و چه تر بنده فرمان اوست
بگوید منم خاتم الانبیا / بود خاک من دیده را توتیا
همه بر زمین است اعجاز او / جا بر فلک از وی اعجاز جو
کجا باشدش بر فلک معجزی / بهشت زبون کرد و عاجزی
چو زین معجز اندر حضور کسان / فرو ماند او را سزائی رسان
هر آن دین که آبای ما را بود / ازان پس بخلق آشکارا بود
ازان آمدم کاندرین داوری / کنی بنده را یاری و یاوری
چو آن شاه دانا ازو این شنید / روان گشت و تا نزد وی در رسید
بنزد شه دین فرستاد کس / که دارم ز تو معجزی را هوس
بچرخ ار نمائی ز معجز نشان / بتصدیق تو برگشایم زبان

چو دریافت الشاه عالم خبر | همانند هم در راه از عکر و بدر

بهمراه انیشن چند صحب کرام | کواکب صفت گرد ماه تمام

ازان بدر ز جوشش کاظهور | بدامان بر فره بحری ز نور

چو در فوج شد از ره و ورد نشست | بر شاه رفت و بتختش نشست

چو شد از نظر در حجابش قتادو | بگرزید و در پیش ردی ایستاد

بصد عاجزی گفت کای شاه دین | توی بالیقین بحر علم و یقین

جمال تو خود اصل هر معجزه است | کرا احتیاج دگر معجزه است

بجسم تو خفته گاهی ذباب | بود سایبان بر سر تو سحاب

بیفتد فرو هیچ دم سایه‌ات | که نور خدایست همسایه‌ات

زبس عطر بر دو تنت شد تمام | همه بوی مشک آید از تو مدام

دلیری که شیر است او از زبون | ز پیش تو از رعب شد سرنگون

شجاعت ترا و صلابت ترا | شهامت ترا و مهابت ترا

زمین یافت از معجزت آب و تاب | بسوی فلک چون فزونی شتاب

بمعجز شدی خاک را تاب ده | بمعجز کنون چرخ را آب ده

چو کردی منور زمین را مهر | بردانیت بنور ماه در سپهر

به یکجور خواهیم که مه سر زند / بوسط سما آید و بشکند

دو گردیده آید فرو بر زمین / یکی رفته در آستین یمین

کشد سر برون از گریبان تو / بتابد چو رخسار تابان تو

دگر رفته در آستین یسار / برون از گریبان شود تابدار

پس آن هر دو نیمای آفتاب جهان / رود بر سر بوقبیس آن زمان

چو یکدم در آنجا شد آرام جوی / روان سوی کعبه شود نیز او

بگردد به پیرامنش هفت بار / بمشرق یکی زان رود گیرد قرار

دگر سوی مغرب رود زان مکان / که تا زین دو پر نور گردد جهان

پس آنگه بگردد بسی جلوه گر / بگردد جهان هر یکی زود تر

شود باهم و بدر گردید رو / زگردون به پیش تو آید فرود

چو یابد رضا داده گردد به پیش / در آندم بگیرد سر راه خویش

بدین معجزه جان ما شاد کن / دل ما ز دام غم آزاد کن

چو این معجزه از تو یابیم ما / بدین تو از جان شتابیم ما

بفرمود کای ذوق ایمان ترا / نمایم به یکجور از نشان ترا

چو آید شب تیره آیم بتو / خود این معجزه آنکه نمایم بتو

چو عهد ببلیست و دو تیقت بجست
بدولت بدولت سرار فت احبست

چو آمد شب تیره بر آسمان
قمر سر زد و تافت اندر میان

ز عالم همه تیرگی دور کرد
کران تا کران نور در نور کرد

ابوجهل با پر جهل بیدین بتاخت
همه خلق را آنزمان جمع ساخت

شد انبوه مردم در آن انجمن
چو موران با پر چو فوج پرن

فراهم چو شد عالم از هر کران
خبر یافت آن سرور سروران

روان شد شوی شاه معجز طلب
بهمراهیش مجمعی از عرب

کبار صحابه روان در رکاب
چه مسلم چه کافر دوان در رکاب

چو آمد بر شاه آن شاه دین
بیفتاد در پیش پا چون زمین

بمسند نشاند و لب وا نمود
که ای از تو بگرفته نابود بود

شب بیست و هشتم طلوع قمر
تو خواهی نمودن چنین نی دگر

روا کن بیا حاجت بنت را
فرود آور ای ماه تابنت را

چو زینگونه پیغمبر از وی شنید
فرو ماند شد بمیدان دوید

بمیدان در آمد شه کامیاب
رخ او فروزان تر از آفتاب

نبود آن طلوع مه آنکه عجب
عجب آنکه خور تافت اندر دو شب

چو مهر آمد و تیرگی سوز بود ‌‌ شب چار ده روز افروز بود

همه مردم ایستاده پیرامنش ‌‌ بنظاره طلعت روشنش

برآورد سبابه چون قلم ‌‌ بلوح قمر حرف شق زد رقم

بایمای انگشت آن شاه چیر ‌‌ دو شد ماه و آمد ز بالا بزیر

برآمد بجیب از ره آستین ‌‌ یکی از یسار و یکی از یمین

چو بر یک برادر از جیب سر ‌‌ سر بو قبیس آمد او را مقر

ز باد چون گشت صحبت گزین ‌‌ بگردید بر گرد قطب زمین

پس آن هر یکی رفت بالای فرق ‌‌ یکی سوی غرب و یکی سوی شرق

پس هم گرد شد بگرد جهان ‌‌ یکی گشت آنگاه بر آسمان

ز پیغمبر اجازت بدریا فرود ‌‌ بدستوری او فرا رفت زود

بوسط فلک رفت افتاد لون ‌‌ ز تاثیر آن از جهان گشت دود

پس آنگه شد از چشم مردم نهان ‌‌ سیه گشت چون روی دشمن جهان

چو عبد العزیز آنچنان دید کار ‌‌ بر آن شاه از مال و جان شد نثار

مسلمان به پیش وی از جان شده ‌‌ بد و لشکر او مسلمان شده

ابو جهل کر بخت زان جایگاه ‌‌ که کرده است عالم محمد تباه

همی گرد جادو بروی زمین / کنون سحر او شد بچرخ برین

گریزان از آن غم در آندم برفت / چو او رفت از مردمان غم برفت

بیا ساقیا ساقی من تو باش / بکار می باقی من تو باش

بمن ایندم آن جام باقی رسان / تو دانی و باقی که باقی بمان

مقاله هشتم در قدوم بعض انصار قوم انصار از مصر مدینه بمدینه مکه در
آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدن و طایف او شدن و هویدا شدن
انوار دین سرمدی در مدینه بعد معاودت ایشان و حالات دیگر

چو شد جور کفار زاندازه بیش / برون آمدن خوشتر از شهر خویش

چو خویشان کشیدند تیغ جفا / به بیگانه باید شدن آشنا

چو در شهر غم یافت افزایشی / بصحرا توان جستن آسایشی

چو در طاق شد دل باندوه جفت / بغاری توان خویشتن را نهفت

روان راه غاری بباید گرفت / در آن راه یاری بباید گرفت

چو در روز دارد عدو ترکتاز / بشب میتوان رفت راه دراز

چو دشمن ببستر نظر برگماشت / بباید یکی را ببستر گذاشت

چو از هر طرف دشمنی در رسید / بانصار خود رخت باید کشید

گزارش گر سیرت احمدی — گذارش چنین کرد از بخردی

که روزی در ایام حج مصطفا — بپا بود بر عقبه زمنا

ز اهل مدینه گروهی نکو — که بودند از خزرج نیکخو

رسیدند در پیش او آن زمان — که مبعوث شد آن شه دین زمن

ز قرآن فرو خواند آیات چند — بر آن اهل دانش بآهنگ بلند

پس آنگاه بفرمود کای مردمان — منم جز که پیغمبر این زمان

بدعوت مرا میش اهل زمین — فرستاد خلاق چرخ آفرین

اگر از دل و جان بمن بگروید — ز حق با سعادت ملازم شوید

گر از دعوت من بپیچید سر — ببینید صد محنت و صد خطر

چو قوم از یهود مدینه بهوش — از آن پیشتر کرده بودند گوش

که مبعوث گردد درین روزگار — رسولی که دین را کند استوار

بگفتند باهم همه مردمان — که اینست پیغمبر این زمان

بباید که گرویم دعوت پذیر — نشاید شدن در ضلالت اسیر

که تا کس ز اهل مدینه بما — سباقت بجوید درین اقتدا

چو گفتند زینگونه با همدگر — بدو بگرویدند آن شش نفر

رسیدند از کفر و دین یافتند | عروجی باوج یقین یافتند
بسال ده و دو ز شاهنشاه دین | بمعراج شد بر فلک از زمین
همانسال از ایزد بی نیاز | فریضه شد این پنجگانه نماز
شه انس و جان اندران روزگار | شب و روز می بود در انتظار
(از ایام دعوت ۱۲)
که کی ایزد آنکار آرد پدید | که هر بستگی را بداد وی کلید
کدامین جماعت کند پیروی | که گردد از و دین ایزد قوی
کدامین کس آید که یاری کند | دران درد و غم غمگساری کند
کدامین گروه آید از کفر باز | شود خلق بیچاره را چاره ساز
کرا آید که در دین درستی کند | بر اهل زند با تب و چستی کند
(ای زندیقیت خطا برشدن ۱۲)
بدین نیت آنحضرت حق پسند | بباطل پرستان همی دید بند
چو بودند تدبیر دین رشد و فلاح | ندیدند اصلاح خود را صلاح
براه یقین جز تردد نبود | در آن قید عزم برون شد نبود
(یعنی خلاصه ۱۲)
بهر مجمعی راند آن شاه دین | بیان کرد احکام شرع متین
ازان قوم جز آن شش نفر | نکردند ز راه جهالت گذر
جوانان شش توانا توان یافتند | ز اسلام در جستن یافتند

بسوی مدینه بریدند راه | زبان برگشادند در وصف شاه

چنان شد که او صاحب خیر الانام | بیا گشت شهر مدینه تمام

زبانها شد از وصف او درفشان | روان شد به راه حیاتش روان

نبوت دلی گو نشد آن او | نجاتی کنا مد بفرمان او

دل عالم از مهرش افگار شد | باحدی عشر واقع این کار شد

ز اوس و ز خزرج ده و دو جوان | شدند آنکه از مدینه روان

به پیش همان عقبه دیدار او | بدیدند و گشتند در کار او

ز کفر و ضلالت بری آمدند | در آیین پیغمبری آمدند

که تا کرد شان فیض پیغمبری | ز آیین پیغمبر از غم بری

از ایشان یکی ماند در پیش او | چو تیر از وفا بود در کیش او

چو آمد بسوی مدینه رسول | بهمراه شش کرد آنجا حلول

از آنجاش هر واصف پر تمیز | مهاجر شمرد و ز انصار نیز

چو آن مردم پر ز صدق و صفا | اجازت گرفتند از مصطفا

بهمراه شان بهر تعلیم دین | فرستاد مصعب رسول امین

ز بس مصعب اصلاح احوال کرد | بجهد اقامت در آن سال کرد

چو برخواند قرآن بسعد معاذ — چنین آمد و جست ازوی ملاذ

بنی عبد اشهل بد و آمدند — براه یقین تیز پو آمدند

چو پرداخت مصعب ز تعلیم شان — ز احکام امید شان بیم شان

بهم رای از دحام کران — جدا ز مومنان و جدا از کافران

ذکر باز آمدن مصعب بن عمیر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه وسلم با قوم انصار و استوار شدن عهد و پیمان درمیان آنحضرت صلی الله علیه وسلم و انصار رضی الله عنهم و مراجعت کردن ایشان باز بمدینه منوره

در آوان حج سوی مکه شتافت — جمال همبران عقبه یافت

ز اسلام هفتاد جرار گرو — بپوشید کی یافت عز و شکوه

بهم اتحاد انصار از جد و جهد — بجان و بدل با نبی بسته عهد

بگفتند با مصطفی یک بیک — که ای رهبر جن و انس و ملک

ز حکم تو سر تا نتابیم ما — براه اطاعت شتابیم ما

ز اعدای تو جان ستانی کنیم — باحباب تو جان فشانی کنیم

ببندیم بر دشمنانت کمر — بسوزیم بر حاسدت را جگر

دل و جان خود را نثارت کنیم — چه مال و چه جان صرف کارت کنیم

بخدمت گذاریت باشیم چست
بمانیم در عهد و پیمان درست

هر آنکس که سوی تو آید بجنگ
بجنگش نیاریم جستن درنگ

نجوئیم دوری ز تو هیچ دم
چه گاه نشاط و چه گاه الم

بگوشش اوریم انچه گوئی بما
به پشت کشیم آنچه جوئی بما

بسائیم پیش تو سر بر زمین
چه در امر دنیا چه در امر دین

ور اگر لشکر کشد دشمنی
اگر قالبش باشد آهرمنی

به تیر و بناچخ هلاکش کنیم
برآریم تیغ و بخاکش کنیم

ز فرمان تو ای شه نامور
نتابیم روی و نپیچیم سر

ز عهدی که ما را بود با یهود
بتابیم روی دل خویش زود

همه عهدشان را ز سر بشکنیم
دگر سر بر آرند سر بشکنیم

دلی چون ترا اعتقادی شود
مبادا خلافی بکاری شود

تو ما را گذاری دل افگار و ریش
به پیوندی انگاه با قوم خویش

سخن بد ازین قصه صدر الصدور
کز این کار از ما نیاید صدور

ز اندیشه دلهای خود مشکنید
منم از شما و شما از منید

بود جان من بسته جان تان
تنم بسته دایم با بدان تان

بجز در طریق وفا نگذرم   بموت و حیات از شما نگذرم

بود قبر من جای من در شما   چو رای شما رای من در شما

بتازید چون بهر سو با شما   من اماده کین شوم با شما

چه در آشتی و چه در کارزار   بود بر خط اتفاقم قرار

ندارم ورای وفا خوی را   نتابم ز رای شما روی را

چو انصار ازینگونه کردند گوش   وزان عهد و پیمان شدند سخت کوش

بگفتند کای رهنمای همه   امام همه مقتدای همه

اگر مال ما جان ما گاه کار   ز بهر خدا بر تو گردد نثار

جزا چیست ما خادمان ترا   چه اجرست ضمان امان ترا

بگفتا اگر صرف شد مال و جان   بهشت است در آخرت اجر آن

پس آنگه همه تهنیت خوان شدند   بجان بسته عهد و پیمان شدند

خود این عهد قدرش مه بیشتر   بد از وقت هجرت بحکم خبر

پس آن شاه دنیا شهنشاه دین   ده و دو نفر کرد ازیشان گزین

که در جمع انصار سرور بدند   بهر کار ازان جمله بهتر بدند

در آن عهد و پیمان برایشان گذاشت   پی حفظ احوال ایشان گماشت

یکی زانمیان با رسول خدا | بگفت ای دلیل سبیل هدا
غزای تو تیغ کین برکشم | سر کافران زیر خنجر کشم
همی شیر کانی که اندر منا | بهم آمدند از برای ثنا
ببرم بشمشیر سرهای شان | بدرم بخنجر جگرهای شان
برافروزم آتش بباب سنان | در ایشان بسوزم بتاب سنان
ز آشوب گردان رستم نبرد | ز سم سمندان چالاک گرد
زنم آسمان را بروی زمین | برآرم زمین بچرخ برین
برانگیزم آشوبی از هر دری | کنم تا بمحشر زمین شور محشری
بفرمود احمد که تیزی مکن | درین داوری گرم خیزی مکن
ز حق تا کنون حکم پیکار نیست | چو آمد دگر کس درانکار نیست
ز فرمان ایزد نشاید گذشت | ز هرچه او بگوید نباید گذشت
چو گشتند انصار فرمانبرش | نهادند سر بر زمین یکسرش
بگفتند با وی که ای شاه ما | برون آی ازین شهر همراه ما
زهی بخت ما گر بیائی بما | که سخت است درد جدائی ما
بیا جان ما باد قربان تو | سوی شهر ماست سیران تو

تو جانی و جانهای ما تن بود | بیا جان همان به که با تن بود
نگفتا ز حق نیست فرمان هنوز | درین شهر بندم پی آن هنوز
چه فرمان هجرت چه تعیین جای | نیامد هنوز از جناب خدای
چو فرمان رسد رخت ورزه کشم | بجای که شد حکم تنگ کشم
چو این گفت فرمود شان او وداع | بدلها برافروخت تار یراع
ز چشم و لب هر یکی چون برید | دو دو دشمن رسید و در دو دشمن رسید
بر فتند انکه سوی شهر خویش | ز هجر نبی دیده ترسینه ریش
چو کردیدا ازان دید با نان جدا | درآمد سوی خانه نور خدا
چو اهل قریش آگهی یافتند | دل خود ز شادی تهی یافتند
طپیدند بر خاک و کشتند پست | کشیدند آه و گزیدند دست

در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بجانب مدینه منوره بعد مستحکم شدن و پیمان میان آنحضرت صلی الله علیه وسلم و انصار و ذکر شجاعت امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله تعالی عنه

پس از مدت عهد صحب کرام | نمودند سوی مدینه خرام
برآمد نهان ز مکه بدر | که تا کافران را نباشد خبر

چو فاروق قصد سفر کرد شاد | سلح سوی کعبه شد گرم تاز
بدست اندرش تیر بود و کمان | یکی تیغ چون اژدها بر میان
در آنوقت کو شد بر کعبه زود | بر کعبه جمعی ز کفار بود
به پیراهن کعبه آن شهسوار | بگردید با جمعیت هفت بار
بسوی مقام براهیم راند | دو رکعت در آنجا بتعدیل خواند
چو از طوف فارغ شد و از صلوت | بیاستاد بر جای خود بر ثبات
بر آورد بر بت پرستان خروش | که ناخوش بود روز آن تیره هوش
که بگذارد آئین فرهنگ را | پرستش کند روز و شب سنگ را
چو زینگونه با تیره رویان بگفت | بر آشفت چون جنگجویان بگفت
که هر کو بخواهد که در این زمن | یتیمش بود کودک و بیوه زن
درین معرکه ترک تازی کند | بیاید بمن جنگ سازی کند
اگر پیلتن باشد و شیر زور | ببینید چسانش کشم زیر گور
کسی را نبود اندر آنجا مجال | که راند سوی او بقصد قتال
هر آنکس که او را خدا یاور است | بود گور خر شیر زور آور است
چو کفار را دید در پیش خویش | بدان سان که درویش خر عام بیش

برون آمد از مکه اندر زمان — بسوی مدینه چو تیر از کمان

نماند از صحابه بمکه یکی — ابوبکر ماند و علی بی‌شکی

چو بوبکر صدیق بهر سفر — فروبست آنگه کمر بر کمر

ز عزم سفر احمدش باز داشت — بجز داندران کار دمساز داشت

بگفتا ز حق هستم امیدوار — که یاری کند در دم وقت کار

چو فرمان هجرت رسد آن زمان — خود آن یار باشد مرا همعنان

ابوبکر دانست کاندر طریق — خود او را بود همعنان و رفیق

بامید آن از سفر باز ماند — بدان شاه دمساز و دمساز ماند

در اتفاق اهل نفاق بر عزم قتل آن قاتل اهل شقاق و هجرت نمودن
آن ماه سپهر مهر از برج خود و بغار ثور رو و حالاتی که در راه رو داده

چو دیدند اهل ضلال و نفاق — به پیغمبر انصار را اتفاق

دل و جان خود پر حزن ساختند — پی مشورت انجمن ساختند

ابوجهل از جهل در انجمن — سر سرکشان بود و اصل فتن

شد ابلیس بر صورت اهل نجد — در آن انجمن بر ز توقیر و مجد

یکی گفت زان جمع شوم و شریر — باخراج و تغریب آن دادگر

یکی گفت زان مردم کینه‌مند — که در بند او را بباید فکند

یکی گفت زان بدسگالان دون — که از روی کین بایدش ریخت خون

ابوجهل گفتا ز هر دودمان — بگیریم ما پنج کس این زمان

بر احمد بتازند آن پنج کس — هلاکش نمایند در یک نفس

چو از خاندان‌های شتی قصاص — محالست اندر عوام و خواص

بنوهاشم اندر گه تعزیت — نیارند جستن قصاص و دیت

چو ابلیس زانگونه تلبیس دید — پسندید و گفتار او برگزید

بگفتا که در سایر کارها — نهانست غمها و آزارها

بجز رای بوجهل کان بهتر است — پسند دل هر هنرپرور است

بر آن تا که صبح ریزند خون — بجستند زان شور تیره برون

نشستند گرد سرا سربسر — بدست همه تیغ بود و تبر

چو احمد سرشان سوی کینه دید — عنان را براه سفر درکشید

در انحال کاحمد در اندیشه بود — سبک جبرئیل آمد از حق فرود

بگفتا که از حق تحیت تراست — درنگی مکن امر هجرت تراست

بوقت سحرگاه چون مصطفا — برانشد که بیرون شود از سرا

علی ولی را که بد یا در رش — بفرمود تا خفت بر بسترش

فرو خفت بر بسترش آن زمان — فدا کرد جان را بر آن جان جان

بر آنکس که از جان و دل گشت مست — فشاندن بر او جان و دل خوشتر است

فرو خفت بر بستر آن شیر مرد — بپوشید بر روی لحافش ببرد

که بر روی چو افتد عدو را نظر — بدانند که هست او محمد مگر

پیمبر که او را به بستر گماشت — ز حجره و را تیغ در آنجا گذاشت

که تا تیره رویان ز روی یقین — بدانند او را که باشد امین

پس آن شاه دین خوف کفار را — بجا دید بشنید اخبار را

درون و برون دید حفظ خدای — درآمد برون از درون سرای

چو ناگه اشراق آن نور کرد — حق آنگاه چشمان شان کور کرد

ز روی زمین مشت خاکی ربود — بمشتی خسیسان در انداخت زود

بیفشاد آن خاک شان از بسر — فرو رفته در خاک از آن تا بسر

از آن خاک کافرها از غم نشان — فرو رفته در خاک سرهای شان

کسی را که آن خاک بر سر فتاد — ته خاک شد عاقبت جان بداد

چو بر فرق شان ریخت یکمشت خاک — فرو خواند عنوان یس پاک

روان شد ز پیش جفا پیشگان — ندیدند او را خطا پیشگان

چو خورشید سر بر زد از عرش — شود کور خفاش از شعشعش

در آن وقت گویند اندر نهفت — ابو جهل دون از تمسخر بگفت

که گهواره گوید به پیش انام — محمد که ای مجمع خاص و عام

اگر گفت من کان بشنوید — بدینی که آورده ام بگروید

همه قتل و ربط تحت عرب — بدست شما باشد از حکم رب

ز دنیا چو در ملک عقبی شوید — خداوند جنات ما را شوید

ور از گفته من بپیچید سر — در افتید در ورطه شور و شر

هلاک شما در سرای محن — سرانجام کار است بر دشمن

در آن عالم از بس عذاب عظیم — بسوزید در اشتعال جحیم

نگم گفت احمد چنین گفته ام — یقین دان که من از یقین گفته ام

از آنسان که دادم خبر از نهان — شود واقع از حکم حق در جهان

مپندار گفتار من سر سری — که هستم ز بیهوده گفتن بری

در این گفته من نداری شکی — از آن اهل دوزخ تو هستی یکی

پس آنگاه مشتی ز خاک سیاه — بر آن تیره بختان بینداخت شاه

زخود رفتگان آنکه دورتر شد / ازان جمع مستور مستور شد

چو آن شاه دین جست از ایشان گران / درآمد یکی سوی آن کافران

بگفتا که در انتظار که آید / درینجا نشسته بکار که آید

بگفتند اینجا که بنشسته ایم / بقصد محمد میان بسته ایم

سحر گه که بر گنبد نیلگون / بغلتد سر مهر غلطان بخون

برآریم شمشیر تیز از کین / بریزیم خونش بروی زمین

برآورد افغان که ای خودسران / ز درد خجالت شده سرگران

محمد ازین بدگر اینجا برفت / ز پیش شما آشکارا برفت

برآمد به پیش شما این زمان / ندیدید او را شما مردمان

چو دریافتند آن خسان آگهی / بماندند در ورطهٔ گمرهی

چو دیدند وقت سحر بسترش / علی مضطجع دید بر بسترش

بگفتند بادی محمد کجاست / بفرمود آگاه از وی خداست

پس آن آفتاب سپهر شرف / بنزدیک صدیق شد زان طرف

چنین گفت صدیقهٔ صدق جوی / که مانند صدیق بود راست گوی

که در برج مادر که نیمروز / مقنع رسید آنش نیمروز

پدر چون چنین دید از جا بجست ⁂ درون پر ز درد و کرد دید و خدبرست

ز حیرت جوا و را خبر داد شاه ⁂ بگفت این همی نیز باشد براه

بگفتا نعم یار این ره توئی ⁂ ببین اندرین راه همره توئی

پدر را چو این حرف آمد بگوش ⁂ بشادی بر آورد از گریه جوش

چو نیری ز جا جست آن است کیش ⁂ دو اشتر بد و بود آورد پیش

بگفتا ازین هر دو یک برگزین ⁂ که این بنده مرکب ندارد جزین

بگفتا بیایع کردم قبول ⁂ بهشتصد درم زو خریدش رسول

پس آنگاه آگاهی از رهبران ⁂ با جرت گرفت آن سر سروران

ز بعد سه روز آن شتر با نجور ⁂ رسانید از خانه در کوه ثور

ز کفار هر چند بود آن جوان ⁂ نهان داشت آن حال از کافران

پس احمد از آن شهر مذهب ⁂ برون آمد از خانه در وقت شب

شباشب همی داں ره چو ماه ⁂ بدو بود صدیق اکبر براه

همی تاخت در راه مستانه وار ⁂ گهی در یمین و گهی در یسار

گر از پیش میرفت دگاهی ز پس ⁂ نبودش جزین کار کردن هوس

بگفت احمد کای برترف ⁂ چرا تازشی میکنی هر طرف

بگفتا همی تازم ای شاه دین | زخوف تعقب بخوف کمین
که یابت افتم دران کشمکش | تو خواهی شدن از میان بخت کش
همه رنج بر جان محزون بود | ترا پای ازین دام بیرون بود
چو کردم بتو جان خود را نثار | تو باید که باشی نه جان فکار
امان جهانی و جان جهان | تو باید که مانی جهان کو ممان
دل و جان چو بر وی فدا کرده بود | بدو حاضر از خویش در برده بود
بران جان جان کرده جان را نثار | که با جان جان جان ندارد قرار
چو در یاد او بود از خود بری | دلش بود در بند او یکسری
ازان شیر حق شاه روشن درون | ز خود دیدش اندر شجاعت فزون
چو آن شاه دین رهنمای سبل | امام امم مقتدای رسل
دران راه بشتافت اندک به پیش | شد از رنج ده پای آسوده ریش
ابوبکر ازان ریش دلریش ماند | بدوش خود او را سبک بر نشاند
چو بر دوش او آن یگانه نشست | رسانید تا غار با یمن پرست
چو از مرکز عقرب آن چرخ دور | ببرد آنچنان ماه را سوی ثور
روان برد در غار او را بمانید | خود آن یار غار اندران غار راند

که تا اندران موضع تنگ تار
نه آسیب گژدم ببیند نه مار

بیاران رنج کو وارد آنجا حلول
خود او گر بیابد نیابد رسول

درون رفت و تا پر کند رخنه ها
ز پیره ز خود دران رخنه کجا مرا

بهر رخنه بنهاد ازان پاره
که تا رخنه ناند به بیا پاره

بران رخنه کاندر انجای بود
که پری رخنه اش پی نمود

نگر رخنه ماند زان رخنه ها
که جا مر نکرد اندران جا و خا

ازان جام چون دید چیزی نماند
در دو پای انگشت دو شه زانجو اند

چو خورشید دین اندران غار رفت
فروغ حق اندر دل آن یار رفت

بزانوی صدیق سر بر نهاد
دو چشم بست و در دل کشاد

چو بربست چشم آفتاب جهان
چو کوکب ابوبکر شد دیدبان

بران مار گژدم که بر پاش دید
دران رخنه که هر دم می گزید

بزد شعله چیزی نیز از غیب
ز بس گرم چهری نزد هیچ دم

مبادا که گوش شود شاه دین
نجنبید هرگز بروی زمین

بسیاران زهر از دو چشم ترش
فتاد اشک بر چهره انورش

چو آن قطره گرم بر رخ فتاد
برآمد ز خواب و دو نرگس کشاد

روان دیدانشک از دو چشم قریر | رئیس چو بشنو غم یافت رویش زریر
بگفتا که با ماست حق غم مخور | چه داری دل خود ز اندوه پر
ازان یافت صدیق تسکین تام | نداد ندش ایذا ازان پس هوام

در رستن درخت مغیلان و تنیدن عنکبوت و بیضه نهادن کبوتر و رسیدن کفار بر غار و بیقراری کردن امیر المؤمنین صدیق اکبر رضه و تسلے کردن آنحضرت صلے الله علیه وسلم اورا و بازگشتن آن عقرب و ضحان زحل خوی ازمشاهده این معجزات روشن از غار ثور

در انغار چون مصطفی جای جست | درخت مغیلان بر آن غار رست
سبک جفت کوتر بر دلانه کرد | وزآن تیره شب بیضه در خانه کرد
بدانگه بنشست در کنج غار | روان عنکبوتے شدش پرده دار
رسیدند کفار از هر طرف | ببستند پیرامن غار صف
درانحال بوبکر از اضطراب | بدو گفت کای شاه عالیجناب
اگر کافران سوی پا بنگرند | یقین است کایشان بما بنگرند
بفرمود احمد که ای هوشیار | ازین شور بختان هراسی مدار
چه باشد گمان تو با آن دو کس | که ثالث بود حق درایشان و بس

بگفت آنکه رست از دم و خنگ ‌‌ ‌ که گر میشد احمد درین غار تنگ

لعاب عنکبوت نماندی بجا ‌‌ ‌ مرادی کبوتر برو بیضه ها

درخت مغیلان که بر گرد سر ‌‌ ‌ بر رویت از امر او بیشتر

فرو گفت بر قائف ار قیاس ‌‌ ‌ که دانش درین ره بود ره شناس

بود ماه در ثور نزدیک ما ‌‌ ‌ همین است در عقل تاریک ها

نکردند ما ورا ز او کافران ‌‌ ‌ فرو ماند از حیرت و جوکا فران

نشان چون نشد زان نظر پدید ‌‌ ‌ برفتند و گشت نشان ناپدید

سه روز و سه شب اندران غار تنگ ‌‌ ‌ بماند احمد و کرد آنجا درنگ

در رسیدن اجیر ابوبکر روزی بعد سه روز با جمال و روان شدن آن ماه از برج ثور بسپهر مدینه و حالات دیگر که در طی منازل رو نموده

رسید الغرض آن مرد با بار گیر ‌‌ ‌ که در مکه او را گرفتند اجیر

ز مکه شتب در آنجا براند ‌‌ ‌ خود آن هر دو اشتر در آنجا رساند

هم آنگاه عامر در آمد ز راه ‌‌ ‌ به پیش پیمبر در آن جایگاه

شهنشاه دین آن شتر برگزید ‌‌ ‌ که در مکه از همدم خود خرید

پس خود ابوبکر را بر نشاند ‌‌ ‌ بر آن شتر دیگری کو بماند

دو یار دگر بر نشستند زود　　براندند زان بادپایان چو دود

طریق سواحل گرفتند پیش　　بجلدی در از برق بودند بیش

در آن روز و شب همچو باد بهار　　بیکجای نگرفته هرگز قرار

چو روز دگر گرم گشت آفتاب　　چو مس تفته شد خاک صحرا ز تاب

ز بهر مقیل رسول انام　　طلب کرد صدیق اکبر مقام

فرود دید سنگی که با سایه بود　　زمین کرد در سایه هموار زود

یکی پوست همراه بودش براه　　بینداخت تا راحت شد خوابگاه

برو تکیه کرد آن شه کامیاب　　فرو بست چشمان خود را بخواب

شبانی در آن وادی پر ز بیش　　باطراف آن می چرانید میش

طلب کرد صدیق از آن مرد شیر　　یکی طاس پر شیر دادش بگیر

سبک بستد از وی قدح را شتاب　　ز بهر برودت درو کرد آب

چو شد سرد برداشت او را ز جا　　ببردش به پیش رسول خدا

ستد مصطفی شیر ازو نوش کرد　　ز رفتن پس یکزمان جوش کرد

در معجزات چند که در اثنای راه ظاهر شده و استقبال انصار و دخول مدینه

بسا معجزی کاندران راه دور　　ازو گرد در گاه رفتن ظهور

شمرد ست وانا بدان معجزات — غنی گشتن ام اکتم ز شات

ازان معجزات است آن معجزی — که شد منتفع راعی ما جزی

سراقه چو راند اسپ خود را بکین — فرو رفت تا زانو اندر زمین

بسر گرمی آنکه در ره شتافت — بزرگی بر و دست ز اسلام یافت

چنان یافت در حضرت حق قبول — که گردید صاحب لوای رسول

چو آگاه بودند انصار او — که تا زد سوی خویش رهوار او

بهر بامداد از سر انتظار — شدندی بجای بلندی سوار

ازان پشته کاندران راه بود — بدیدند اندر طلوع ظهور

ز هر جانبی سر برافراشته — نظرها بسوی رهگذر داشته

که کی آید آن جان عالم ز راه — که تا جان عالم برآید ز چاه

کدامین زبان عالم تنگ و تار — ز خورشید رویش شود تابدار

کدامین طرف اندران رهگذر — بتابد فروغ قمر در نظر

کدامین بصر گیرد از وی ضیا — کرا خاک راهش بود توتیا

کدامین کس از وی رساند خبر — کدامین نسیم آورد زو اثر

زمین قدومش کدامین زمین — سبقت برد بر سپهر برین

ز تأثیر کاوش کدامین غبار — شود بینش افزای هر چشم زار

هزار اشتیاق وصالش همه — تماشائیان جمالش همه

چو خورشید روشن شدی گرم تاب — سوی خانه کردندی آنگه شتاب

یکی روز بر عادت خود پگاه — ز خانه سوی تل سپردند را

نشسته در آن جایگه تا بدیر — فرود آمدند از بلندی بزیر

از آن منظر روی برتافتند — سوی خانه خویش بشتافتند

جهودی در آن جای مشهود بود — در آن رهگذر دیده را برگشود

بجیحی درافتاد و را نگاه — که فرحت فزا بود و اندوه کاه

بدانست کان آفتاب بلند — فروغی در آن ناحیت برفکند

بانصار آواز داد آن زمان — که اینک رسیده است مطلوبتان

بیائید جان شما در رسید — مراد روان شما در رسید

همه اهل اسلام بشتافتند — بر چهره آن شاه را یافتند

بدیدار او چشمها یافت نور — ز دلهای محزون شد اندوه دور

بخاک رهش سر بینداختند — ز هر جانبی زینت ساختند

جوانان و طفلان همه مرد و زن — بمردند [illegible] بر طلعت مصطفی

نوا بر کشیدند گاه وصول — که جاء النبی و جاء الرسول

بکاوند دستی زنان بسته صف — بخوانند اشعار بربانگ دف

در آنجا عشر از ربیع نخست — بشهر مدینه درون رفت رخت

بروزی که آمد در آنجا فرود — ز حکم خبر روز اثنین بود

ز اشراق آن مصر عالم فروز — شب آن طرف از ضیا شد چو روز

چو محمل بشهر مدینه براند — فرود آمد آنجا که اشتر بماند

ببام یکی آنجهان آفتاب — ز روی سکونت درانداخت تاب

چو زیر و زبر خاطرش را بیافت — ز بانین خانه بالا شتافت

گرایش بفرمود از آن جایگاه — ببرج دگر مدت هفت ماه

پی دیدنش آنکه از هر طرف — رسیدند اهل صفا صف بصف

بر آنکس که می دید دیدار او — منور همی شد دل تار او

از آنگونه هر مردم دیده ور — ز دیدار او گشته روشن بصر

پراگنده حالی که او را بدید — پراگندگی شد از او ناپدید

بیا ساقیا غافل از من مباش — دلم سوخت از تاب و آبی بپاش

بیک ساغر باده مخمور کن — پراگنده حالی ز من دور کن

مقاله نهم در وقایع سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و بنا مسجد در مدینه منوره

چه جوزم بود دین برافروختن | همه بیخ کفر را سوختن
درفش هدایت برافراختن | اساس غوایت برانداختن
کسی را که باشد اسیر خطا | خورد بر دل تار تیر خطا
ز اغوای ابلیس تلبیس کار | بود از سنان ضلالت فگار
بیان مرهم دین با خستگی | بدان خسته دادن دران خستگی
بنا کردن از بهر اصحاب دین | یکی مسجدی همچو گردون متین
در و نوبت بانگ نو ساختن | تزلزل بکفار انداختن
فزودن کردن از حکم وحی و خبر | نماز حضر از نماز سفر
فروبست عقد مواخات را | مراعات کردن مواسات را
بمردان ثابت فزودن ثبات | ز اجرای احکام صوم و صلوة
بتأیید اسلام پرداختن | بدر زنده دین را قوی ساختن
باسلام جان بخش عالم شدن | بدر زنده در زندهٔ غم شدن
رهانیدن از شهر بند بلا | کسی را که باشد بنجد مبتلا

بدان تا نبیند ز دشمن عنا | بانصار کردن سرای بنا

دل خود ز اندوه بپرداختن | در آن بزمگه عشرتی ساختن

گذارنده پیر گزارش بروت | گذارش چنین کرد از آن بر شکوه

که چون در مدینه رسول امین | فرود آمد و گشت منزل گزین

بسال نخست اندر و مصطفی | یکی مسجدی کرد محکم بنا

ز بهر بناکردنش بیدرنگ | بدست خود آنشاه می‌برد سنگ

چو دیدند اصحاب والا گهر | رسول گرانمایه را سنگ بر

گشادند کبار دین چنگ را | کشیدند از بر گران سنگ را

بغیر علی ولی کانزمان | بنوبت همراه آنسرور بان

در آن منزلی کان بنی عمرو راست | شد آن منزل اهل اسلام راست

امام جهان چون عمارت نمود | بمسجد برفت و جماعت نمود

نخستین عبادتگهی کان امام | بکرد اندر و با جماعت قیام

نباشد جز آن مسجد سربلند | که بنیاد کفر و ضلالت کنند

فزون بود از آن سما در سمو | ز حق مسجد اسس صفت او

در اسلام عبدالله ابن سلام بحضور النبی علیه السلام

همانگاه عبدالله ابن سلام / ز اسلام دریافت دارالسلام

ز اولاد یوسف بُد آن پرهنر / سر آمد بقوم جهودان دستر

چنین گفت آن مرد روشن ضمیر / که چون شاه در شهر شد جاگیر

بزرگان بدرگاه آن محترم / ز هر سو دویدند و من نیز هم

چو دیدم جمال دلارای او / دلم شد اسیر تولای او

بگفتم که این روی تابان چو هور / ندارد نشانی ز ظلمات زور

در آن وقت میگفت با خاص و عام / که یا ایها الناس افشوا السلام

ز اطعام مسکین نباید گذشت / ز وصل رحم خود نشاید گذشت

چو مردم سوی خواب دارند میل / ادا کرد باید نمازی طویل

چو این اول پند کان شه بگفت / ز دو غنچهٔ دل چو گل بر شگفت

چو بشنیدم آن گفتهٔ دلنواز / از آنجا برفتم سوی خانه باز

دگر بار حاضر شدم پیش او / چو خدمتگران خدمت اندیش او

سه چیزم بدل آمد اندر شتاب / که جز مرسل آنرا نگوید جواب

بگفتم بدو کای خداوند بر / ضمیر منیر تو کشاف سر

کدامین نشان از ره نشو و نشر / مقدم بود بر نشانهای حشر

گفت آتش از شرق کرد دیان ‌ ‌ کند جرم ماه از غرب آمدن

گفتم چه نعمت با اہل دین ‌ ‌ رسد بیشتر در بہشت برین

بگفتا بر اہل جنت نخست ‌ ‌ کباب جگر انگه آنجاست

دل آن جگر گاه جگر پرور است ‌ ‌ از آن ماهی کش زمین بر سر است

بگفتم چرا شد ای کامیاب ‌ ‌ ب یکاه چون باد رود که خواب

بگفتا منی اگر ابیشتر ‌ ‌ فتد در رحم چون در آید پسر

چو بشنیدم از وی جواب چنان ‌ ‌ فرو ماندم اندر صواب جنان

دل آتش شوق شد مشتعل ‌ ‌ طلب راندم انگه شهادت دل

پس آنگاه گفتم کای دین پناه ‌ ‌ ز رویت بود حال بیدین تباه

مراد چه بود ای هوشمند ‌ ‌ بود از هنر با یکا یک بلند

مر رهبر پیش دانند شان ‌ ‌ بجز سید خود نخوانند شان

دریشان ز کس هوشمندی چو من ‌ ‌ ز کس را مقام بلندی چو من

چه زیر حکم منت وجه ‌ ‌ ز کس چو من پیش شان مرتبه

چو گردند آگاه در اسلام من ‌ ‌ نخوانند بر ضد آن نام من

از آن پیش کاسلام من در جهان ‌ ‌ نماند بر هیچ اگه نهان

طلب داشت شانرا سوی خویش تیز / از ایشان بپرسید آنکه حال کن

بفرمان پیغمبر رهنمای / بجوید بمحبوب گشتم ز جای

پس آنگاه آن سرکشانرا بخواند / به پیش خود از رفق شانرا نشاند

ز انذار و تبشیر و وعد و وعید / بیان کرد تا هر یک آنها شنید

چون آن معجز اندرخت در پیش بیست / بگفتا بآن حق که نه حق جز اوست

بتوریت خواندید کاندر جهان / رسول خدایم نبی زمان

پیغمبریکه آورده ام بگروید / مقال من از گوش جان بشنوید

بگفتند هرگز نباشد جلی / که پیغمبر حقی و مرسلی

چو هستیم غافل ز احوال تو / نیاریم در گوش اقوال تو

دگر بار گفت احمد مجتبی / گل روشن گلشن اجتبا

که اندر شما کیست ابن سلام / چه دارد وقار و چه دارد مقام

بگفتند مردیست نیک و عزیز / چو او نیست مردی بعقل و تمیز

بهر داوری مقتدای یهود / بهر پیشه پیشوای یهود

برتبت عظیم است و ابن عظیم / بسیرت کریم است و ابن کریم

بگفت ار مرا بنده فرمان شود / چگویید گر وی مسلمان شود

بگفتند زین دام گاه سترگ — نگهدار او را خدای بزرگ

پیمبر همان لفظ فرمود باز — همان حرف راندندشان جابه ساز

بگر را احمد بگفت آنچنین — بجز آن گفته خود نگفتند شان

بمن گفت آنگه ز بیرون سرای — بدین جمع احوال خود وا نمای

ز غیب آمدم در شهادت پدید — کشیدم بلفظ شهادت نشید

پس آنگاه گفتم که مان آگهی — نیاده بگرداب جهل و جحود

چو دانید کاحمد رسول خداست — طریق جحود از برای چراست

بگفتند و لیکن شان بیفروغ — کز گفت تو باشد سراسر دروغ

ندانیم او را رسول خدا — نخوانیم او را دلیل هدا

پس آنگاه گفتند در حق من — که این جاهلی هست بر مکر و فن

بجا هیچون او جاهلی نیست کس — ز دین بسیجو او غافلی نیست کس

بجا احمقی این اجهل بود — بر آن شد که او در دخل بود

از اینگونه هر یک جهود از جحود — به بد گفتن من زبان بر گشود

ازان پس در بغی و عدوان زدند — ز در راه اسلام جولان زدند

نه بد سبیلشان جز بکار بدی — فمن یضلل الله لا یهتدی

ز اوس و ز خزرج گروهی نژند | بانکار احمد فتاده به بند
بهمراه قوم یهود از جحود | بد بجوی او گشته همچون یهود
ابو رافع و زید نیز آن زمان | بمکه روان کرد شاه جهان
بنات وی و سوده و مادرش | بهمراهی شان رسیده برش
چون عبدالله ابن ابی بکر دید | به پیش پدر با عیالش رسید
همان سال کرد آن شه خوش صفات | با صحاب تعیین بانگ صلوة

در بنای مسجد کبیر

همان سال آن شاه والا تبار | بنا کرد یک مسجدی آشکار
در آنجا که کاشترش نشسته بود | یکی مسجدی را بنا کرد زود
بجایی که بنشسته بد اشترش | بنا کرده شد پایه منبرش
بتاسیس آن مسجد پر علو | زده خشت صحب گرانمایه او
در و بوده از چوب خرما چهار | همان شاخ خرما بسقفش فراز
چو از سقف او می چکید آب ابر | مسطح نمودند آنرا بعنبر
دران سجده گاه پر از ارتفاع | بد از شرق تا غرب شصت از ذراع
ز قبله مساحت بدش تا شمال | ز گز بیست و چهار و بد طول حال

پس از فتح خیبر ز نو ساختش | صد اندر صدش کرد و پرداختش
ازان پس چو دریافت تعمیر ها | پدید آمد آنجا بتغییر ها
نهادند اندر زمان بنا | سوی بیت مقدس در و قبله جا
چو تحویل کردندش از سوی او | سوی کعبه گردانده شد روی او
به پهلوی مسجد رسول انام | دو خانه بنا کرد از خشت خام
چو دیوار آن شد ز هر سو پدید | مرتب نمود از جذوع و جرید
چو هر خانه شکل دلارا گرفت | یکی سوده و یک حمیرا گرفت
پس آن شاه دین پادشاه رسل | رسول خدا و دلیل سبل
شد از خانه کآمد آنجا فرود | دران خانهای دل فروز زود
اقامت گرفت اندر آنجای صاف | بصدیقه واقع شد آنجا زفاف

در زفاف کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با عائشه صدیقه رضی الله عنها

چو عشر مکری اندر آن سال کرد | بصدیقه جشنی بشوال کرد
در آنوقت صدیقه نه ساله بود | ز بس دلکشی ماه بی هاله بود
چنین گفت کاندر مدینه چو ما | رسیدیم از مکه با صد عنا
دران شهر جایی فرود آمدیم | برون از محالی که بود آمدیم

یکی روز آن شاه والاجناب | بمنزلگه مادر آمد شتاب
به پیراهن او یکی انجمن | ز انصار دوری چه مرد و چه زن
سبک شاه دین مرا برگرفت | بماندم از آن کار اندر شگفت
گرفت از شفقت چو دل در برم | برآراست از شانه موی سرم
رخ من بشست و مرا در کشید | که تا بر در خانه در رسید
که آن شاه دین اندر و جا داشت | بسوی نشاط و طرب رای داشت
از آنحال رو داد بر من هراس | زمانی مرا داشت بر جا بپاس
چو لختی از آنگاه در یافتم | رخ دل ز ترس و قلق تافتم
ببردا اندر آنخانهٔ دلپذیر | بدیدم من آن شاه را بر سریر
سبک در کنارش نشاند و بگفت | که این جفت تست ای با قبال جفت
شما را از افضال حق باد مهر | بود هر یک از هر یکی شاد بهر
همانسال از کثرت اختلاف | پدید آمد اندر طبایع خلاف

تتمهٔ ذکر وقایع سال اول از اختلاف هوا و اسلام سلمان و عقد مواخات و وقایع دگر

ز یمن دعاے رسول کریم | شفا یافت اندر زمان هر سقیم
همانسال سلمان مسلمان شده | بری از ره بغی و عدوان شده

نبستند ازینگونه اهل کمال — که عمرش در صد بود و پنجاه سال

ازانگونه مصباح و داشت رتبت — که خواندش رسول خدا ز اهل بیت

هم آنکه درآن مردم حق پرست — بصد مرد عقد مواخات بست

ز انصار پنجاه و پنجاه کس — ز اصحاب هجرت گرفت آن نفر

درآن هر دو جمع از ره اتحاد — طریق مواخات را کرد یاد

چو حیدر برون از مواخات ماند — اخی خویش در دو عالم بخواند

همانسال گرگ آمد اندر بیان — بتصدیق او برگشاده زبان

همانسال از حکم وحی و خبر — ثنائی شدت بر نماز سفر

همانسال فرمود تا جمله قوم — گرفتند در روز عاشور صوم

همانسال نوشید ز اهل حیات — براء ابن معرور جام وفات

برون راند زین دشت پا در برت — بد و اسعد ابن زرارت بر

برون زین سرا چونکه اسعد نماند — چه عثمان چه کلثوم بن هدم راند

ز عصات عاص و ولید پلید — بعد رنج درد و بد و زخم رسید

چو آن هر دو اشرار بیجان شدند — درونهای ابرار شادان شدند

بیا ساقیا باده ام پیش نه — نشاطی بجان غم اندیش ده

زدست حسودان بجان آمدم ‌ ‌ ‌ دل افگار و بس ناتوان آمدم

ذکر وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و شروع از تحویل قبله به بیت الحرام و نکاح علی با فاطمه رضی الله عنها

مبارک بود کوس شادی زدن ‌ ‌ ‌ به پنج سکه نامرادی زدن

برآوردن ارشاد داتی علم ‌ ‌ ‌ بریدن سر ظالم چون قلم

بفرمان ایزد نمودن ثبات ‌ ‌ ‌ اگر روزه فرماید دگر زکوة

رخ از هر طرف سوی او داشتن ‌ ‌ ‌ بهر ره که او گفت رو داشتن

کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز ‌ ‌ ‌ بخونریزی شان شدن گرم خیز

بشمشیر و گرز و به تیر و تفنگ ‌ ‌ ‌ بصف نبرد و بمیدان جنگ

روان بحر خون در جهان ساختن ‌ ‌ ‌ فلک را چو فلکی روان ساختن

زدن خنجر و برکشیدن تبر ‌ ‌ ‌ بریدن سر و بر دریدن جگر

کسی را که در پیش آمد سرکشش ‌ ‌ ‌ فرو ماندن و درگرفتن زرش

سپردن بتاراج دشمن درنگ ‌ ‌ ‌ سر به فرستادن از بهر جنگ

ربودن توان عدو یکسر ‌ ‌ ‌ زبس هیبت غرش قرقره

چنین گفت آمد روش نفس ‌ ‌ ‌ که روش نفس هجو او نیست کس

که در سال دوم رسول انام — بگرداند قبله به بیت الحرام
در آورد بر روی ز پیش صدا — سروش گزین آیهٔ قد نری
فرود آمد این وحی اندر نماز — سوی کعبه شد قبله را کارساز
و از انکار فاسق رانده بود — و در مشرق در آمد فرود
بیذ رفتن طاعت ناسبق — و ما کان آمد ز درگاه حق
چو بر گوش دریافت جشن از آن — مساجد پذیرفت تغییر از آن

در نکاح علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما

هم اکنون ز خوبی خاتمه — نکاح علی بود با فاطمه
در آن مدت آماه برج شهود — بحکم خبر شانزده ساله بود
شمر قول جمهور از شانزده — یکی بیست گفت و یکی پانزده
سخن گو که در سخن راسفت — بعمر علی بیست و یک سال گفت
در آن که صدیق یاری نمود — نخستینه ی خواستگاری نمود
چو شد جانب احمد آن جوش سیر — بگفتا که بر وحی دارم نظر
عمر شد پس او درین گفتگو — همان لفظ بشنید از وی که او
بدرگاه او کرد حیدر خرام — در آمد به پیشش و گفت السلام

چه داد شه رسول کرم جواب / بدو گفت کای راه دان صواب
چه آوردت از راه دیجون آمد / چه خواهی که پیشم کنون آمدی
بجهنا طلبکار کار آمدم / که دخت ترا خواستگار آمدم
بالواق خویشم نوای بدم / بزهرا از مهر ضیای بده
شده دین زگفتار او بر شگفت / بصد دلخوشی مرحبائی گفت
بر آن لفظ چیزی زیادت نکرد / ملازم بدو جز سعادت نکرد
بماندم تاکید امر قبول / فرود آمده وحی پیش رسول
بگفت آن زمان با انس کای انس / بخوان زود شیخین را این نفس
نداکن درین حال ای نیکنام / بعثمان و طلحه زبیر عوام
بکن سوی درگاه من راهشان / گروهی ز انصار همراهشان
انس رفت تا بر در مصطفا / رسیدند آن صاحبان صفا
چو رفتند انس و ران در حضور / نشاندند با صد نشاط و سرور
یکی خطبه بر خواند از دوا / مصدر باصناف حمد و ثنا
پس حمد ترغیب تزویج بود / کسان را بتزویج راغب نمود
چو فارغ شد از خطبه انشراح / فرو بست آنگاه عقد نکاح

صداقی که زو عقد شد مستقیم / بهم یار صد از منافقین سهیم

بحیدر بگفت آنگه آن شاه دین / که حیدر رضی این را کردی گزین

بگفتا بدین امر راضی شدم / بایجاب این امر قاضی شدم

طبق پر ز خرما گرفت آن زمان / بمردم پراکند شاه جهان

از آن زدی تا شد بوقت طرب / پراکنده کردن شکر مستحب

رسول خدا چون بتزویج داد / بکار زهرای روشن نهاد

بسوی سرا آمد آنگه شتاب / ز زهرا از بهر طلب کرد آب

بچوبین قدح کرد در حال پر / بدو داد آب مصفا چو در

سبک در گرفتش رسول زمن / در آن آب انداخت آب دهن

بخود خواندش و آب همچون گهر / بپاشید بر سینه و پشت و سر

دعا کرد در حق او کای اله / پناهت را از تو باشد پناه

تو او را و اولاد او را تمام / نگهداری از شر شیطان مدام

ز حیدر رسول اله در خلوت آب / ببرد آب صافی بر او دست تاب

بینداخت آب دهن همچنان / فشاندش بر اعضای او آن زمان

دعا نیکو در حق زهرا نمود / بجوی علی سعلا نمود

ازان پس بفرمود کای پاک کیش — برو شادمان باش با اهل خویش
همان سال بر زمرهٔ خاص و عام — ثبت فرض در ماه روزه صیام
نمازی که در عید لازم شده — همانسال از حق ملازم شده
همانسال شد صدقهٔ فطر نیز — ملازم بارباب عقل و تمیز
در آورد از حق با اهل ثبات — همانسال جبرئیل امر زکوة
همانسال آمد ز ایزد تعال — در اسلام امر قتال و جدال

ذکر سریه عبد الله بن جحش رضی الله عنه

همانسال عبد الله حق پرست — بقصد سریه میان را ببست
برون راند از شهر با هشت فرد — سوی بطن نخله شده ره نورد
نمودار شد یکبیک پیش شان — یکی قافله از قریش آن زمان
در آن قافله عمرو بود و حکم — بدان هر دو عثمان مخزوم هم
چو شیران اسلام دیدند شان — بصف مصف در کشیدند شان
چو سیلی بر آن دشمنان ریختند — بیکباره طوفان بر انگیختند
کشیدند شمشیر آتش فشان — فشاندند آتش بر آن سرکشان
ز بس آتش افروخت تیغ چو آب — بگردون طپیدن گرفت آفتاب

ز آبی که شمشیر جانسوز داشت | ز تابی که تیر جگردوز داشت
بیفتاد دشمن بگرداب غم | برد در جهنم شه از نار الم
بسهم سهام جگردوزشان | بس سیوف جگرسوزشان
ز جنبش فرومانده چرخ برین | تب از زه افتاده اندر زمین
بزد آنقدر آتش کین زبان | از آن آب گردان برآمد دخان
چو پیکان بدل جاگیر آمده | دل تیره از وی منیر آمده
بران تیر کز دین جگردوز شد | چو آن دین کافر ز دل افروز شد
ز غو بدنشان چو شیر اجم | اکم کشته دشمن نشیر اجسم
برون راند و افتاد اهل صواب | مدتش یکی تیغ چون آفتاب
سوی عمرو آمد چو شیر عرین | فکندش بیک حمله بر زمین
برنگ سپه مرد بر وی دوید | بخنجر سران سیه رو برید
گرفتند گردان دلان دار و گیر | حکم ابن کیسان و غسان امیر
دگر کافران سد اندیششان | گریزان برفتند از پیششان
چو بر بدسگالی شد از غم چو حال | غنیمت گرفتند مال و منال
برفتند آن بر دو دشمن به بند | بر شاه فیروزه فیروزمند

رجز

چو کردند حالش بباده حرام — ندیدش صواب آن شفیع انام
در سرزنش بر رخ شان گشود — ز حق آیه لو کنت در آمد فرود
که حکم خدا حکم آن شاه شد — ز احکام اسلام آگاه شد
ز اسلام عثمان نشد بهره جو — بجز در ضلالت نه بد مرکب او
بدانگونه شیران خنجر گذار — درویت بقتل عدو چند بار
همان غزوه کو زد در آن سال سر — بواط است و ابو العشیره دگر

در طلوع بدر غزوه بدر از افق کمال و لاغر شدن خصم بد اختر چون ماه نو از آن

همان سال احمد لوا بر فراخت — پی غزوه بدر تا بدر تاخت
جهانی بمانند شب تنگ و تار — از آن غزوه بدر شد تا بدار
از آن بدر در یافت آفاق تاب — درخشنده شد خلق چون آفتاب
باثنا عشر از مه روزه شاه — ز برج مدینه بر آمد چو ماه
قتالی که واقع شد اندر میان — بآدینه در هفدهم بود از آن
چو راند از مدینه پی کارزار — یکی را در آن شهر بسپرد کار
در این غزوه بودند در کار او — چه اصحاب هجرت چه انصار او
ز انصار انجا دار باب دین — دو صد بود و هشتی و شش بالیقین

ز اصحاب هجرت بدین آن زمان — همه هفت و هفتاد بد بیگمان

دلیگرد کانی که عازم بدند — در آن جنگ بادی ملازم بدند

نبودند جز سیصد و پنج مرد — همه چابک و تیز گاه نبرد

مهاجر در آن بود هفتاد کس — ز انصار بودند باقی و بس

بماندند از بهر عذری جدا — دگر هشت کس از رسول خدا

مهاجر سه و پنج انصار از آن — ولی احمد از بهرشان خواندشان

چو از جنگجویان سخن رانده اند — از آن سیصد و سیزده خوانده اند

شتر اندر آن فوج هفتاد بود — ز اسپان سه از بهر تعداد بود

زره شش بد و هشت تیغ از شمار — دو کس بر یک اشتر شدندی سوار

چو نزدیک بدر آمد از راه جیش — به پیش آمدش قافله از قریش

بفرمود با مردم کاروان — که پیش آمدست این زمان کاروان

نداند زده و صد بود بیشتر — در این کاروان زر و سیم و گهر

نباید ببازش نمودن درنگ — مگر ایزد از وی دهد آن بچنگ

بر آیین رزم آن زمان کار ساخت — روان گشت و اسباب پیکار ساخت

سر قافله بود بو حنظله — که سر داشت بر خط او قافله

چو از قصد پیغمبر آگاه شد | رخ سرخ او زرد چون کاه شد
چو بشنید کامد محمد به پیش | فرو ماند آشفته در کار خویش
بدان جمع انبوه مانند سیل | بتازش سوی مکه ضمضم دمیل
فرو بسته بودش نفس آن نفس | سوی مکه در دم فرستاد کس
چو بوجهل از عقل و دانش تهی | رسیدش ازین داوری آگهی
بگفتا که باکی درین امر نیست | که این قافله قافله عمرو نیست
محمد بداند که این کاروان | بود همچو آن کاروان ناتوان
خود این کاروان دیگر است از شمار | پدیدار گردد برو وقت کار
ازان خواب کش عاتکه دیده بود | ز عباس ازان پیش بشنیده بود
بترسید و از کبر برداشت سر | که جاء القضا بود و عمی البصر
امیه همیخواست بیرون شدن | کمربسته همت حق شدن
ابوجهل از جا کشیدش بزور | که با خود همی خواست بردن بگور
برون آمد از مکه آن نابکار | بهمراهی او ز گردان هزار
همه در دلیری چو سام و نریم | که دستان شدی زال از ایشان ز بیم
بخونریزی از جو دره تیزتر | ز برزین بجنگ آتش انگیزتر

چو دشنام داناش در وقت جنگ / بر تیغ بشوتن بخون تیز چنگ

بصد نخوت و کبر شد بر براند / بسوی سپهبد تکاور براند

فرس چون بدو بود عصبد نعیر / برون بود زاندازه شمشیر و تیر

ز بس کز پی جنگ در جوشن بود / سوار و پیاده زره پوش بود

ز کبر و ز نخوت بر آورده سر / ترنم سروده بعشرت گذر

زنان نواگر بر آورده جوش / بر آورده از زیر و از بم خروش

کشیده بره تا صفاهان نوا / زده راه عشاق در پرده‌ها

قدشان چو سرو سهی بی‌بها / بخوبی زده راه سرو سهی

بهر نغمه بر سینه ناوک زده / بنجشک راه حیا دل زده

بهر جا بهی راند آفت کنان / صنادید خود را ضیا کنان

برآورده شوری بصحرا چو بحر / زده دست کرده بر روز نحر

ز بس جرعه ریزی آن می کشان / شد اقطار هامون همه خون فشان

روان شد چو بر شاه دین آن محل / فرود آمد از آسمان جبرئیل

خبر داد از گرمی کارشان / ز بدخواهی و ساز پیکارشان

وراندیشه تاج پیغمبران / یکی انجمن کرد از سروران

بگفت ای کمربسته کار دین | بهیمار از عصر تیمار دین
خود این هر دو جمع اندیش شما | جگر خسته تیر کیش شما
ازین هر دو یک را بما وعده کرد | خدائی که یاری کند در نبرد
چگوئید اکنون مجادل شوید | و یا در دگر کار شاغل شوید (در گرفتن کاروان)
چو بودند آن مردم کاروان | کمربسته غارت کاروان
بگفتند ما را ازین بیشتر | چرا از رهٔ کین ندادی خبر
که اسباب هیجا چه ساختیم | بمیدان پرخاش چه تاختیم
همان به که تازش کنیم این زمان | نتازیم جز در پی کاروان
بفرمود آن کاروان شد ز راه | درآورد بوجهل ملعون سپاه
بگفتند بگذار ازین دار و گیر | بتازد مر این کاروان را بگیر
برآشفت سلطان دنیا و دین | وزان گفته سست شد خشمگین
چو صدیق اکبر بمیدان عتاب | بیان کرد با وی ز راه صواب
بیانی که از خشم باز آورد | نشاطی بدلها فراز آورد
پسندید گفتار او مصطفا | برگزیده و گفته به هر صفا
پس انگاه فاروق برخاست چست | حدیثی براند و رضایش بجست

گشاد آنزمان سعد عباده لب | باستاد در پیش او از ادب

بگفت ای شهنشاه عالی نژاد | عدوی تو پیوسته بی آب باد

بران رای کان در پسند تو شد | هویدا ز طبع بلند تو شد

نپیچیم گردن چو یکرو ییم | بکوشش دل و جان خود بشنویم

اگر سوی دریا روی بی درنگ | نخواهیم زو جستن بدیل تو جنگ

وگر سوی خشکی نمائی بسیج | ز فرمان تو سر نتابیم ایچ

چون این نکته سعد از سعد گفت | ز لبس و بخوشی روی بر شگفت

پس آنگاه مقداد بن عمرو خاست | که چون قند خود بود در کار راست

بگفت ای امان زمین و زمان | نداریم الا بذات امان

بهر سو که خواهی جهاندن فرس | بهمراهت حیث باشیم و بس

بران راه کش پی سپری بسپریم | چو گرد از قدمهای تو نگذریم

نخواهیم گفتن تو شو تیز گام | نیاریم گردن ازینجا خرام

نگوئیم بشتاب از بهر جنگ | نیاریم در جنگ جستن درنگ

چو زینگونه برگفت آن نیکمرد | پسندید احمد تبسم بکرد

نکو بود آنکه جستی کنید | بمیدان جالش درستی کنید

ازین کاروان با قریش عنود | بجا منفعت باشد و نفع و سود

بگفت این و پس راه بیجا گرفت | بنزدیک بدر آمد و جا گرفت

چو دیدند کفار ناخوب کیش | شهنشاه دین را روان سوی خویش

سوی بدر کردند جولان همه | ازان سو فرود آمدند آنهمه

گرفتند هر برکه و آب گیر | کشیدند از شادمانی نفیر

سوادی که در شید اصحاب بود | نشان در وی از آب نایاب بود

ز بس تشنگی خلق را غم گرفت | دران موضع غم غم گرفت

ازان داوریگاه اندوه و غم | برآورد وسواس شیطان علم

فرو بردن شرّ خناس را | بشست ابر بارنده وسواس را

برآسود دلها ز سو و تاب | بیارید ابر و روان گشت آب

زمینی که بودند اعدا درو | پدید آمده گل بهر جا درو

چو شد خاک آنجمله صحرا بگل | چو خر مانده آن کافران پا بگل

ازین سو چو بود آن زمین ریگزار | نبود آب را اندرانجا قرار

وزان بارش سخت محکم بماند | خللش نگشت و مسلم بماند

ز هر دل غم و رنج شد ازو | طمانیتی یافت دلها ازو

پس آن بدر برج کرم ورزنا | سوی عرصه بدر آمد جهان
بروی زمین دست بر سر گشود | محل هلاک عدو می نمود
عدو چون دران رزمگه پا نهاد | بهر جا که او گفت آنجا فتاد
ز بهر نشست رسول انام | عریشی بنا کرد صحب کرام
درو بود آن خسرو دین پناه | همی داشت سعد از دشمن نگاه
یکی روز کاندر سواد سپهر | درخشید از تیغ گردون مهر
چنان شعله زد آتش از هر کنار | که افتاد در خرمن شب شرار
بصف مصاف آخت سلطان دین | مبک لشکر خصم جست از کمین
رسیدند کفار از هر طرف | دران قاع صف صف کشیدند صف
بمیدان دویدند چون پیل مست | کمانها بمشت و سنانها بدست
چو دید اندران اهل جور و جفا | برآورد دست دعا مصطفی
بگفت ای بد و سوز بد خواه کش | رسیدند کفار بی عقل و هش
ببستند صف با کمان و کمند | کشیدند تیغ و گشادند بند
تو فیروز مندی بما یار کن | عدوی تبه کار را خوار کن
بیرانگاه آن خسرو نامدار | بیاراست صفها بر آیین کار

بکوشید و باشید بر جای خویش — بجنبید تا من بگویم ز پیش

اگر دشمنان ترکتازی کنند — بتازند و پیکار سازی کنند

به تیر و کمان برگشایید دست — بپایید بر جای چون شیر مست

دلیران بفرمان شاه دین — بجنبیده از جای خود چون زمین

ز لشکرگه کافران عنید — برون عتبه و شیبه راند و ولید

ستادند اندر میان دو فوج — شفق وش بچهره ازان پر ز موج

چو خون گشته رخسارشان از غضب — همی کرد هر یک مبارز طلب

برون آمدند از صف دین سه بر — سه گرد و شوند چون شیر نر

معاذ و معوذ و عوف دلیر — دران هر سه ابن عفرا چو شیر

قوی دست و زورآور و تیغ زن — قوی بازو و پردل و صف شکن

چو از کین برآورده تیغ چو مهر — سپه نیز فرو کرده سر چون سپهر

بران دیو طبعان ز خشم پلنگ — دویدند بر قصد کین بی درنگ

ز سوز دلی تاب پیکانشان — فکندند آتش سهم در جانشان

بگفتند کای مردم گرم خیز — کدامید کاینجا رسیدید تیز

بگفتند ما چاکران رسول — ز انصار و فرمان بران [illegible]

بگفتند ما را درین کارزار / نباشد کنون با شما هیچ کار
ورین داوریگه که رانیم پیش / بخواهیم ابنای اعمام خویش
جوان چیره گردان گردن شکن / که می سوخت از سهمشان اهرمن
ندیدندشان سوی خود گرم نیز / سوی لشکر دین برفتند باز
علی و عبیده برون شد ز صف / بدان هر دو تن حمزهٔ پر شرف
عبیده سوی عتبه جالش نمود / روان حمزه شد جانب شیبه زود
علی ولی شد بسوی ولید / شد از تیغشان نیل او ناپدید
سبک حیدر صفدر نام جو / فشاندند بر خاک خون عدو
عبیده چو برداشت تیغ ستیز / بزد عتبه بر روی او تیغ تیز
از آن ضرب سخت بر جان فتاد / بساق آمدش زخم و از پا فتاد
چو دیدند آن هر دو شیر ژیان / بکشتند عدو را بتیغ و سنان
چو از کشتن عتبه پرداختند / به نزد عبیده فرس تاختند
بدیدندش افتاده در خون ز پا / ببردند او را بسوی مصطفا
عبیده چو آمد بر شاه دین / بگفت ای جگرسوز بدخواه دین
نباشد مرا از شهادت نشان / بگفتا بلی ای سعادت نشان

که باز گشت آن همایون شمیم / بوادی صفرا شد اندر ارم

ز صغرای محنت بصفرا برست / بدان آرزوی حمرا لجنت نشست

معاذ و معوذ آن دو یکتا نبرد / عفرا کش و ابن عفرا بدند

بکوتاهی قد و جسم نوان / عدو بوده از سهم شان ناتوان

عدو سوز و زور آور و تیغ زن / قوی بازو و پر دل و صف شکن

چو از کین بر آورد تیغ چو مهر / سپهرم خود کرد سر چون سپهر

بعزم ابوجهل جازم شدند / بجستند و با وی ملازم شدند

زدندش بشمشیر چون اژدها / ربودند آن اژدها را دها

چنان ضربتی زد معاذش بدم / که شد چون قلم قطع ساق قدم

بیک ضرب شمشیر چون آذرش / بخود ابن عفرا الجون احمرش

چون شمشیر برنده بر وی براند / ز پا آمد و بی سر و پا بماند

ز جا عکرمه بن ابوجهل جست / بزد ضربتی بر وی از زور دست

چنان زد بر او زخم آن کینه ساز / که دست وی از دوش گردید باز

بجنبید از جا معاذ دلیر / برآند شمشیر بران چو شیر

معوذ دلاور ز کار چنان / ز جا جست بهر شکار چنان

[illegible]

بسوی ابوجهل بر جهل تاخت — بر آهیخت شمشیر و سر برفراخت

چنان زد برو ضربتی جان گزای — که در خون طپید آن عدوی خدای

بخون گرچه بیجان و سستی مانده بود — هنوز اندرو یک رمق مانده بود

دویدند آن هر دو بدخواه سوز — بتازی بسوی خسرو دین فروز

نمودند کان در ضلالت غریق — روان کرد تیغش به نار الحریق

بدان ابن مسعود آنجا رسید — سر نحس آن بی سر و پا برید

چو بر حنجرش خنجر کین نهاد — بصد اندوه و غم زبان برگشاد

که افسوس از این غم طپد جان مرا — که کشتند این قوم دهقان مرا

عجب دارم از کار آن سنگدل — که سنگش نشد نرم در زیر گل

پس آن ابن مسعود منحوس گاه — سر آن گدا برد نزدیک شاه

شه عالم از دلخوشی بر شکفت — سپاس خداوند دادار گفت

چو دید آنچنان لطف جان آفرین — بشکرانه بنهاد سر بر زمین

چو عکاشه از بهر پیکار جست — بدست اندرش تیغ بران شکست

درآمد بر احمد آن جنگجو — یکی چوبکی داد در دست او

شد آن چوب شمشیر چون برگرفت — فرو مانده عکاشه زان در شگفت

بمیدان چو از بهر هیجا دوید | بران تیغ سرهای اعدا برید

ز بس دید ازو عون در وقت کار | نمی‌خواند جز عونش آن هوشیار

دران جنگ آتش بگردان فکند | تزلزل بگردون گردان فکند

ز بس جوش زد خون گردن‌کشان | فرو مانده اندر شفق زو نشان

یکی گفت هان دیگری گفت هین | ازین هین و هان گشته لرزان زمین

ز ابر کف سروران بیدریغ | بباریده باران پیکان و تیغ

ازان بارش سخت آشوبناک | همی رست صد فتنهٔ نو ز خاک

ز بهر مدد کردن اهل کار | ملایک رسیدند از هر کنار

دویدند بر لشکر اهرمن | فگندند در جان دشمن شکن

نمودند جا لشکر بصف قتال | کشیدند تیغ و کشادند بال

به تیغ چو آتش که ما آب بود | ز هر دودمانی برآورد دود

بگردن درافتاده هر گردنی | روان خون روان گشته از هر تنی

چو نوری برافروخت نار ستیز | بزد سر بران خاکیان رستخیز

ز بس تیر فولاد انداختند | ز بس گرز آهن سر افراختند

بخستند دلهای چالشگران | شکستند سرهای زورآوران

کشادند بازو بجوع کهن ... بکندند کفار را بیخ و بن
زبس گرد برخاست از هر طرف ... زلب آتش کین برآورد تف
چکیدن گرفت آسمان بر زمین ... زمین شد بجائے سپهر برین
همه سنگ پاره ستاره شده ... ستاره همه سنگپاره شده
کواکب بروی زمین راه جو ... ثوابت بچرخ برین تیز رو
بغلطید در خون بروی زمی ... زتیغ ملایک همه آدمی
بخونریزی بدسگالان سرو ... دران معرکه برکشیدند خروش
فتادند پیش ملایک زبون ... همه مردم دیو سیرت نگون
بتحقیق حقیت این مقال ... بود لفظ اذ تستغیثون دال
ازان ابن حارث چو وا کرد لب ... بپیچید بر خویشتن بو لهب
ازو گرچه بود رانج آن غم بخورد ... بخاک مذلت فتاد و بمرد

ذکر حصول غنایم و کیفیت گرفتاری کفار و اسارے بدر و حالات دیگر و رجوع آنحضرت صلی الله علیه وسلم

دران جنگ کز کافران تاب برد ... همه خصم بی آب را آب برد
زکفار هفتاد کس شد اسیر ... برفتند هفتاد کس در سعیر
ازان مردگان بیست و چار اشقیا ... بیفکند در چه شه انبیا

حذیفه چو گردید ازان دردمند ... بدست دعا برکشیدش ز بند

چو در حق عباس ازو شد خطا ... بروز سیاه بحر واز عنا

بباغ ارم رفته زان ساده دشت ... مهاجر کشش جا باهل انصار هشت

شهنشاه دشمن کش تاجور ... که میرفت اندر رکابش ظفر

بران کافران چون فیات نمود ... سه روز اندر انجا اقامت نمود

سیوم روز خورشید عالم نورد ... چو از ظلمت شب برآورد گرد

برافراخت افسر بچرخ بلند ... کشاورز مشرق بمغرب فکند

برون آمد از بدر شاه انام ... چو بدری که آید برون از غمام

روان شد ازانجا که آمد فرود ... بسوی مدینه توجه نمود

ازان جنگ کافتاد دشمن برنج ... همه کس بجز دار برداشت گنج

صحابه ز بس مال و زر یافتند ... دل خود ز غم بی اثر یافتند

هرانکس که بود از غم فاقه نال ... توانگر شد از فرط مال و منال

هرانکس که سید بد حالش ز غم ... همه حالش از مال شد کم ز کم

هران دل که از بینوائی شکست ... درستی شد از بس درستش بدست

ز کوپال گردان و زان دست برد ... نه آنقدر آمد که بتوان شمرد

ز جنبش کمان و ز جنبش حسام | بجنبد انکه آنزا توان برد نام

درافتاده انبادی از درع و خود | سلاح و سلب بود نه ز اندازه بود

نکاور سمندان بجا کا کام | بیوکان تازنده خوش خرام

ز کاو و ز استر شمارے نبود | خر جلد رو چند بکارے نبود

در آنوقت آنشاه والا تبار | بجست از غنایم بجز ذو الفقار

علی چون همی بد بدین حق‌کش | بدو داد در غزوه خندقش

ازان فتح کاسلام را دست داد | همه کافران را طرب شد زیاد

ازان درد و غم کرد عشرت علم | در ابتلای اسلام بو حنظله

دران وقت چون بود در اسلام دور | نرو مانده در فتح اسلام سور

ازان کار ازبس که خونخوار شد | بروز احد اصل بیکار شد

بلالی که در جنگ بند آمدند | درانکه بخم کمند آمدند

همه دست‌ها شان فرو بسته سخت | کشیدند همراه بنگاه و رخت

چنان سخت کردند شد و فاق | که شد طاقت هر کس بسته طاق

دران منزلیکه آمد آنشه فرود | کشیدند شان را او بستند زود

دران بستگان بود عباس هم | بصد خستگی ناله میزد ز غم

زخرگاه سلطان عالیمکان | زبس متصل بود زندان شان
ز نالیدن او در آن رنج و تاب | بشب شاه عالم نمی برد خواب
زبس نالش او ببانگ بلند | حزین خاطرش بود و دل دردمند
چو دیدند انصار خدمت گذار | دل مصطفی را بدان اضطرار
برفتند و گفتند کای شاه دین | چرا خاطرت هست اندوهگین
بفرمود از ناله عم من | بیفزود اندوه من غم من
چو انصار ازینگونه کردند گوش | بآزردن او نکردند جوش
بآسایش خسته پرداختند | گران بند او را سبک ساختند
چو آسوده گی یافت زان رنج و درد | بر آسود و بر جای خود خواب کرد
بفرمود احمد ندانم که چون | نمی یابم آهنگی از عم کنون
بگفتند بندش سبک ساختیم | بدان خسته از رفق پرداختیم
بفرمود تا بند هر بسته را | سبک کرده آسایش خسته را

در مشورت کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم درباب اساری و فدیه گرفتن ازیشان و بازآمدن و حالات دیگر

چو وقت سحر سر برآورد مهر | برآمد به تخت بلند سپهر

ازان پس که گنج کواکب نهد   رها کرد شب را و از پیش راند

شه دین بر آمد بر اورنگ خویش   نشستند یاران فرهنگ پیش

ز صدیق پرسید در باب شان   که حرفی زن از چاره کار شان

بزاریم شمشیر و گردن زنیم   و یا فدیه بستانده و تن زنیم

بفرمود صدیق بر دو تن نفس   گزینشان زر فدیه بستان و بس

دم تیغ بر گردن شان مران   که باشد گزین زمره کافران

قوی بازوی از ره پیروی   بدین آید و سازد اسلام قوی

بهر کار چالاک دستی کنند   ز باطل ره حق پرستی کنند

چو بشنید از نیکوان گیهان خدیو   ز صدیق حق گوی بی مکر و ریو

پسندید و سوی عمر کرد روی   که آنچه صواب آید اکنون بگوی

بفرمود فاروق دشمن گداز   که ای خلق بیچاره را چاره ساز

خود این ستمکان ضلالت نشر   بگمره دلان جهان سرورند

ز فدیه شکستی رود و بردار تیغ   بزن گردن کافران بی دریغ

بشمشیر گردن شان زدن   که بر سنگ جز سنگ نتوان زدن

طلب دار شان را و گردن بزن   یکی سنگ برگیر و بر دن بزن

برانگیز گرد دل کینه گرسی نمود ‏ نشاید مه ابان شکست نرمی نمود

چو آید از شکوه گردن زنی ‏ گذارد همه گردنی کردنی

تو خود بی نیازی ز مال و منال ‏ سر سرکشان را ته پایمال

بفرمای تا هر کس آید به پیش ‏ برد خویش خود را سر از دست خویش

بمن ده کسی را که خویش منست ‏ که آن خویش بیگانه پیش منست

کسی را که خویشی است با حیدرش ‏ سپاری بدو تا ببرد سرش

کسی را که با حمزه پیوند اوست ‏ بدو ده که مغزش بر آرد ز پوست

بدو گفت احمد که از سر نشست ‏ به بدخواه چون نوح داری سرشت

بخشم آئی از مکر و از بد رسان ‏ نداری سری جز سر عفو شان

ابوبکر کز تند خوئی جداست ‏ براهیم آسا شفقت گراست

بجز خشم نیاید ز بدخواه خوست ‏ ز راه کرامت در آید بپیش

از آن پس نکو باید اندیشه کرد ‏ همان راه بوبکر در پیش کرد

بیا داش الغنام آن انجمن ‏ بگروند ز ابرار هفتاد تن

ز عالم برفت اندران پنج ضمیر ‏ روان حمزه و مصعب ابن عمیر

زر آمد از آن بستگان ورم ‏ یکی عم در اسلام و دو ابن عم

گرفت احمد از دیگران سیم و زر | دو تن را از آن جمع ببریده سر
چو فارغ شد از کار خیر او تمام | در ایام آخر ز ماه صیام
بتاریخ اول ز شوال زید | فرستاد در شهر پیغمبر نوید
تو گفتی که بنهاده شد زیر خاک | رقیه بشهر آمد آن مرد پاک
رسید از پی شادی و غم پدید | در آمد پی سور ماتم پدید
چو در شهر پیغمبر پاک شد | از آن واقعه سخت غمناک شد
بقبرش نشست و ز چشمان تر | فرو ریخت چون ابر نیسان گهر
بشهر مدینه چو رو کرد شاه | دویدند اهل مدینه براه
بروحا چو آمد بفتح و فتوح | فدا کرده نزدیک رودحاش روح
بپروند او را ز روی نشاط | بشهر مدینه بصد انبساط
چو در شهر آن شاه بر جو شد | غمی کان زمان بود نابود شد
همان سال آمد برون همچو شیر | بقصد سر بنی عمیر دلیر
چو شد بنت مروان ز شمشیر هلاک | در آمد بر شاه بی ترس و باک
عمیر از پی آنکه بی دیده بود | جدا از صف بد گرویده بود
چو فاروق جو اندش مرد خرم | رسول خدا خواندش او را بصیر

همانسال شد سالم پهلوان | که بوعفک را کشتش اندر زمان

همانسال شد غزوه قرقره | که شد شیر از ترس آهو بره

همانسال شد غزوه قینقاع | کزو یافت دین خدا ارتفاع

بنو قینقاع اندران کارزار | بماندند آشفته و دل فکار

چو عبدالله ابن ابی بن سلول | بالحاح بردخت پیش رسول

گذشت از سر خون آن خونکشان | سوی شهر شد از پی سرکشان

چو آمد از آن غزوه در شهر باز | بعید ضحی کرد ادای نماز

برون آمد آنگه بشهر صفر | بجنگ سویق آنشه دادگر

همانسال عبدالله ابن زبیر | ز مادر پدید آمد از روی خیر

بشوال زاد آن نکو کار مرد | شد از زادنش کم همه رنج و درد

بدو شادمان شد دل عالمی | نماند اندرون دل کس غمی

بیا ساقیا تا یکی انتظار | بمن ده یکی ساغری تا بدار

بود کز پی تاب یابم سرور | شود از دلم درد و اندوه دور

مقاله یازدهم در وقایع سال سیوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم ابتدا بغزوهٔ ذی امر

چه نیکو بود خنجر آهیختن | عدو را که جنگ است خون ریختن
پی جنگ رایت برافراشتن | کسی را که شد رام بگذاشتن
بدان تا عدو در نتازد بقهر | یکی را خلیفه نمودن بشهر
کسی را که جز کین خود راه نیست | زکار خطا دست کوتاه نیست
بشمشیر کین کردن او را هلاک | تکعب بالیدنش همچو خاک
بخونریز بدخواه خود تاختن | بهر حیله از پا در انداختن
بهر سو دوید و بهر سر زکین | بریدن سر خصم ناپاک دین
بکار دیگر شد حسب لخواه خویش | کشادن بعشرتگری راه خویش
نترسیدن از هیچ خصم نژند | اگر هست الوند و پولادوند
اگر دست بردی بگردد بکار | بمهلت بر آوردن از وی دمار
اگر دشمنی حیله ساز کرد | در مکر و سالوس را باز کرد
دغا کرد و برداشت شمشیر کین | رسانید ایذا باصحاب دین
بآهستگی کار او ساختن | بشمشیر تیزش سر انداختن
براندن سوی دشمنان راحله | بتاراج دادن همه قافله
چنین گفت آزادی نغز گو | که جان میدهد گفته نغز او

که در سال سیوم نبی زمان — خبر یافت از گفتهٔ مردمان

که در ذی امر مجمعی از خصام — گرفتند بر قصد هیجا مقام

فروبست بر قتل اعدا کمر — برآمد پی غزوهٔ ذی امر

بشهر مدینه ز خوف حسود — خلیفه سیوم را خلیفه نمود

سوی ذی امر شد پی کارزار — بُدی چار صد بود و پنجه سوار

گروهی که در ذی امر جمع بود — گریزان شد از پیش مانند دود

به نبد آمدش اندران بادیه — نکو منظری از بنی ثعلبه

پذیرفت حکم نبی را بجان — بدین آمد از کفر اندر زمان

چو اصحاب شانی ز دشمن ندید — بزیر درختی شد و آرمید

به تنهایی آن جان تنهای ما — فروبست یک لمحه چشمها

حسودان که بودند از وی ستوه — بدیدند تنهاش از تیغ کوه

بدعثور کو بود سالارشان — بهر داوری مرجع کارشان

نمودند کان شاه فیروز بخت — بخفت است تنها بزیر درخت

فتاده است تنها ز لشکر چو موم — همه اهل لشکر ازو مانده دور

چو دعثور از آنکو نه تنهاش دید — برآهیخت شمشیر و بر وی دوید

چو آمد بنزدیک روشن نهاد
برادر دو شمشیر و بازو گشاد

بدو گفت کای بی کرامت بگو
مرا باز دارد ز خون ریز تو

بغیر سود حق باز دارد ترا
بایذای من کی گذارد ترا

درین گفتگو بد که روح الامین
فرود آمد از آسمان بر زمین

بزد دست بر سینهٔ او بدم
بیفتاد و عثور و شمشیر هم

بیک مصطفی تیغ او در ربود
بدو گفت کای بدسگال عثور

بگو با من اکنون که در این زمن
کرامت امان بخشد از تیغ من

بگفتا کسی نیست ای مقتدا
تو هستی رسول و حبیب خدا

پس احمد بدو تیغ بران بداد
کرتا شد سوی لشکر خود چو باد

فرود آمد از کوه با آن همه
گشتند با او مسلمان همه

چو زینکار شد شاه دین شاد و بحر
بصد شادمانی در آمد بشهر

همان گه ز فرمان احمد دوید
محمد سر کعب در شب برید

همانسال آن شاه آفاق گیر
بسوی فرع رفت با تیغ و تیر

چو دیدند بر شوکت و جاه او
گریزان شده فوج بدخواه او

چو فوج عدو را در آنجا ندید
روان گشت تا در مدینه رسید

همان سال از بهر جنگ احد | برون آمد آن شاه با فوج خود

چو ابرش بید خواه بدحال نم | ازان شهر در نصف شوال اند

بیابانش جبالست کاهل ضلال | چو از بدر دیدند رنج و نکال

بصد بخاری از بدر بگریختند | ز غم خاک بر فرق سر ریختند

فتادند اهل عرب زان بلا | چو صفوان و چون عکرمه در عنا

چو خویشان ایشان وران کارزار | بمردند و بردند ننگه بنار

بخود مار اسا بخوردند پیچ | پی جنگ کردند تکبیر بیچ

قوی بازوان سه باسهم خشند | به تجهیز لشکر به پرداختند

فراهم شد از بر کران کردنی | فزیبر زبر زدیها لبشوتن تنی

چو شد باهم آن لشکر پر جوش | برآورد بر سان دریا خروش

نبودند کردان ز روی شمار | که در خیل لشکر کم از سه هزار

همه زورمندان چالاک دست | کمر بسته بر حق و باطل پرست

چو درندگان کینه جو آمده | بدرندگی تیز لو آمده

به پیکر ستنبه بصورت کریه | ز بس جهل با دیو زنگی شبیه

بمانده ز راه هدایت برون | لولو الیه جوهم بجنون

خبر داد از کینه خلاص شان | چه انعام چه عام و چه خاص شان
محیل و سماجت گر و بد خصال | ذلیل و دلیل سبیل ضلال
فکنده ز تندی بابرو گره | بپوشیده هنگام از انها زره
دران کاروساران بی اعتبار | دو صد بود و اسپ و شتر سه هزار
دران جمع کانبوه عصات بود | ده و پنج بود و ج زبوریت بود
چو شد ساخته لشکر از بهر جنگ | نهادند سر سوی ره بیدرنگ
دران وقت عباس در مکه بود | بجوش آمد از جوش فوج حسود
ز اندازهٔ فوج و اسباب شان | فرستاده نامه بشاه جهان
سبک قاصد آن نامه در دست کرد | برنگ عقابی زجا جست کرد
در آورد در پیش آن دین فیروز | روان خط عباس را در سه روز
چو احمد از احوال آگاه شد | پناهنده در حق زبد خواه شد
ازان سوی کفار چون رود نیل | رسیدند تا قدر شش هفت میل
دران راه چون آن گروه عنید | بمنزلکه ذی الحلیفه رسید
ازان پس که تا زان چو دور آمدند | سه روز اندر انجا فرود آمدند
فرستاد جناب را دین پناه | ز بهر خبر اندران عرصه گاه

دران سان که عباس بنوشته بود — خبر بد ازان فوج لشکر زدود

نفرمود آن نفس و جان را دلیل — بجز حسبنا الله نعم الوکیل

تثبتت بالله فی کل حال — بحول محول الذی لایزال

چو روز چهارم ز دین نژند — برآورد رایت بچرخ بلند

ز لشکر خود سپاه عدو — سوی شاه آفاق بنهاد رو

بصحرا و راز کوه زد آمدند — به پیش مدینه فرود آمدند

چو ظلمات شب تاخت بر قصد ما — جهان گشت چون عارض شب سیاه

ز هر جانبی کوکب آمد عیان — ببام فلک ماه را دیدبان

کبار صحابه کمر بر کمر — نشستند بر گرد پیغامبر

مسلح بصد ساز و آیین شدند — حراست‌گر خسرو دین شدند

همه شب نبستند چشم آن زمان — بمانند استاره بر آسمان

در بیان نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خواب و سر اسیمه گردیدن صحابه رضی الله عنهم از شنیدن آن و تحریص کردن تنی چند مثل حمزه و سعد بن عباده و غیرهما رضی الله عنهما بر بیرون شهر آمدن

چو وقت سحر تیغ بربست مهر — بجولانگری رفت سوی سپهر

شهنشاه عالم برآمد ز خواب — نشستند پیش وی اهل صواب

چو شد انجمن انجم آراسته — دل افروز چون ماه ناکاسته

بفرمود سلطان اهل عرب — که خوابی عجب دیده ام وقت شب

چنانم نمودند اندر منام — که مذبوح گردند گاوان تمام

بسا گاو کانجا ز پا اوفتاد — بشمشیر من رخنه ها اوفتاد

گرفتم در آن بیقراری قرار — زدم دست در درع بیل سوار

ازان خواب مردم پریشان شدند — بتعبیر آن خلق حیران شدند

برآن یافت رای صحابه قرار — که ناید برون پی کارزار

هم از شهر دشمن گدازی کنند — بدان فوج پیکار سازی کنند

مگر حمزه و سعد بدخواه کش — نبودند از بودن شهر خوش

بگفتند اگر جنگ ازینجا کنیم — نیاییم بیرون و هیجا کنیم

مبادا که رنجد ز اقبال ما — کند حمل بر ضعف احوال ما

ازین پیش در بدر کمتر بدیم — بکافر کشی بس دلاور بدیم

چو آمد پی جنگ خصم نژند — سرانجام گشتیم فیروزمند

کنون قوت ماست ز اندازه بیش — چو آید ز خصم نکوهیده کیش

همان به که سر را بجولان نهیم ... سر از شهر سوی بیابان نهیم
بمیدان گرائیم چون شیر مست ... برآریم رایت نداریم سست
بسلطان دین مالک ابن سنان ... بگفت ای ظفر را بدستت عنان
بحق گز دو احوال خالی نیئیم ... بهر یک در آینده سکانی نیئیم
یکی فتح و دیگر شهادت بود ... درین هر دو ما را سعادت بود
بغرید حمزه چو شیر عرین ... که ای از تو قوت پذیرفته دین
بآن حق که دادت قرآن مجید ... دل و جان ما کرد قربان بتو
نخواهد کشاد این رهی قوم را ... جز آنکه که خون ریزد این قوم را
برادر بغمت مالک نوا ... که ای از تو حاجات عالم روا
تو کادی که مژد بوح وید بدوشا ... من آن کادی شاه اقبال کوش
بفرمای تا بحر جولان شوم ... چو کادم همان به که قربان شوم
بآن حق که جز وی نباشد خدای ... بجنت شوم این زمان رهنمای
بفرمود احمد چه دانی بگوی ... که خواهی بجنت شدن تیز پوی
بگفت ای ابا المرتجی گشتم فدا ... بکار خدا و رسول خدا
بوقتیکه جولان زنم با عدو ... نگردانم از تیغ و از تیر رو

بفرمود داری چنین ست کار | قرار تو باشد بدار القرار

چو بشتافت بر خصم بی ترس و بیم | شد آنگاه نعمان بدار النعیم

از آن پس شهنشاه دنیا و دین | برون آمدن خواست بر قصد کین

مصفا دلان از وعد و وعید | بسا نور حکمت که در دل کشید

ادا کرد ظهر و سوی حجره رفت | بهمراه ایشان رانده شیخین تفت

نهادند دستار بالای سر | کشیدند درعی مر او را ببر

ز هر سوی دشمن کشان بد تنگ | میانها ببستند بر عزم جنگ

بر حجره یکیک فراهم شدند | کشیدند صفها و باهم شدند

فراهم شدن هر یک از هر کنار | ستادند اندر ره انتظار

در پشیمان شدن بعض صحابه رض که درباب بیرون آمدن برای جنگ سعی مینمودند
و تفویض نمودن امر خروج و عدم آن بر رای عالم آرای آنحضرت صلی الله علیه
و سلم و ابا نمودن آنحضرت از عدم خروج و بیرون آمدن از شهر برای جنگ

بگفتند سعد و اسید آن زمان | که بر شاه وحی آید از آسمان

همان به که او را سپاریم کار | پذیریم هرچه او کند اختیار

اگر بودن شهر شه افتد پسند | نباید کشیدن از این شهر بند

برون آمدن گر ببیند صواب / همان به که باشیم ما در رکاب

درین گفتگو بود آن مرد نام / که آمد امام زمین و زمان

یکی درع خوش طرز اندر برش / همایون عمامه فراز سرش

ببسته ادیمی بردی کمر / بدستش یکی نیزه جانفکر

حمایل یکی تیغ عالم فروز / که زان در دل دشمن افتاد سوز

چو از حجره در پیش یاران رسید / بگلشن نسیم بهاران رسید

کسانیکه بجبر برون آمدند / بجو نیز خصم حرون آمدند

بکردند سعی و نمودند جد / شدند از زمان بهر کین مستعد

بپیش جهان داور بی مثال / کشادند لب از ره انفعال

که از کرده خود پشیمان شدیم / براه خطا گرم جولان شدیم

ببیرون شدن کوششی ساختیم / بجولان زدن جوششی ساختیم

ترا هرچه در خاطر آید بکن / ترا آنچه بهتر نماید بکن

مبین جانب گرمی کار ما / که هیچیم و هیچست گفتار ما

بفرمود احمد کزین بیشتر / نمودید عزم برون بیشتر

ندیدند بودن درینجا صواب / کمر حیت گردید بهر شتاب

کنون بودن اینجا سزاوار نیست | درای برون آمدن کار نیست
بمبر چو بند و سلاح و سلب | کجا بهر از خود بخوف تعب
کنون پایدارید و کاری کنید | بفرمان من کارزاری کنید
مپیچید گردن ز فرمان من | بنیک آن مباشید خسران من

در روان شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بالشکر جون بجانب کوه احد

سه رایت برآراست انگه بجای | سه رایت در و کرد عون خدای
بدست علی ولی داد چست | همان رایت اهل هجرت نخست
بر آن رایتی کز پی اوس بود | ربودش ز جا سعد عباده زود
لوائی که از بهر خزرج بساخت | ربود ابن منذر بسر بر فراخت
بشهر مدینه وز آن دست برد | خلافت بعبدالله انگه سپرد
چو فارغ شد از کار شهر و سپا | روان کرد سوی احد بارگاه
همراهی او ز روی شمار | برون راند از شهر گردان هزار
همه شیر زوران بدخواه سوز | بدی شیر در پیششان همچو یوز
نبرد آزمایان کوپال زن | نزامرز انداز و چیپال زن
چو بر زین ابرش سوار آمده | بهر تیر رستم شکار آمده

برآل کمان گشته دستان کشان | درآورده صد سام و نیرم نشان
درافکنده از پای گرشسب را | بیک حمله بگرفته پوراسب را
چو رستام و اناش و سهراب و تخش | هزاران یل افگنده در پای خشم
زره بند و هندی و خرطوس و طور | بمالیده در زیر پا همچو مور
چو آهیخته خنجر کین همه | ببرزین زده بر برزین همه
برآل کمان رانده بر تیر تیز | بدستان شان صد چو دستان اسیر
چو تیر خطا رانده سوی عدو | خطائی نکرده بخون ریز او
بصف مصف جا یک گرم خیز | جهانده فرس رانده شمشیر تیز
بمالیده صد مار را همچو مور | خزیده بزیر از سم شان بگور
ز بس تاب پیکان شان گاه جنگ | گدازان شده تا بفرسنگ سنگ
زده تیر بر سینه هر عدو | بترکش نکرده رخ از هیچ رو
بگاه دغا لیک چون برق تیغ | روان کرده جنگی برادر دریغ
فرو مرده آتش بهفت آب | نه در ابر باران نه در برق تاب
دو صد صف کاوش فرخنده کیش | زره بسته باشند روان پیش
همه پهلوانان روئین تنش | چو کوهی ز آهن به پیرامنش

دران حلقه سر حلقه کامیاب — چو در موکب کوکبان آفتاب

نگادر ردان گرد آن شهسوار — قضا در یمین و قدر در یسار

چو قدری ازان راه روشن برید — رخ اندر تتق مهر روشن کشید

فرود آمد آن سرور بی همال — برآورد بانگ اذان بلال

همه سروران بر مصلا شدند — درآن قاع صف صف صف آرا شدند

فراهم شدند آنکه از هر کران — امامت نمود آن امام جهان

شب آنجا بسر برد کوه ثبات — بتسبیح و تهلیل و حمد و صلوة

تنی چند از فوج بیرون شدند — زبهر طلایه بهامون شدند

یتاقی شد اندر صحرا ستگری — چو اختر درین طاق نیلوفری

یلان تا عدو در غبار دشتاب — نخفتند هر دم نکردند خواب

ز فوج عدو عسکر شد روان — همه شب بدان فوج را پاسبان

چو اندر سواد سپهر برین — برآمیخت خورشید شمشیر کین

ز خونریز شمشیر او در زمان — ز خون شفق سرخ شد آسمان

برآمد شه عالم از مهد خواب — میان بست و فرمود از انجا شتاب

در آماده شدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای جنگ و تلاقی صفین و صفت جنگ

بجلدی ازانکوه بسپرد راه | کرامد بنزد احد صبحگاه
درآن دشت با جمع اصحاب خود | نمازی که خواند پیش احد
ازان پس فرو بست بر کین کمر | بپوشید یک درع و درعی دگر
یکی خود آهن بسر بر نهاد | چو کوهی ز آهن بجا ایستاد
همه اهل اسلام از هر طرف | به پیش احد بر کشیدند صف
شد آراسته لشکر جنگجوی | تجاه مدینه بدش پیش روی
ز تلقای جب کوه عینین بود | شکافی در آن کوه چون عین بود
بهنگام جنگ و در آوان کین | بری زان کمینگاه خوف کمین
در آن راه عبد الله ابن جبیر | بنزد آن آنشاه شد گرم سیر
بگفتش در آنجا برو تیز پا | نیایی برون تا نگویم بیا
بدو کرد همراه پنجه جوان | همه با هنر از فن تیر و کمان
درون کمینگاه شد مرد کار | ز خوف کمین ساختش استوار
سوی میمنه داشت عکاشه رو | ابو سلمه شد سوی چپ راه جو
سوی چپ ایستاد مانند شیر | همان ابن جراح سعد دلیر
بدان تا برآرد ز بدخواه دود | سوی ساقه بشتافت مقداد زود

همان شور بختان پر خشم و کین — ببستند موکب بشوره زمین

همه لشکر از ترس در کارت بود — بر چپ عکرمه خالد از راست بود

چو صفوان از آن رخنه که جسته دید — سوی رخنه کوه موکب کشید

یلانیکه بودند در کار تیر — بر ایشان شد ابن ربیعه امیر

چو از هر طرف تیغ سر برفراشت — علم طلحه ابن ابی طلحه داشت

چو از هر دو جانب صف آراستند — یلان بهر پرخاش برخاستند

ابو عامر راهب شوربخت — بزد تیر بر اهل اسلام سخت

بر آورد سر کای همه مکرم — ابو عامرم کرک مردم درم

هر آن مومنی کاین سخن زو شنید — برو بانگ لا مرحبا بر کشید

همه قوم او لیک فاسق بدند — در آنکار با وی موافق بدند

چو دیدند گردان دین کار او — دویدند بر عزم پیکار او

ز هر سو به تیر و خدنگش زدند — چو سنگین دل او بد و سنگش زدند

بناورد که وقت ناورد داد — بخون سرخ کرده رخ زرد او

چو از هر طرف شعله بر زد ستیز — چو زین حق نمود آن سیه رو گریز

چو آن کینه کش از پی کین نماند — برون طلحه ابن ابی طلحه راند

سپه زود طلب کرد و سر بر کشید ‏ ز بیهوده گوئی لوا در کشید

که گاه وغا تیز دم ترکش منم ‏ ز بس تند خوئی چو آتش منم

بسوزم جهان را بتکتاب تیغ ‏ باتش زنم آتش از آب تیغ

کند قوس از سهم تو سر نفیر ‏ زنم در دل تیر صد چوبه تیر

چو شمشیر ران گشتم از میان ‏ چو تیر خدنگ افکنم از کمان

طپید مهر چون مرغ بسمل بخون ‏ فلک از جگرگاهی افتد نگون

علی ولی صاحب ذوالفقار ‏ شه بردلان شاه دلدل سوار

چو دیدش که بیهوده گوئی کند ‏ در آن معرکه تند خوئی کند

زمولب برون رانده در پیش شد ‏ بسوی بداندیش بدکیش شد

چنان زد برو تیغ الماس گون ‏ که بشکافت سر مغزش آمد برون

ازان ضربت سخت بر جا فتاد ‏ بسر خورد زخمی و از پا فتاد

چو از ضرب شمشیرش افگار شد ‏ بیفتاد و عورت نمودار شد

قسم داد کز وی کشد دست را ‏ شد از پیش و بگذاشت آن پست را

پس انگاه حمزه چو شیر ژیان ‏ در آمد بمیدان بر آهنگ کین

بر آهیخت تیغ و بر آورد سر ‏ که بر می درم از دوران را جگر

چو باشد به پیکار شیر مهیج | نه بیند ز من شیر جز گوش پیچ

بدرم جگرگاه ضرغام را | به نیزه ببندم دل سام را

اگر فی المثل نیرم آید ز گور | بدستانم آشفته گردد چو مور

کمانم که چون زال شد گوز پشت | بسا رستمان را که بر زین بکشت

چه دیو سیاهی چه آهرمنی | چه آرش شی چه بشوتن تنی

بخون غلطد از تیغ چون میغ من | که هم میغ و هم برق شد تیغ من

و ما طلت فی الغمم الابهج | الا اننی ابن ساقی الحجیج

بناوردش ابن ابی طلحه راند | سبک شیر در گور او را نشاند

چنان زد برو تیغ آتش نژاد | که از آتش تیغ او شد بباد

چو فارغ شد از جنگ آن جنگ ساز | بفوج خود از رزمگه رفت باز

چو گشت آن علمدار بر خاک پست | علم دیگری برگرفت و بجست

چو آن نیز افتاده شد سرنگون | زبهر علم دیگر آمد برون

چنین تا بمقدار ده زورمند | برایت کشته گشت خوار و نژند

بآخر زنی سعی در کار کرد | علمداری فوج کفار کرد

از آن پس سپاه هزبران دین تاختند | بتیغ شقا ان بیدرا ختند

یکا ور براندند از هر طرف ۔ کشیدند تیغ و دریدند صف

چکاچاک گرز و شیاشاب تیر ۔ برآورد از جان عالم نفیر

تزلزل بهفت آسمان او فتاد ۔ بروی زمین در زمان اوفتاد

ز غریدن گردنان چون هزبر ۔ فرو برد سر برق در جیب ابر

بهر تیر کز شست گردان کشاد ۔ یکی رخنه در چرخ گردان کشاد

کواکب که بنماید از آسمان ۔ بماندست زان تیرباران نشان

ز بس تیر در ابر شد جایگیر ۔ بجای نم از ابر بارید تیر

زمین رخنه شد از کوب پا ۔ عدو شد از ان رخنه تحت ثرا

دل پر دلان از نهیب حسام ۔ بجای عرق می چکید از مسام

ز بس فتنه برخاست از هر کنار ۔ نه جان مانده در تن نه دل در کنار

دگر گشت تاثیر عالم ز تیر ۔ بسوزش درافتاد اثیر از اثیر

ز بس شعله در آتش انتقام ۔ زمین جوشش بحر داشت حسام

زمین شد چو روی سپهر برین ۔ سپهر برین شد چو روی زمین

ز بس خون که نوک سنانها بریخت ۔ جگر خون شد و از دهانها بریخت

همه دودمان بقا دود شد ۔ هران بود کان بود نابود شد

همه دوده مان بقا دوده شد
بران بود کان بود نابود شد

حسودان چو دیدند آن دستبرد
ز بس زخم خود دان کشتند خورد

درافتاد از زشتی حال‌شان
جراحت بر کلهای قیفال‌شان

بر آن خصم کو بود قایم بکار
بقایم نماندش در آن کارزار

ز بس قوم کانجا بقایم بریخت
کس از قوم قایم نماند و گریخت

ته تیغ گردان گردن‌شکن
بر بجید جا نها و انجید تن

چو هر سر کشتی بی‌سر و پا فتاد
هزاهز بدلهای اعدا فتاد

در آن معرکه خالد ابن ولید
هزیمت چو در لشکر خود بدید

بران شد که بشتابد از شوق کوه
تا ز د سوی لشکر پر شکوه

ز دست دلیران چنان خورد تیر
کز از بازگشتن نبودش گزیر

در آمد در آن رهگذر بارها
گلش زرد شد از غم خارها

فرو ماند آشفته حال و حزین
ز سهم کمان رفت اندر کمین

مع القصه کفار بگریختند
بخاک سیه آبرو ریختند

گریزان چو دیدندشان مومنان
ز هر سو دویدند شادی کنان

به بند غنیمت نهادند سر
فتادند اندر پی مال و زر

[illegible]

همه مهر در مغرب انداختند | دران روز از بهر فی تاختند

در دور شدن تیر اندازان از پشتی کوه برای گرفتن غنیمت و سستی خالد بن ولید و لشکر عرب
ابا جهل متفرق شدن ایشان را و جمع گردیدن بر عبدالله جبیر و تاختن و افتادن و شهید ساختن
و از شکاف کوه خود را بر لشکر دین انداختن و شکست افتادن در فوج دین
و پریشان گردیدن جمیع صحابه کبار از استیلای ایشان و اضطراب صحابه و حالات دیگر

یلانیکه بودند در رخنه گاه | دویدند بهر غنیمت براه
ازان کار عبدالله آمد بهم | بگفتا متازید بهر درم
چون اینجا نشاندست سلطان دین | نشاید شدن بهر زر زین کمین
ازینجا رفتن نباشد صواب | مبادا که دشمن در آرد شتاب
ز گفتار او روی بر تافتند | ز بهر زر و سیم بشتافتند
همه از پی مال رفتند و بس | بجا ماند عبدالله و چند کس
چو خالد ازین حال آگاه شد | بجست از کمینگاه و در راه شد
بر آمیخت با عکرمه تیغ تیز | بر آن رهگذر شد ز بهر ستیز
بران سروران از کمینگه رسید | بشمشیر سرهای ایشان برید
امان ره برون آمد اندر زمان | چو تیری که آمد برون از کمان

بران لشکر دین فرس در جهاند
به پیش آمد و از عقب تیغ راند

در افتاد در فوج دین اضطرار
پراکندگی آمد از هر کنار

رخ مومنان شد زغم چون زریر
کشیدند با یکدگر تیغ و تیر

تعارف بیکبار مجهول شد
بسا کس ز اصحاب مقتول شد

چو بدخواه را کینه ور یافتند
گروهی ز اسلام بشتافتند

کشیدند شمشیر کردند جنگ
نکردند در گرم تازی درنگ

بسا کس ازان پردلان کشته شد
ازان کشتگان جابجا پشته شد

بیفتاد حمزه بزخم درشت
یکی وحشی شیر دین را بکشت

دران معرکه خون چو شد گرمسیر
درآمد ز پا مصعب ابن عمیر

گروهی فتادند در انهزام
گرفتند در کوه و وادی مقام

زبس ترس ازانجا گریزان شدند
سوی کوه در کوه پنهان شدند

گروهی نهادند در شهر روی
فراهم شده در وی از جمله سوی

برآورد ابلیس ملعون نوا
الا انه قد قتل مصطفی

بشهر مدینه درافتاد شور
سراگشت بر زندگان همچو گور

ز خانه برون رفت زهرا براه
ز بس درد و اندوه برآورد آه

زخانه برون رفت زهرا براه | زبس درد و اندوه زار و درداه
همیزد دو دست خود از غم بسر | همی راند از دیده خون جگر
زنانیکه بودند غمخوار او | بماندند از کار در کار او

در ثبات آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بعض صحابه رضوان الله علیهم اجمعین در آنحال اضمحلال و بیان حالاتیکه بر آنحضرت صلی الله علیه و سلم رو داده و حالات دیگر

در آنوقت کافتاد آن اضطرار | دل اصحاب آن خسرو نامدار
بجنبید از جای خود مصطفا | تو گفتی که کوهی بود از صفا
بد از صحابه نود است کس | همان پانزده مرد بودند و بس
مهاجر همه هشت کس از شمار | دگر هفت کس گشته ز انصار یار
ابوبکر و فاروق و کرار بود | چو طلحه زبیر آنکه هشتم یار بود
همان عبد رحمن و سعد دلیر | بدو بود و بو عبیده چو شیر
ز انصار بد ابن منذر بدو | اسید و دگر حارث نامجو
چو عاصم چو سهیل و چو سعد معاذ | همی حبت از بودجانه ملاذ
یکی انگشته را بریزند خون | ز رخم آمده پنج کافر برون
یکی زان پلیدان ز کفار جست | زد و تند دندان او را شکست

دگر آمد و بر روی انداخت سنگ ... بدانسان که رویش ز خون یافت رنگ

ز بس ضرب بر روی فرخ نشست ... همه حلقهٔ خود در رخ نشست

ز پیشانی او روان گشت خون ... شفق آمد از مصحف رخشان برون

همه خون بجا در رهی کرد پاک ... همی گفت با خاطر دردناک

که یارب خود این قوم ورزنده اند ... بیامرزشان زانکه آگه نیند

ندانند قدر بلند مرا ... گزیدند آزار و گزند مرا

گر آگاه بودندی از کار من ... نپرداختندی به پیکار من

ببین لطف آن رحمت عالمین ... که میگفت از اینگونه با مذنبین

نکرده بد و جز بدی بدسگال ... نمی خواست جز خوبیش ماه و سال

گر او از ره کین کشیدی دمی ... نظر کردی آتش بعالم زدی

چو او بهر اصلاح عالم رسید ... نیامد بخشم ار ز کس غم رسید

یکی زان گروه ضلالت گرای ... بزد سنگش آنگاه بر ساق پای

از آن سنگ شد ریش ساق قدم ... قبا تر شد از بس روان گشت دم

چو مالک در آن خون جاری بدید ... بزد خون او جوشش آن برکشید

زدندش تبه بر تن گاه حرب ... ز شمشیر برنده هفتاد ضرب

چو بود از پناه حق او را سپر — نکرد ایچ برو تیغ بران اثر

از آن ضربها کامد او را ببرد — نمایان نشد یک نشانی برو

یکی زان عنیدان باطل پرست — بزد ضربتی بر وی از زور دست

از آن ضرب و از بار دیگ گران — بکو او فتاد آن سر سروران

میفتاد و تا غور آن گو رسید — شد از دیده مردمان ناپدید

خراشیده گردید زانوی او — روان خون شد از چهره روی او

چو از دیده خلق پوشیده شد — گل روی اصحاب خوشیده شد

برآورد شیطان بمردم فغان — که احمد برون برد رخت از جهان

دل تنگ کفار گردید شاد — بشهر مدینه تزلزل فتاد

سبک طلحه آمد بر او دوان — از آن گو بر دوش کشید از میان

در آن کارزار یاریش کرد — برونش کشید از گو رنج و درد

چو بیرون درآمد ز گو مصطفی — باستاد و برداشت دست دعا

طلب کرد آن شیخ کس را هلاک — ز درگاه والای یزدان پاک

اجابت نمود خدای مجیب — بمرد آن مردکان عنقریب

صحابه که بودند دل بسته او — رسیدند از هر طرف پیش او

سپاه یاران شه پر شکوه — روان گشت زانسوی تیغ کوه

ازان ضعف لشکر زان جراحت بود — نیارست رفتن سوی لوث زود

گروهی ز اصحاب ذل و ضلال — دویدند بر روی قصد قتال

عمر با گروهی ز اصحاب تاخت — خصومت گران را زره دور ساخت

چو خور اندیه نبرد شاه دوست — دویدند هر سوی چون گرگ مست

برون آمدند از ره غم کشی — رجزها بخواندند و دلخوشی

سوی مرد کان کرم بشتافت — شکمها بپا طور بشکافتند

کشیدند در رشته ها بیدریغ — هم گوش و بینی بریده به تیغ

وشاها ازان رشته در ساختند — میان گلوها در انداختند

که شهنشاه عالم نواز — نیارست استادن کردن نماز

چو در خواست آنخسرو پر شکوه — تصاعد نمودن ببالای کوه

یکی سنگ آمد مر او را به پیش — نیارست بالا شد از ضعف خویش

سیاه طلحه با آن جراحت که داشت — بر سنگ بنشست و سر بر فراشت

سر سروران بر کتف پا نهاد — بر آن سنگ خارا شد و ایستاد

ز پیر طلحه خود را بیادش بهشت — بفیض خود ایزد بدادش بهشت

بوحنظل بتفتیش کار | براورد فریاد وگفت ای خیا
محمد کزو در شما غم نماند | بعالم بود یا بعالم نماند
بفرمود احمد باهل صواب | که چیزی بگوئید اندر جواب
دگر باره آواز برداشت زود | زصدیق اکبر سوالی نمود
بفرمان احمد شه دو جهان | جوابی نداد وش کسی زان مهان
چو زان نامداران جوابی نیافت | سوی قوم خود شاد و خندان شتافت
که آنها کز ایشان نمودم سوال | بمردند یکیک بگاه جدال
اگر زنده بودندی ایشان کنون | جوابی بسی شد از ایشان برون
بر آشفت فاروق روشن ضمیر | ز نفرت برآورد بروی نفیر
که تا کی دروغ ای عدوی خدا | فرو زن مت اینک سراج هدا
ابوبکر اینک بپایش او | بجان و بدل خدمت اندیش او
چو زینگونه بشنید بوحنظله | چو خفاش شدش عیش در قافله
بهانگ بشد از کران جبل | ندا کرد انگه که اعل هبل
چو بشنید آوازش آن شاه دین | چنین گفت با اهل علم و یقین
که گوئید اندر جواب عدو | که الله اعلی اجل نیز او

دگر بار گفت آن نکو دلستم — الا ان عزی لنا لا لکم

بفرمود کو شد مولی لنا — بود آن مولی لکم لا و لا

فرو ماند و گفتا که کار قتال — بود پیش این فرو چون سجال

گهی پر شود گاه خالی بود — همه کار زین حق لا ابالی بود

از این پیش در بدر سیحان شدیم — بماندند در بدر کان ما شدیم

کنون چون ببستیم بر کین کمر — بمقسوم ما بود فتح و ظفر

جواب این بگفت و برگشت از پیش شاه — سوی مکه بشتافت زان جایگاه

همه فوج کفار همراه کرد — سوی مکه شد آن زمان ره نورد

چو رفتند کفار پر بغض و کین — ز پیش رخ شاه دنیا و دین

فرود آمد از کوه کوه وقار — وزان رزمگه شد چو باد بهار

همه کشتگان را فشاندند گرد — بدان جامه خونین فشان دفن کرد

بگفتا چو در حشر یزدان پاک — برانگیزد این کشتگان را ز خاک

شود از جراحاتشان خون روان — بود بو طه مشک فائح از آن

چو مدفون نمود اندر آنجایگاه — همه کشتگان را روان شد براه

چو دیدند دیدار او را همه — فراموش کردند غمها همه

بشهر مدینه در آمد ز دشت | بوقتیکه خورشید رخ زرد گشت

در بعض کتبا که بدیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با دیدن اقارب خود را سهل شمردند و با آمدن آن جان جهان از رفتن جان جهانی غم نخوردند

بر آنکس که او را مصیبت رسید | ز رخش دید دروی مصیبت ندید

چو او جان جان جهان بود و بس | بدو غم ز جانها نخورد کس

زنی بود کانگاه او را پدر | شده کشته و شوی او با پسر

بدان غم نبودش بخاطر غمی | غم مصطفی داشت در هر دمی

بپرسید از مردمان حال او | که چون است در جنگ احوال او

اگر زنده باشد مرا غم نماند | چه غم گر کس از اهل عالم نماند

برو کرده ام جان و دل را نثار | مرا کار با اوست با کس چه کار

چو آمد شهنشه والا کلاه | بنزد بنی عبد اشهل ز راه

بمرکب بد و سعد روشن روان | گرفته بدست دل او را عنان

سبک مادر سعد آمد به پیش | کنار روشن از وی کند چشم خویش

بگفت سعد ای امام زمن | رسید از پی دیدنت ام من

بفرمود احمد بدو مرحبا | رسید ام سعد و ببوسید پا

بدو گفت چون من ترا یافتم — دل خود ز هر غم رها یافتم

چو تو زنده از کشتنیم غم — چو جان ماند و تن شد چه جای الم

چو فرزند او کشته گردیده بود — پی تعزیت شه زبان بر گشود

چو فارغ شد از تعزیت شاه دین — بگفتا مشو هیچ اندوهگین

بشارت بده اهل خود را کنون — که آنانکه غلطیده در خاک و خون

بباغ بهشت اند با صد سرور — بود از دل شان غم و درد دور

بگفتا بدین کار راضی شدیم — مبرا ز غمهای ماضی شدیم

چو زینگونه حالت رنجی نماند — کس آزرده دل بیش کنجی نماند

تو از بهر آنانکه وا مانده اند — ز آسودن جانی جدا مانده اند

طلب کن ز درگاه حق اصطبار — که یابند در بیقراری قرار

دعا کرد در حق ایشان رسول — دعائیکه مقرون بود با قبول

که ای آفریننده جان و تن — برون کن ز دلهای ایشان حزن

در توجه فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسوی سرای خود و پیش آمدن دختر حمزه و بیقراری نمودن او از نادیدن طلعت چون بدر پدر بزرگوار خود و تسلی دادن آنحضرت او را

پس آنگاه آن شمس گیتی کمیت — روان کرد بر عزم ترجیع بیت

زبان قبیله بستند سفت
ودیده نهادند بیش از هر طرف

بهمراهیان زبان پیش او
روان خوش خبر آمد بگو

چو چشم یاران فتادش نظر
ندید اندر آن جوقی بجوی پدر

بتعریف گفتا که ای باب من
کز او ماند منیم تنها در انجمن

ندادش کسی باز آگه جواب
فرو ریخت از چشم چون چشمه آب

درین بود کان شاه فرخنده کیش
درآمد بران خسته والای خویش

دو دیده و زرد رویش اندر عیان
که از والد خود نه بینیم نشان

بگو والد پیر ز تمکین چه شد
ازین موکب آن کوکب دین چه شد

چرا سرو والا بستان نماند
گل بوستان اندر گلستان نماند

چرا لعل ترا از بدخشان برفت
چرا گوهر از بحر عمان برفت

چرا انجم از انجمن شد نهان
جهان پهلوان چون بر از جهان

ازین برج چون اختر من برفت
ازین درج چون گوهر من برفت

بگفتا ازین جستجو بگذری
منم والد تو شو از غم بری

چه جوئی از والد خود نشان
بجو جستش مرا والد خود بدان

بگفتا ازین بوی خون آیدم
لب از خنده بسته درد دل ام

بیاد درد پیکانه فریاد کرد / خروشیده و چهره بید برباد کرد

زبس ناله بر زد ز درد و حزن / بنالید از ناله اش مرد و زن

زبس چشم او خون بدامن براند / همه چشم ز چشمه خون فشاند

زبس ریخت از دیده خون جگر / فرو ریخت در موج خون تا بسر

دلها کس از شیون او بسوخت / همه عالم از آه او بر فروخت

زنانی که بودند همسایه او / کشیدند آه از تف آه او

فشاندند اشک و ماندند زار / طپیدند بر خاک ره چون غبار

دگر بار گفت ای رسول خدا / خبر کن ز احوال والد مرا

که چون شد بمیدان شجاع شهید / ز تیغ عدو چند زخمش رسید

شهنشه بگفت کای دختر من مکن / تن آزارش مجو زین عنا و حزن

تبا بدولت بار این درد و غم / جگر خون کرد دلهای خلق از الم

چو یک لحظه فرمود دلداریش / عطا کرد مرهم بافکاریش

چو دولت بدولت سر او نهاد / شکیبا شد و غم بیکسو نهاد

چو آئین تسلیم را یاد کرد / دل از دام اندوه آزاد کرد

ذکر شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با سید بهشت بکام زبانه زدن آتش

ز بانی خوبان لا طوبی لهم و مستحق نعیم دار النعیم شدن و ابولهب را در سبب جحیم نشانیدن

ز آن جنگ کاشوب پرواز بود ... شکیبائی از هر دلی باز بود
علی آنقدر قتل کفار کرد ... که جبریل حیرت در انکار کرد
ز آن گونه برداشت شمشیر کین ... که فرموده نامه سلطان دین
ز بس کرد کوشش بهیجا علی ... که لا فتی گفت الا علی
چو برداشت تیغ و بمیدان شتافت ... در آن معرکه شان زدن ضرب یافت
بسا یار کافتاد بر روی خاک ... بهر یار بر داشتش روح پاک
همی بود طلحه در آن شور و شر ... رسول خدا را ز دشمن سپر
بر آن زخم کافکنده اعدا ... سپر کرده دستان خود را بر او
ز بس ضربها خورده کاو حد ... شده دستش از زخم بسیار شل
با حمد یکی تیر بر زد ز پیش ... سپر کرد دست خود آن پاک کیش
چو آماج تیر عدو دست کرد ... شتاب تیر از خنصرش خسته کرد
ز بس کاندران کشمکش می وزید ... ز بدخواه هفتاد زخمش رسید
بهر سو بدان زخمها می شتافت ... به پیش رسول خدا می شتافت
دو زخم آمد از تیغ خصمش بسر ... در افتاد بر خاک آن نامور

زبس درد آن زخم در جوش شد | بیفتاد از پای و بیهوش شد
ابوبکر صدیق آمد روان | بزد آب بر روی آن پهلوان
بهوش آمد و گفت کای خوش خصال | رسول خدا را چسانست حال
بگفتا بخیر است دلشاد دار | دل از دام اندوه آزاد دار
فرستاد تا بینم احوال تو | گذارش کنم پیش او حال تو
بگفتا سپاس است دادار را | کزو داشت دور انده و بار را
چو عم النبی زور کفار دید | ز بر تیغ بران خود برکشید
چو بشنید از مردم آن نیکبخت | که سلطان دین از جهان بست رخت
برآشفت بر اهل دین در وغا | که افسوس بر کار و بار شما
رسول خدا رخت بست از جهان | چرا جان ندادید تا این زمان
قسم خورد و گفتا باحباب خود | که بوی بهشت آیدم از احد
چو این گفت در دشمن آتش بزد | سر پر خرد تند و سرکش بزد
بسا سرکشان را که از پا فکند | تزلزل در اجساد اعدا فکند
به تنهائی ارواح تنها ببرد | بسر انجام جان را بجانان سپرد
در آنگه که عم خدا خاص بود | بر مصطفی سعد وقاص بود

ز بس تیر میزد بجان عدو … نشانی نماند از نشان عدو

ز بس هم کمانش عدو گوشه گیر … همیزد بصدر سینه تیر تیر

بران نامه کز سوی مرگ بود … بر خصم پیکان او برده زود

همیراند تیر خطا بیخطا … که آهوی دشمن نماند بجا

چو چالاک دیدش بقتل عدو … پیمبر دعا کرد در حق او

ابو طلحه انصاری از بسکه تاخت … سر دشمنان ته پای ساخت

بسا دل که درید از خنجرش … بسا تن کشپید مغز سرش

در آن رخنه کز شست او از سهام … در انداخت رخنه بجان خصام

بهر تیر او تیره روئی بمرد … یکی تیر خورد و بجا گشت خورد

چو شد جنبه خاتم الانبیا … بجنت مکان داد او را خدا

بلی پیش پر تومت لبیب … بود جنبه دایم زجنت قریب

چو شد تیر او صرف در دار و گیر … همی داد چوبش پیمبر که گیر

چو آن چوب بنهادی اندر کمان … شدی تیر در شست او بیگمان

دران رمی احمد مدد کردنش … بدو گفت با بنت ذی جل مرد به

چو بشتافت عبدالله ابن جحش … شکست آن زمان تیغش از کشمکش

یکی شاخ خرما بدستش ولو شاه ❊ نشد آن شاخ شمشیر بدخواه گاه

سبک حنظله چون بمیدان بجست ❊ بسا گردنان را که گردن شکست

بیفتاد در راه سر انجام کار ❊ بشستند از وی ملایک غبار

چو جا کیش در پادشاه عرب ❊ غسیل الملایک نهادش لقب

وهب ابن قابوس کاری نمود ❊ که از دیگران کار ممنوع بود

از آن العدو خصم در خون نخفت ❊ که احمد انا عنک راض بگفت

ازین ره چو بازاد و با برگ شد ❊ عمر آرزومند آن مرگ شد

در آن رزمگه حمزه همچون هژبر ❊ همی اند شمشیر ران چو ابر

همی راند وی راند تیغ چو دود ❊ همی کشت وی کشت بدخواه سوز

بهر دم از آن آب آتش مزاج ❊ برآورد شنگرف از لوح عاج

زخونریزی او بد اندیش او ❊ نیامد بکین هیچکس پیش او

ببارید از تیغ و از تیر برگ ❊ بسر بر ی کفار باران مرگ

درانگه همی تاخت مانند شیر ❊ به پیشش وی آمد سباع دلیر

مبارز طلب کرد و جولان نمود ❊ به بیهوده گفتن زبان بر گشود

چو حمزه ورا دید از جا بجست ❊ در آورد شمشیر بران بدست

بچوگان شمشیر آتش فروز — درانداخت اندر دل خصم سوز

سر دیگری برد گرد وارحاتش برد — بزد فرق حی بر سر از پاش برد

چنان راند لاس بر تن را — کرو ترید خفتان و تن مت را

همه درع و دراعه حرب او — تواره تواره شد از ضرب او

ز تیغش بزد آتش و دود گرد — چو آتش از آن آب نابود کرد

در آنوقت وحشی از آن تیز دین — بزد حربه جانگزا از کمین

شده حربه از غانه او برون — غلطید آن شیر در خاک و خون

چو افتاد آن پهلوان بر زمین — تزلزل در افتاد اندر زمین

ز دنیا بجنات ماوی شتافت — در هیجا فتاد و در آنجا شتافت

چو ود ند چنان بی حس و ترم — بی مثلا و وعیه ند گرم

بو رونده مسر بجان قتال — بر قیساز پیش آن بی مثال

چو کرد ندا زان مصطفی اخبر — بر او شد ایستاد نزدیک سر

قسم خورد و گفت آن سرور — که گر دست یابم برین کافران

کنم مثله هفتاد کس را به تیغ — سرم منی و گوش شان بی دریغ

همان لحظه جبریل آمد فرود — ز زان گفت درگیه منع او را نمود

بران قوم اشرار شد جمع زن | ز خیر منیر راند احمد سخن

ذکر وقایع دیگر که در سال سوم از هجرت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم واقع شد و ابتدا از واقعهٔ سفیان بن خالد که بکرد قریب صحابه رضوان الله علیهم اجمعین را بخود خواند و بسر رسید و

همان سال سفیان خالد که بود | شب و روز دین خدا را حسود

بنزد رسول مبارک نفس | فرستاد از پیش خود هفت کس

که از راه تزویر در دین شوند | سرانجامشان بر سر کین شوند

که با زکشتن شده حیله ساز | بهمراه عاصم بکردند باز

رسیدند و آن هفت مسلم شدند | بتزویر در قوم قایم شدند

بگفتند با خسرو دین فروز | که دیدار گشتیم با صدق و سوز

گروهی است چون ما ز خویشان ما | فدا کرده جان بر تو چون جان ما

تنی چند را همره ما فرست | از اینجا یکی پیش آنها فرست

که تا جد نمایند در کارشان | باصلاح احوال و کردارشان

پیمبر بهمراه ایشان ده نفر | فرستاد و عاصم بر انجمن سر

براه مخوف و و بدندشان | بنزدیک جب رسیدندشان

یکی زان دو تا جایی ره دور شد | بنزدیک سفیان متواری شد

چو سفیان از آن کار آگاه شد · کمر چست کرد و بسوی راه شد

دو صد تیر انداز چالاکران · بدو تاخت کردند بر حق جوان

ببستند بر کین عاصم کمر · که بودند خونریز و بس حیله‌گر

چو عاصم صلاحی بعصمت ندید · بر آن عاصیان تیغ بران کشید

بهم ایشان هشت کس سر زدند · بر آن دشمنان تیر و خنجر زدند

سرانجام آن هشت جوی صواب · ز بحر شهادت کشیدند آب

چو در خواست سفیان که جولان کنند · سرش قطع از تیغ بران کنند

دو دیدند زنبور سرخ از کمین · نیارست قطع سر او بکین

دو کس را گرفتند و بفروختند · دلشان بنار جفا سوختند

ببردند و بردار کردندشان · بصد زخم افگار کردندشان

ز نفعی از آن یافت سفیان نبود · بجز در تف نار دوزخ خلود

چو زن کرده بودش در آن کار چست · نیامد ببر هر مرادی که جست

چرا آنکس که بر زن کند اعتبار · نمردست در پیش هر مرد کار

سپاه ضلال بو سلمه زانجا شتافت · بحکم نبی سوی اعدا شتافت

فرس راند و از بیخ برکندشان · بیک حمله از پا در افکندشان

فتح و ظفر چو کردمساز گشت — بپیش رسول خدا باز گشت

بجوسان سعید ابن الغنیس — یسار ابن خالد شد آنگه انیس

بنزد بر شاه پیش او چنگ کر — که تا از تن او جدا کرد سر

که شب سر او زجا در ربود — بجای پیمبر در انداخت زود

بدست عدو ایزد داور ندا — که بر دیگ آتش نهنین نهاد

ازان کار ساسان دین شاد شد — بدو هر کس از بنده آزاد شد

بیا ساقیا جام حسرت مرا — رهائی ازین دام غربت مرا

ز آسودگی بی نشان آمدم — بی خون می خون فشان آمدم

مقالهٔ دوازدهم در تاریخ سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم وابتدا قبیلهٔ بنو بکر که از کل اسلام بو بری کرد و ازان بو بری گردید و حبیب را از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین با خود برد و بدست برادرزان سپرد

بران کس که شد در جبیر رهبران — فریضه بود کشتن کافران

بهر باغی تیغ باید کشید — که تا از عوارت شود منبلید

بمیدان تگاور بر انگیختن — با عدا بیارک فرو ریختن

بسیم بتسلیم بر واختن — بشادی سپاس خدا ساختن

کسی را که شد در خطا گرم خیز … بحکم خدا کردنش سنگریز
زحل مقامات کردن گذر … بحل عویصات کردن نظر
زهی آتش گرم پرداختن … همینا نه آتش درانداختن
هر آنکس که تزویر در کار داشت … عقوبت بباید بر و برگماشت
گذارشگر حال آن کامیاب … گذارشگر چنین میکند در کتاب
که در سال چارم بر مصطفا … درآمد بقصد عاجزی بوبری
باسلام خواندش رسول امین … نپذرفت دعوت بیامد حزین
ولی گفت دین تو بس دلکش است … ز هر دین سابق که دانم کز است
اگر همره من کنی چند کس … سوی قوم خود می برم این نفس
ز انذار و تبشیر ایشان مگر … در آیند قومم از ضلالت بدر
بفرمود احمد که از نجدیان … نبیند کسی جز جفا و زیان
نیم ایمن از مکرشان یکدمی … نفوریست از کارشان عالمی
ندانی که شیطان بدان ذوق و وجد … از آن گشت ملعون که شد شیخ نجد
بگفتا بخاطر هراسی مدار … منم پاسبان هیچ باکی مدار
چو زینگونه بشنید از وی رسول … پذیرفت گفت آن بو الفضول

ز اصحاب بگزید پنجاه مرد — بدان مرد بیراه همراه کرد
چو شد طالب شوم عامر ز راه — رساندند اصحاب پیغام شاه
اخی زاده بودش از راه دور — شب و روز در بند فسق و فجور
چو آورد در گوش پیغام شاه — بپیچید بر خود چو مار سیاه
بهم کرد انبوهی از کافران — برون رفت با ازدحام گران
گلو سیرتان را بکرد از زشت — بزد گردن و راند سوی بهشت
ازان پیش کارد کسی زان خبر — خبر یافت آن خسرو دادگر
بدرگاه دادار برداشت دست — که تا آن همه قوم را سر شکست
چو بر اهل دین تیز و برکینه یافت — همانسال سوی جهودان شتافت
فرس راند و زانها بر آورد گرد — تلف کرد شان زاد و تاراج کرد
همه خاک شان رفت بر باد از آن — بویره بویرانی افتاد از آن
بماندند مسکن بغربت شدند — بزندان اندوه و کربت شدند
همانسال زینب برفت از جهان — دل آسودگی شد ز دلها نهان
همانسال ام علا و لی — نهان گشت از پیش چشم علی
بدست خود آن شاه والا نژاد — بگریید و در مرقد او را نهاد

همانسال شد ام سلمه بدین | بتزویج او مادر مومنین
همانسال شوی نخستش بمرد | ازین دامگاه عنا رخت برد
همانسال افزوده شد نور عین | همه مردمان را ز روی حسین
همانسال احمد با عدا تاخت | پی غزوه بدر صغری شتافت
عنان چون به پیکار کفار داد | زگردان بدو پانصد و الف داد
مدینه چو رخت از مدینه ببرد | بعبدالله ابن رواحه سپرد
ابوحنظله از پی کارزار | براه آمد و یل بد و دو هزار
چو در مرد طهران سکبا زر | بهانه نمود و زره باز رفت
ز سهم شبے سینه اش شق گرفت | برفت و پی حرب خندق گرفت
چو احمد ندیدش بهیجا نیاز | سوی شهر آمد دل آسوده باز
همانسال مردی ز قوم یهود | زنا با یهودی زنی کرده بود
بر آورد از وی پیمبر دمار | فرستاد در پای سنگسار
همانسال زید اجتهادے نمود | بیاموخت خط یهود از یهود
همانسال طعمه بقایم بریخت | ز شهر مدینه بمکه گریخت
بمکه چو مشغول با غول شد | بسر خورد تیغ و مقتول شد

در اکثر نسخ این ابیات [illegible]

بمکر چو مشغول با غول شد / ببر خورد تیغ و مقتول شد

بما سال گردید شرب مدام / ز فرمان حق بر که و مه حرام

بیا ساقیا ساغری از شراب / بمن ده که تا کردم از وی خراب

شرابی که در دین حلال آمده است / مصفا چو آب زلال آمده است

مقاله سیزدهم در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم وابتدا
بنکاح زینب بنت جحش رضی الله عنها اجمالا و غزوه بنی المصطلق تفصیلا

چه خوش باشد آهیختن تیغ تیز / پی دین خواه اسلام کردن ستیز

بد اندیش را تیغ بر سر زدن / اگر پیل باشد و گر کرگدن

ز بس گرد در گاه جولان زدن / ز هیبت که تیغ بران زدن

بچشم عدو خاک انداختن / تزلزل در افلاک انداختن

بد اندیش را در که تاختن / بر انداختن پر سر انداختن

کسی را که بر ملک بندد کمر / بتهدید خون کردن اندر جگر

بدان تا عدو را نیفتد گذار / فکندن مغاکی بگرد حصار

چنین گفت آن مرد شیرین سخن / که راند است زان خسرو دین سخن

که چون سال چارم ز هجرت گذشت / همه فتنه بنشست و محنت گذشت

بعقد نکاح از طریق قبول ... درآورد بنت جحش را رسول
بهمان سال اسباب پیکار ساخت ... بجنگ مریسیع ابرش بتاخت
بهان غزوه را کاردان محقق ... نهاسیت جنگ بنی المصطلق
چو شمشیر بر فوج خصمان کشید ... بروز دوشنبه بشعبان کشید
چو بشنید کان حارث بدسگال ... بجمع کرده فوجی ز اهل ضلال
نباشد بس بعض انکار او ... جز اسباب پیکار او کار او
بآیین پیکار شد ساخته ... همه فوج اسلام پرداخته
بشهر مدینه در آن حادثه ... بجا ماند آن زمان زید بن حارثه
لوا از پی اهل هجرت بساخت ... علی برگرفت و بگردون فراخت
لوا از پی اهل انصار بود ... گرفت آنگهی سعد عباده زود
در آن فوج فاروق شد بیشتر ... که بودش شجاعت ز حد بیشتر
در آن فوج سی اسپ رهوار بود ... همه کس از اهل انصار بود
ز اصحاب هجرت ده و بیست کس ... شمار سپه اینقدر بود و بس
در آن جنگ صدیقه همراه بود ... هم ام سلمه در آن گاه بود
چو اندر آن شد زین بسوی عدو ... پراگنده شد فوج خصم از عتو

در آنجا که غزو بنی المصطلق بحارث نشد هیچکس متفق

چو آمد بدشت آن سر آمد فرود بجادو مریسیع آمد فرود

چو کفار دیدند بر فوج او فتادند در ورطه از موج او

بکین بیشکی پیش او تاختند کشیدند صف رایت افراختند

در آن فوج صف صف جوان از هر طرف کشیدند گردان خونریز صف

ندا داد عمر که ای کافران بجوئید از جهل و غفلت کران

بلفظ شهادت کشائید لب که محفوظ مانید از هر تعب

زخون شما کند ریم ایمنان ببخشیم از مال و از جان امان

کشیدند آهنگ از امتناع بماندند صفرائی از ارتفاع

چو آن گمرهان را بره دل ندید بماندند ز ایشان محاصل ندید

باصحاب گفتا که جولان زنید بران سرکشان تیغ بران زنید

دویدند گردان جنگ آزمای ربودند فوج عدو را ز جای

تکاور سمندان چالاک پا سهام جفا کیش جان گزا

فکندند و کندند بر چشم سر نشاندند و شاندند اندر خطر

ز بس آتش افروخت تیر خدنگ ز بس سیل خون راند خنجر بجنگ

هجمت از حرارت طپیدن گرفت — زمین از تف ماتم دریدن گرفت

یلان نیزه‌ها چون در آمیختند — بنطع زمین خون شان ریختند

بیک حمله بردند از راه شان — که تا زرد شد چهره چون کاه شان

نیاورده کفار تاب نبرد — برفتند بر باد تا خاک گرد

بماندند سرها بدام آن همه — فتادند در اهتزام آن همه

یلان چون بدیدندشان در گریز — بیکباره راندند شمشیر تیز

بریدند بسیار سر از حسام — کشیدند بسیار کس را بدام

ازان کافران ده کس اندر سعیر — برفتند و گشتند باقی اسیر

ز اصحاب یک کس نشد انگه شهید — ز زندان محنت بجنت دوید

چو سلطان دین فارغ از کار گشت — سوی شهر زان دشتگه ره نوشت

در آن جنگ کافتاده دشمن نژند — یکی دخت حارث در آمد ببند

رهائیش چون داد از دام شاه — بزیر تصرف در آورد شاه

همان سال وحی از جناب ودود — بامر تیمم در آمد فرود

همان سال در باب عزل اصفیا — بپرسیده زان خاتم الانبیا

حدیث آنچنان در جوابش براند (صحابه) — که بر سایلان کار مبهم بماند

همانسال بر افک اهل نفاق ‏ نمودند از جهل خود اتفاق

گشادند در قذف صدیقه لب ‏ فتادند در آتش قهر رب

بذکر برات خدای ودود ‏ فرستاد هشت و ده آیت فرود

چو آیت فرستاد حق از کرم ‏ برفت از دل مصطفی درد و غم

بدان تا نماند بخاطر غبار ‏ شد احوال صفوان بر و آشکار

جز اهل نفاق این سخن کس نراند ‏ منافق بود هر که این لوح خواند

چو در فاحش را از نفاق است خو ‏ جسارت نماید در قذف او

بدین افک هر آگهی بی شگفت ‏ به تکفیر ایشان دلیلی گرفت

فی غزوة الاحزاب

همانسال احمد چو اسباب کرد ‏ عزیمت سوی جنگ احزاب کرد

بشوال واقع در این جنگ سخت ‏ که گشتند کفار از وی گرخت

ز دین پروران اندران کارزار ‏ نبودند افزون تر از سه هزار

ز بس بود کفار را ازدحام ‏ بجسم آمده ده هزار از خصام

خبر اینچنین داد اهل سیر ‏ ازان حرب خندق با اهل خبر

که آن کینه کیشان قوم یهود ‏ که ایشانرا پیمبر جلا کرده بود

فتادند در دشت از آن سپه ‌ ‌ ‌ بماندند در شهر دیار را نهپه
گروهی کزیشان بخیبر شتافت ‌ ‌ ‌ بکار از آنجا یکه در شتافت
بگفتند با پیسکالان دین ‌ ‌ ‌ که ما نیز داریم آهنگ کین
بجنگ محمد میان بسته‌ایم ‌ ‌ ‌ که از زخم بیداد او خسته‌ایم
جلا کرد ما را تبارات داد ‌ ‌ ‌ بما برد در رنج و غم بر گشاد
بیایید تا کارزاری کنیم ‌ ‌ ‌ بمیدان گرائیم و کاری کنیم
کمرها به بندیم بهر دغا ‌ ‌ ‌ کشائیم دست و فشاریم پا
بسی مهتران چالاک دو ‌ ‌ ‌ جهان پر نمائیم از ماه نو
ابو حنظله از خوشی بر شکفت ‌ ‌ ‌ بدان قوم ناپاک بیباک گفت
که قومی که یارند تا ید بجا ‌ ‌ ‌ بجنگ محمد در آید بجا
کمر چست دارد به پیکار او ‌ ‌ ‌ کند صرف پیکار او کار او
بر ما حب خلایق بود ‌ ‌ ‌ ز هر قوم آن قوم فایق بود
ببستند با هم در آن کار عهد ‌ ‌ ‌ ز بهر وثیقت نمودند جهد
چو شد عهد از هر طرف استوار ‌ ‌ ‌ ابو حنظله گفت کای اهل کار
شما اهل دینید و دانا و سید ‌ ‌ ‌ با مصلح مرادیان خود کاملید

چو دارید اکاهی از هر نهان / بگوئید با ما کز اندر جهان

طریق محمد ز روی بها / بود دلکش و نغز یا دین ما

بگفتند دین شما خوش بود / نه آئین او دلکش و کش بود

بریشان هویدا شد از حق عتاب / که او تو نصیبا من اهل الکتاب

چو کردند آن قوم ناخوب کار / بدان کافران عهد را استوار

از انجا سوی قوم غطفان شدند / بتقریر تحریض ایشان شدند

بگفتند اگر اتفاقی کنید / درین کار با ما وفاقی کنید

شما را ز محصول خود بر دهیم / یکی سال خرمای خیبر دهیم

شنیدند غطفان و باهم شدند / بتائید ایشان فراهم شدند

پس انگاه قوم یهود و قریش / ببستند صفها کشیدند جیش

بهم گشت فوجی چو فوج پرن / ستمکاره چون لشکر اهرمن

همه ناخوش آهنگ و درشت خوی / چو درنده گاه وغا تیز پوی

بکرکی شده روز و شب جانستان / ولی جای آهو بدلهای شان

چو کرکینه بی مغز گاه هنر / بکرکی شده تا بکرگان سمر

ما اشتهر

همه چین بابرو و از بس خطا / جهالت طرازان آهو نما

خبیث و تبه سیرت و بدخصال | عدیل و زبون طلعت و پر ضلال

بلیس لعین وش کرت جد | چو شد او بیاد از ا مستعد

زبس تیرگی سینه تارشان | سگابن فشانده برخسارشان

گدازنده در تاب دوزخ جو یخ | لقد او کنو ده دفو هم نفخ

دل شان چو سنگ سیاهی بر | گریزان ازو تا بفرسنگ سنگ

در آن لشکر خونی کینه ور | سر آمد ابو حنظله بود و سر

چو شد مستعد لشکر کینه جوی | روان گشت سر لشکر کینه جوی

برانگیخت سوی مدینه هیون | بدان فوج خونی طلبکار خون

چو در مرز طهران شد انگیزه در | شهنشاه دین یافت از وی خبر

بجا بودن انگه مناسب ندید | بپا بیکه سلع لشکر کشید

بدان تا نتازند اهل قریش | یکی خندقی کند بر گرد جیش

در کندن خندق و بر کندن خندق استیلای کفار را از بیخ و بن و حالاتیکه در وقت حفر رو نمود

به پیرامنش حفر آن قفر کرد | بهر روز از آن بیخ کز حفر کرد

از آن حفر بادی نشد راز کو | کسی غیر سلمان که جست و جو

همی گرد سلمان دران بو کسند | هنرور آوری کار ده زورمند

چو شد قیس بن صعصعه تاجر | بغلتیدش از پای در یک نظر
چو بیهوش افتاده شد بر زمین | بهوش آوریدش شهنشاه دین
همه القصه اصحاب ملحق شدند | بدان شاه در کار خندق شدند
چو اصحاب آن شاه والا تبار | همی کرد اندر گه حفر کار
گه حفر سنگی در آمد به پیش | شکست آن ز بردستش از دست خویش
بر آن کدیه زد ضربه‌ای از زور دست | که ثلثی از آن سنگ خارا شکست
شراری از آن سنگ شد رو نمود | که روشنگری خلق شد تاب او
بفرمود احمد که رب انام | سپرد این زمانم مفاتیح شام
شراری که اینده نمودار شد | بدو قصر شامم پدیدار شد
بزد دیگر ضربت از زور دست | بدان ضربت آن ثلث دیگر شکست
شراره دگر باره زد سر از او | که شد زردی کتبه منور از او
قسم خورد و گفتا که رب مجید | مرا داد بر فارس اکنون کلید
قصوری که در فارس شد مستقر | مرا زین شرر آمد اندر نظر
از آن پس برو راند ضرب دیگر | قواره قواره شد از وی حجر
شراری بر وجهت زان سنگلاخ | از آن شاخ السنگ شد شاخ شاخ

بگفتا کبیر و اکنون بمن | بفضل خود ایزد کلید یمن

قصور یمن یکیک این زمان | بچشم جهان بین من شد عیان

بی مومنان همه زان دار و گیر | ز اعجاز او گشت خرما کثیر

در کنده شدن خندق و جوش نمودن کفاران هر کنار و اشتعال نار حرب در آن اقطار و محترق گردیدن جگر بد اندیشان با تب شمشیر و غرق گشتن کفار از آتش سنان و جلادت

بفرمان آن خسرو دین فروز | بکندند آن حفر در بیست روز

چو فارغ شد از حفر آن حفره گاه | ابو حنظله راند بروی سپاه

کشیدند بر گرد خندق حصار | بدیدند کفار از هر کنار

ز سوی درون جیش ابرار بود | ز سوی برون فوج کفار بود

ازان هر دو لشکر نمود آن فضا | بسان مسلمان کافر نما

همی گفت احمد در آن دار و گیر | بجز حسبنا الله نعم النصیر

کافی ہی اللہ ہمکو اور اچھا مددگار

جهودان که با او به پیمان شدند | در آن وقت در بند خصمان شدند

ز تو بهر حراست در آن حادثه | سوی شهر شد زید بن حارثه

همه کافران گرد آن دین فروز | بماندند تا مدت بیست روز

حراست گر آن امام عرب | همی بود عباد در وقت شب

بسا شب که اسباب کین ساختند | سوی خیر کفر کافران تاختند
ز خندق ندیدند ممکن جواز | بلشکر که خویش رفتند باز
علی ولی شرزه شیر نبرد | در آن جنگ کوشش ز حد بیش کرد
بر آن کافری کو به پیکار شد | ز شمشیر کرار خوار شد
بسا سرکشان را که از پا فکند | بسا مردم زشت راه دیده کند
از آن کارا و شاه والانژاد | باعمال امت مرجح نهاد
چو دیدش عدو سوز در کارزار | سپردش در آن رزمگه ذوالفقار
چو سعد معاذ اندر آن داروگیر | بر اکحل ز دست عدو خورد تیر
ز بهر دعا دستها بر کشاد | که خون از جراحت فرو ایستاد
یکی روز کفار ستیزه خوی | کشیدند شمشیر از جمله سوی
میانها ببستند از کین همه | دویدند بر لشکر دین همه
چو دیدند شیران دین کارشان | دویدند بر عزم پیکارشان
بیکباره شد آتش حرب تیز | تو گفتی بر آورد سر رستخیز
ز بس تیر باران بروی زمین | نیستان شده آسمان بر زمین
عدو در حقیقت چو روباه بود | ولی تیر اثبات شیری نمود

خدنگی که شست از کمان میفکند ‌ ‌ تب و لرزه اندر جهان می‌فکند

سنان بسکه زد در دل او لهب ‌ ‌ ابو جهل شد در زبان بو لهب

ز بس تیر شد جلکش در کمان ‌ ‌ شد از دعوتش جان کافر روان

همی خواند از دست پیکان بجنگ ‌ ‌ عدو را بکین تیر های خدنگ

ز بس چابکش تیر عاجل شده ‌ ‌ نجوم اندران عرصه باطل شده

همی تاخت بر خصم تیر جری ‌ ‌ بد و رفته پیکان پی رهبری

بجز کند کیش عدو را ز بن ‌ ‌ ز ترکش نمیکرد هرگز سخن

بر آورد از تیر عالم نفیر ‌ ‌ بر آمد ز چرخ برین بانگ تیر

چنان چله ها در کشید آنزمان ‌ ‌ ز بس راستی تیر اندر کمان

که از راستکیشی چو در ره دوید ‌ ‌ بسر منزل قاب قوسین رسید

چو آن مار کز بر بد اندیش زد ‌ ‌ دهن وا نمود و زدم نیش زد

گریزان همه دشمن کینه کش ‌ ‌ رسو فار شد سوبسو فار دش

بدست دلیران بر دل کمان ‌ ‌ در آن تیر باران نمودی چنان

که بستاده در وادی القد دو تا ‌ ‌ کشد زال بدخواه را از عصا

عدو را ز بس تیر شد در بدن ‌ ‌ ز سوے درون گشت روینه تن

ز بس نوک پیکان برافروخت نار / سمند شده ماهی چشم سار

بدینگونه با کافران حرب / بکردند پیکار تا وقت شب

چو از مسلخ آسمان برین / سوی خیمه شام شد شاه حنین

پذیرفت نیران کین انطفا / برفتند آن کافران بازجا

سوی خیمه بشتافت شاه جهان / بلال آمد و گفت اکبر اذان

نماز دیگر شد که بیجا قضا / اداکرد و انگه نماز ادا

پس آنگاه سلطان جن و ملک / برآورد دست دعا بر فلک

تضرع بدرگاه دادار کرد / دعای بد از بهر کفار کرد

ز تاثیر آن تیر گردون گذار / شده لشکر کافران تارمار

در اسلام در آمدن نعیم ابن مسعود و تفرق افکندن در فوج کافران متفرق گردیدن ایشان با حال پریشان از یکدیگر و هزیمت نمودن و بقایم ریختن و بگریختن

ز لشکرگه کافران پیش شاه / نعیم ابن مسعود آمد ز راه

بلفظ شهادت دو لب کرد باز / مدد از دامگاه غم درد باز

چو در لشکر از پیش او بازگشت / بخذلانشان چاره پرداز گشت

تفرق در افکند در کافران / بماندند اندر خطر کافران

قریش و قبایل پریشان شدند / جهودان بیکسو ازیشان شدند

پریشانی افتاد در اهل جیش / جدا گشته غطفانیان از قریش

قبایل ازان هر دو بیدل شدند / خود آن هر دو دو از قبایل شدند

بفرمان حق تاخت باد صبا / وزان شد زهر سو بفوج عدا

تفرق در افکند در جمع شان / ازان باد بنشانده شد شمع شان

بجنبیدن آمد سراسر زمین / تو گفتی بود نفخهٔ اولین

تزلزل بکفار افکنده شد / همه میخ از خیمه ها کنده شد

ز بس شدتی کز همه سو بجست / نگون گشت هر دیگ و افتاد پست

چو دیدند از انگونه حشر قیام / فتادند کفار در انهزام

بود در کراسه برین گفته دال / کفی الله المومنین القتال
کافی ہی اللہ و اسطی مومنوں کی لڑائی کی بیچ

بسا چیز ازان لشکر شان باز ماند / همه بارهای گران باز ماند

بتکاپو افتان و خیزان شدند / ازانجا شبا شب گریزان شدند

حسودان که رفتند بیکار جو / یریدون ان یطفئوا نوره
ارادہ کرتی ہیں وہ یہ کی بجھاویں روشنی اوسکی

چو گشتند از صدمهٔ باد خورد / همه آتش کینه شان بمرد

کسی کش خدا یاوریها کند / عدو کی برو خود دسترسا کند

جو بوحنظله زان منازل گریخت ... سوی مکه بس بیمحابا صرگریخت
یقین کرد اعرابی زان دیار ... پی قتل آن خسرو نامدار
چو ره کرد در جمع اهل ادب ... بلرزید از ترس شاه عرب
سری شد بحسان از خیال خطا ... قدر اسلام آمد بصدق و صفا

ذکر غزوه بنو قریظه و وفات سعد معاذ و جابر رضی الله عنه و حالات دیگر

همان سال انشاه آفاق کرد ... بقوم قریظه کمر چست کرد
بپشت لحیف آمد آن شهسوار ... بزوجالش از بی کارزار
مدرست علی داد انکه علم ... نمودش مقدم دران فوج هم
عمه سوی جیب گشت منزل گزین ... ابوبکر صدیق سوی یمین
در آن فوج گرنی عدد خوار بود ... همه سی و شش اسپ رهوار بود
بشهر مدینه دران داوری ... بعبدالله ام مکتوم سروری
بر آنکه بخت ابرس بجنگ عدو ... سه الف از پیادن بوت همره او
روان کرد سوی قریظه سپاه ... شد از غم رخ دشمنان همچو کاه
بتاراج دردا اقلیم شان ... بپذرفت تفویض و تسلیم شان
بر آن دشمنی را که برباد بود ... چو باد آمد و داد برباد زود

بزد بخت تیغ جگرتاب را
بزد پشت آن تو دیجاب را

چو تیغ شد از رخت در دو تا
بر آمد خست زر بهر گرد تا

سوی مدینه روان کرد رخش
در آمد بدیدار پیر گنج بخش

چو آمد بشهر آن امام حسن
شد از خشم عالم از آن خون روان

دو دیده ز رنگ جان و خون ناب
روان گشت زینم بعقل غریب

سرش بود بر زانوی شاه دین
که جان کرد تسلیم جان آفرین

چو زخم او منفصل روح گشت
بر او شیش در چرخ مفتوح گشت

بنعش او فراز فلک
رسید از ثنا دانش ملک

میان مجمع آن شاه عالم نواز
با صحاب خود کرد بر وی نماز

پس جبه کو را در آن مسجد بود
برو غسل آن پیر آسمان نمود

چو از جسم و جان پاکش رسید
بجنبید عرش خدای مجید

بسان آن بر چرخ بگرفت ماه
که از خسوف آن زمان خوانشاه

بسان آن تا زنده شد لشکر
فی غزوه قرمتر الحیدر الشهر

چو در درد روان گشت بیگاه او
هزاران زیان گشته همراه او

چو شد شاه دین رخت کش زان
سحرگه شد اندر مدینه سپاه

چو آمد بران زمرهٔ مشرکان
گریزان برفتند شان از مکان

ازانجا که خسرو شاه حجر
روان سالم و غانم آمد بشهر

درآورد بسیار سرکش ببند
سرشان برید و بدوزخ فکند

درآمد پی کان خداوند جود
پی غزوت از شهر تا رش نمود

ازین سجن کز وی هزاران رماند
برون ماه در سعد حیات راند

چو شد زان طرف شاه دین بازگرد
نماز جنازه بقبرش بکرد

یکی چاه برکند سعد جبریل
پی او زخویش کردش سبیل

بیا ساقی از غم توانی نماند
ز آسودن جانی نشانی نماند

بده ساغر باده یکدم مرا
که برباید او اندُه و غم مرا

مقال چهارم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم و اعظم وقایع آن صلح حدیبیه که سبب تأیید دین متین شد و تقویت اصحاب علم و یقین و شروع از ذکر حج و غزوت ذات الرقاع که در جمعیت کفار را رعب و تفرقه گردید

رسول خدا گرچه تنها بود
تنش جامع جمع تنها بود

بود کون او جامع کائنات
بود مدرج ذات پاکش ذوات

درو جمله آفاق پنهان بود
چو مظهر اتم شد از ایشان بود

ز هر وجه شد ذات او عین دوست — هر آن کار کو میکند کار اوست

بود گفتهٔ ایزد بی نیاز — گر از حج بگوید و گر از نماز

اگر کس بد و کینه در کار کرد — بدان ایزد پاک بیکار کرد

بتایید حق کارها میکند — بکفار پیکارها میکند

کسی کو بد و گرد و شد عتیق — در افتد خصمش بنار الحریق

چه در گاه شادی چه در وقت رنج — نباشد بجز با خدا شغل سنج

اگر شد بناورد از حق بود — دگر آشتی کرد از حق بود

گذارنده گویای شیرین بیان — گذارش چنین میکند در بیان

که در سال ششم از آن کان جود — ز حق آیه چون در آمد فرود

بما شان آمیخت تیغ نزاع — باهنگ پیکار ذات الرقاع

چو بشنید آن آفتاب زمین — که جمعی ز اعدای دین متین

ز غطفان بجمع کرده چندین نفر — ببستند بر قصد هیجا کمر

بر انند کاهنگ چالش کنند — بقصد مدینه سگالش کنند

ز شهر مدینه براه او فتاد — خلیفه سیوم را خلافت بداد

برون راند با چار صد مرد کار — بر آورد از بد سگالان دمار

بی جنگ کان شاه فیروز راند براه سفر پانزده روز ماند

نکرد جنگ آنشاه ایزد شناس ادا کرد آنگه نماز هراس

بدستور کاری که رو داده بود باعرابی اینجا در افتاده بود

درانجا استد تیغ روح الامین بدست خود اینجا استد شاه دین

بهمانسال آنشاه آفاق تفت بی جنگ لحیان بلحیان برفت

برون با دوصد مرد جنگی براند یکی زانسپه مر دینه نشاند

چو آمد سوی قوم لحیان زراه رخ قوم لحیان شد از غم چو کاه

بماندند از هیبت او ستوه پراگنده گشتند در دشت و کوه

پس چار ده روز گردید باز بشهر آمد آسوده از ترکتاز

هماکرد محمد بفرمان او برانگیخت ابرش بخصمان او

درافتاد ناگه بقوم کلاب ببادفنا داد شان تر آب

غنیمت بدست آمدش زان زمر شد الف از غنم پنجه وصد شتر

همانسال آن گرد دشمن شکار سوی ذوالقصه شد بی کارزار

چو بهر وغا پیش بدکیش شد ز زخم بد اندیش خود ریش شد

پس از وی بوعبیده رسید بران کافران سیه دل دوید

چو آن این جراح جراح گشت | بزد موج خون دل شان شدت
جگر خسته از ناوک کیش او | گریزان به بر قصد از پیش او
همه نقد و جنسی که آنجا بیافت | گرفت و به پیش شه دین شتافت
یکی مرد زان کافران دین گزید | فرا ماند آمین آمین گزید
بها انسال آمد تمامه به بند | بلفظ شهادت سرت از گزند
بها انسال منباده وای بود | شه دهر از غزوه ذی قرد
بخواندار باب عقل و تمیز | مراین غزوه را غزوه غابه نیز
عیینه که بشتافت با جل حرون | ابو ذر و بیدار را ریخت خون
چو در پایه کین کشی با فشرد | متاع پیمبر بتاراج برد
برآشفت شه زان جفا بیشمرے | نداداد با خیل دین ارکبے
بهمراهی مقصد از یلان | برانگیخت خیلے بر آن جاهلان
یکی را درانکه بی کار شهر | تعین کرد آنحضرت دهر
روان کرد بر عادیان بادرا | لوای ظفر داد مقداد را
ازان بیشتر ابن اکوع بکین | درافتاد بر فوج اعدای دین
به تنهائی آن شیر چالاک تاز | ز تن های کفار جان کرد باز

چو درعین قهر و کمان پی شد بر | بهر تیر او تیره روی نبرد
بهر تیری آن کرد کین رزم زور | ز کیوان مزاجان برآورد شور
چه دیدند کفی ریکار او | سراسیمه گشتند از کارزار او
همه اشتر ستاره بگذاشتند | ره وادی و کوه برداشتند
درین بود کاخرم ز فوج رسول | برسیمه آمد بدشت نغول
برانگیخت اسپ و بمیدان شتافت | یکی کافری زود آن راه یافت
بزد نیزه بر دشمن خیره سر | نیامد بر آن تیره دل کارگر
برآشفت بدخواه بر دی دو | بیک طعن او گشت اخرم شهید
چو افتاد از ضرب او مرد کار | ز جا جست و بر اسپ او شد سوار
سبک بوقتاده در آمد ز راه | بغرید بر وی چو شیر سیاه
بدان نیزه کاخرم از و شد فگار | برآورد از هستی او دمار
چو آن خصم ملعون در افتاد بیت | بجست و بر اسپ وی انگشت
چه خوش گفت دانای اسرار دان | ابا یا تدبن لشی تمدان [illegible]
بجستند آن هر دو زور آزمای | ابو سلمه و بوقتاده ز جای
دویدند و شمشیر آهیختند | چو دیدند کفار بگریختند

بدنبال اعدا نهادند روی / پس تیز پایان شدند تیز پوی
سوی دره و کوه راندند تفت / دو اسپ اندران ره بماندند تن
گرفتند اسپان وزان ترکتاز / پس آن گرم تازان گذشتند باز
چو در ذی قرد هر دو باز آمدند / بر شاه عالم فراز آمدند
بدیدند کان بحر احسان وجود / بران چشمه آب آمد فرود
یکی زگردش نمودند چشم / بخاک ره او بسودند چشم
چو آگه شد از سرگذشت شگرف / باحسنت آن هر دو یل راند حرف
که بوسلمه از هر پیاده بهست / زهر فارسی بو قتاده بهست
درین غزوت نیز آن امام الناس / ادا کرد در ره نماز هراس
عکاشه بانسان شد نامزد / بهمراه چل کس بقوم اسد
سوی غمره شد آن یل نامدار / که تا از حسودان برآرد دمار
بلرزیده از هیبت او خصام / فتادند یکباره در انهزام
چو در موضع شان کسی ره نیافت / بر مصطفا با غنیمت شتافت
چو آسوده گردید ازین حادثه / بزد چالشی زید بن حارثه
برانگیخت مرکب از آن مرز و بوم / بقصد جموحان بسوی جموم

هوازنی بدام تلاشی شدند ... گروهی زبون چون موش شدند

چو شد زید فارغ از آن داروگیر ... بشهر آمده با گروه اسیر

همانسال بار دگر زید چیست ... تاراج دشمن مسان رایت

بهمراه هفتاد گرد دلیر ... سوی موضع عیص آمد چو شیر

بعیص آمد و قصد عیصا کرد ... زر و سیم بربود و تارات کرد

در افتاد بر کاروان قریش ... بزد آتش خشم بجان قریش

در آورد بسیار کس را به بند ... که کار آزما بود و بس زورمند

ابو عاص نیز آن زمان شد اسیر ... شدش زینب از لطف خود دستگیر

همانسال شد سوی کرز پیش ... مسلمان شد و آمد آن پاک کیش

همانسال زید شجاعت گرا ... روان شد چو شیری بوادی القرا

در اول عدو را ز برد ست یافت ... سرانجام غالب شد و پیت یافت

همانسال بیر بیت ره مخوف ... بسوی بنی کعب شد ابن عوف

چو در دومة الجندل آمد فراز ... بنقاد در جان دشمن گداز

سر سرکشان سرکشیها گذاشت ... بجان و بدل رو باسلام داشت

گزید خدا آئین دین متین ... برآمد و بسیاری از اهل کین

بهمانسال کرار مانند شیر بسوی فدک رفت با صد دلیر
بنی سعد منحوس را خوار کرد کشید از میان تیغ پیکار کرد
دل افگار از سهم حیدر شدند نکردند جنگ و به خیبر شدند
بدست آمدش در زمان قتال دو الف انگ از شاة و پانصد جمال
بهمانسال آمد به پیش رسول ز عل و عریبه گروهی جهول
بظاهر نمودند اسلام را بباطن نهان کرده صد دام را
چو زایل شد امراض و اسقام شان پدیدار شد راز ابهام شان
براه جهالت گشادند پای بچاه ضلالت گرفتند جای
چو احمد بصیرت دریشان ندید بچشمانشان میل آذر کشید
ز بس رنج و غم شد پریشان خراخ بمردند چون دیو در دیولاخ
بهمانگه شد ابن رواحه چو تیر بسوی اسیر و نمودش اسیر
چو در قرقره آمد آن نامجو فرو ریخت خون وی و اهل او
بهمانسال عمرو و امیه روان پی قتل بوحنظله شد نهان
چو در مکه شد کار صورت نبست ز دام جفای حسودان برست
چو از منعقد خود نشد کارساز دو مرد دگر را کشت و گردید باز

بهم نسال آن شهر پایرحرب
جوازبس مطر خلق درجوش ماند

زدرگاه حق کرد ما این طلب
برآور روکیف لاعلینا براند

در ذکر صلح حدیبیه

بماسال انشاد افاق لغت
شهر مدینه یکی راگذاشت

پی عمره سوی حدیبیه رفت
خود انگاه رو جانب راه دشت

بدو واکرا صحابه دستی نفس
پی هدی اشتر زراه شمار

همه پانصد والف بودند دس
دران راه هفتاد کرد اختیار

چو در ذی الحلیفه درآمد فرود
جواز التفات شه نامور

همه اشتر از امجمن نمود
شنیدند کفار مکه خبر

فلکمند یکیک بکردن نجاد
که چون آید اینجا از راه درار

بر آنیک یکبار چون قوم عاد
در مکه بروی نداریم باز

فراهم شدند و بر و تاختند
بهمرزمانی در اندیشه ماند

غلوی درآفاق انداختند
زان پس بر آن یکبار راند

چنان شد در ... دگر گرد و
به حالکه در جنب جاکان بود

با بدیستر در اعلائی بود
طلیعه دران فوج ما پاک بود

درافکند بر گرد لشکر نظر
گریزان بفوج آمد از رهگذر

چو شاه عدو سوز بدخواه کُش
درون ثنیه درآمد ز راه

همان ناقه کو بود بر وی سوار
بزانو درآمد در آن رهگذار

بگفتند حل حل نجنبید هیچ
نشد حل از آن عقده پیچ پیچ

در اندیشه شد شاه والا نژاد
کزین عقبه در راه ما چون فتاد

قسم خورد و گفتا قریش این زمان
نخواهند چیزی ز من کاندر آن

بود پاس تعظیم بیت الحرام
مگر آنکه بخشیدم آنرا تمام

چو این گفت بر ناقه زجری نمود
از آن رهگذر ناقه برخاست زود

روان در حدیبیه آمد رسول
نمود آن زمان نزد چاهی نزول

بر آن چاه مردم ز تقلیل آب
نمودند نالش ز بس اضطراب

یکی تیر از تیردان برکشاد
بدست یکی زانجماعت بداد

که این تیر ما را فرو بر بچاه
از آن پس ببین کار صنع اله

چو بردند آن تیر در چه فرو
بجوشید اندر زمان آب او

بدان گونه کان رکوه شد پر ز آب
همه چاه پر گشته از آب ناب

از آن تیر لبریز شد چاه کرد
چو زان مضمضه کاندر آن چاه کرد

ازان چاه خورشید بر نم گرفت　　چو آن آب باران که عالم گرفت

ازان چاه سیراب شد عالمی　　وزان آب جوشش شنیده شد همی

در مصالحت کفار و شرارت اشرار در امر صلح و منعقد گردیدن صلح حدیبیه بشرط و وقایع دیگر که در وقت صلح رو داده و حالات دیگر

چو دیدند کفار کان دادگر　　ببسته است بر قصد هیجا کمر

براه سفاهت فشردند پای　　بدشت نبرد گرفتند جای

ببستند از کین کمر بر میان　　بعد جهد و جد صلح شد در میان

در آن کشمکش کز پی صلح بود　　پیمبر بشجره بیعت نمود

بر آن شرط شد صلح کان شهریار　　در امسال راجع شود زان دیار

بسال دگر باز آید بشهر　　زحج و ز عمره شود شادبهر

چو آید سوی مکه با صدق و سوز　　نماند در آنجا فزون از سه روز

نگردد کسی از ره کین گرم خیز　　بجلباب دارد نهان تیغ تیز

دوم آنکه تا مدت چار سال　　نه بندد کمر بهر جنگ و جدال

سوم آنکه کس گر آید بدو　　باسلام میلی نماید بدو

فرستد ازانجا سوی قومش باز　　نباشد بدلجوئیش کارساز

ازو گر کس آید سوی کیش ما ... فرستیم پیشش وی از پیش ما

پذیرفت آن شرطها را مبین ... عمر زین گشت فاروق و اندوهگین

بگفت ای امام فروع و اصول ... ازین شرط بگذر مفرما قبول

بخندید و گفت آنکه آید بما ... ازین تیره رویان گر آید بما

گرش پیش ایشان فرستیم باز ... بلطف ایزد او را شود کارساز

ورا از سوی ما کس بگرداند رو ... صوابست با کافران کار او

میانجی همین گفت کو کار گذاشت ... درین شرط تاکید بسیار داشت

که ناگاه فرزندش آمد در ... بجوشش شهادت برآورد سر

بیفتاد در مجمع مسلمین ... که بندید رحم از جان و دل اهل دین

ازین کافران دادخواه آمدم ... بر شاه بهر پناه آمدم

میانجی بگفت ای خداوند جود ... ز پیش خودش دور باید نمود

گر این شرط از تو نیاید صدور ... گمانیم از صلح و آزرم دور

بگفتا که باقیست پیمان هنوز ... نیامد ببند قلم آن هنوز

چو عهد از وثیقت شود استوار ... توان جست زین شرط آنگه شمار

بگفتا ازین جست و جو در گذر ... جز این کار سودی نیاید ببر

دگر باره فرمود شاه جهان — کزین کار اغماض کن ای فلان

مکن اندرین داوری جد و جهد — میامیز از عبران خلل در تهمد

نیاورد گفتار ما را بگوش — وزان امر از حد فزون کرده جوش

چو دیدش که بیهوده گی می‌کند — گذارش کم بوده گی می‌کند

بدو داد آمرد دیندار را — بخاری سپرد آنچنان خار را

بگفتش بتعذیب او در ومند — همانا که با او کنی آنچه بر

هرو شد آمرد روشن روان — بجوشید از راه چشمانش خون

محبت اجداد و نه لطف و کرم — ازینگونه می بیند بر من ستم

بدین آمدم از سر صدق و سوز — چه بخششی بدین کافر کینه توز

ز جورش بجان آمدم الغیاث — ز عبران آمدم الغیاث

بدو گفت احمد که ای هوشیار — تو ایمن ازو باش و باکی مدار

توکل بحفظ الهی بکن — مترس از کسی هر چه خواهی بکن

شکیبائی کن درین قوم کج — الا ان فی الصبر کل الفرج

آگاه هو تحقیق بلیغ بصبر کشف علم [illegible]

مع القصه بر سنگدل نرم شد — ز هر جانبی صلح و آرزم شد

چو دل بر وثیقت نهادند آن — وثیقت نشستند و دادند نشان

چو اندر سپاه عرب شد استوار ‌ ‌ روان گشت سلطان دین [illegible]

بسوی مدینه روان کرد رخت ‌ ‌ بشهر آمد آن شاه فیروزبخت

از آن پس که با هم تضادی نماند ‌ ‌ وز آن کینه پیشین یادی نماند

هر آنکس که در مکه بودی مقیم ‌ ‌ ز اهل مدینه همی داشت بیم

بشهر مدینه شد آسوده دل ‌ ‌ ز پیش و دانی برآسوده دل

درون مدینه کسی کو بماند ‌ ‌ سوی مکه بی‌ترس و بی‌بیم راند

از این آمد و شد که پیدا شد ‌ ‌ بهر جا نبی دین پدیدار شد

کرامات شد کرده هر کس بگوش ‌ ‌ پدیدار او زد ز اطراف جوش

بسا کس هواخواهشان از جان شدند ‌ ‌ چو دیدند او را مسلمان شدند

پیمبر بدان عهد می‌بود چست ‌ ‌ که عهد پیمبر بود بس درست

پس آنگه آمد بدین بوبصیر ‌ ‌ از این عهد شد شسته شرط اخیر

که کیشش برو از بر او هنر ‌ ‌ شد آنگه ملازم بشام و سحر

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنام سران آن وقت بهر ساختن

بما نشان آن رهبر رهبران ‌ ‌ فرامین فرستاد بر سروران

ز مهر است چون نامه را اعتبار ‌ ‌ طلب کرد مهر از زر تابدار

چو جمشید کی داشت اندر نورد　　بدان مهر تا بنده بالفعل کرد

سروش آمد و منع کرد از زرش　　گرفتند خاتم ز سیم ترش

نبود است نقش نگین چو شه　　بتغییر محمد رسول اله

بنشش خسرو آن خسرو خسروان　　دران روزها نام کرده روان

بهر خسروی کاندران روزگار　　فرستاده نامه شه نامدار

رسولی که سوی وی از راه شد　　بمعجز ز لفظ وی آگاه شد

چو دادی بدو آن گرامی مثال　　بلفظ وی آنکه نگفتی مقال

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی پادشاه حبشه بدست عمرو بن امیه و ایمان نمودن او و امر آنحضرت صلی الله علیه وسلم در جواب نامه نوشتن

همان سال آن شاه نیکو سرشت　　یکی نامه سوی نجاشی نوشت

مران نامه عمرو امیه ببود　　سوی پادشاه حبش برو نمود

چو در پیش او رفت از راه دور　　بدو داد آن نامه همچو نور

دبیر آمد و نامه را در کشاد　　بتقریر نامه زبان بر کشاد

دران نامه نغز خورشید تاب　　چنین بود مسطور از مستطاب

مضمون نامه نامی و منشور گرامی آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بنام خدائی که اندر جهان | جز او نیست کس شاه شاهنشهان

بلطف و کرم چاره را کارساز | بسوی کسی نیست او را نیاز

جهان یافت از قدرت او ظهور | ز نقصان مبرا ز آفات دور

فرستادگان را زبس معجزات | مصدق جز او کیست در کائنات

پناه خلایق باحسان عام | رسولی که قایم شود در قیام

بلندی ده عالم پست اوست | زبردست بر هر زبردست اوست

ببخشد بود بنده را دستگیر | از او هیچکس را نباشد گزیر

علیم است و خلاق ارض و سما | جز او کس نشد لایق کبریا

گواهی دهم کاندرین کائنات | بود روح او عیسی پاک ذات

چو آن روح در بطن مریم دمید | از آن جسم چون جان او آفرید

ز مادر در آوردش اندر وجود | بسوی پدر احتیاجش نبود

ز مادر خود او زاده شد بی پدر | چو بی مادر و بی پدر بو البشر

تو ای پادشاه حبش راست دان | که می خاتمست سوی حق این زمان

بخواهم که گردی ز عصیان بری | نپیچی سر از راه فرمانبری

فرستاده حق بخوانی مرا | برآئین برحق بدانی مرا

بچیزی که آورده‌ام بگروی   بگوشش دل این نکته را بشنوی

بپیر سم خود آیین نامور   فرستاده بودم ازین پیشتر

بدان تا بود مایل از جان شود   گرامی بدین دوستانش شود

ز خود بینی و خودسری بگذری   ز راه خطا گیسری بگذری

بدین نامه بر گران از بدی   سلام علی من بنا یقتدی

چو زین گونه پیش نجاشی بخواند   شهادت لب آن نجاشی براند

بگفتا اگر بودی‌ام دست رس   بپابوس شه رفتمی این نفس

بدیدار او دیده بگشادمی   ضیا چشم را دیده را دادمی

بخاک درش سودمی چشم ریش   بدان کحل کردمی چشم خویش

در گرویدن نجاشی بمجرد استماع مضمون کرمنامه آنحضرت بآنحضرت صلی الله علیه و سلم و گرامی داشتن او رسول رسول را و ظاهر کردن او با رسول که اگرچه رسول را ندیدم اما رسول را دیدم و اگرچه از ملاقات او دور افتادم اما بشعف ملاقات او شادم و داد تفقد دادن و جواب نامه فرستادن

رسول رسول خدا را نشاند   بخواند   بصد عزت و نعمت‌ها فشاند

گشتند گرامی سفیر که گوش رسول   چو قرآن برو کرده بر من نزول

بوی بستم شب و روز بود — ز بس شوق در جانم سوز بود

ز هجران او گشت جانم ملول — ندیدم رسول و حبیب رسول

یقین است کو خلق را رهبر است — حبیب خدا است و پیغمبر است

بر او از من او را سلامی رسان — پیامم آوری زو پیامی رسان

ز دل گشته ام بنده فرمان او — بهجران او در غم آن آو

چو از روی اکرام نیو نخستش — جوابی بسر دور روان ساختش

چو پیغمبر آن نامه بگرفت — از آنجا به پیش پیمبر برفت

بدو داد آن نامه دلنواز — درو بود ازینسان چو کردند باز

تقریر نامه نجاشی رضی الله عنه

بنام الهی که رحمن بود — نوازش بمسلمان بود

خدایی که جز وی نباشد خدا — ز پیوسته پاکس بود نی جدا

بیا آنکه این دین برگزید — نعیم بهشت برین آفرید

کسی را که هادی نباشد براه — کند حالش از تاب دوزخ تباه

پس آنکه پیغمبر دین فروز — ز سوی نجاشی بصد صدق و سوز

ز بعد درود و سلام اله — چنین باد ظاهر که ای دین پناه

شرف نامهٔ عالم آرای تو | حصول معزای عزای تو
سر سیت بر چرخ گردان بسو | غم و اندوه از جان غمگین زدود
داستان کو در نامه ذکر مسیح | گزارش نمودی بلفظ فصیح
خلاف وقوع مواقع نبود | جز این هیچ چیزی بواقع نبود
بتحقیق دانسته بودم که تو | در آورده‌ای دین نغز و نکو
بسر عم تو چون در آمد برم | سکونت پذیرفت در کشورم
بتبجیل و تعظیم پرداختم | بانعام و اکرام او ساختم
زمن دیده تعظیم یاران تو | برآسوده خدمت گذاران تو
بیاراست آسودگیها رسید | بخصمانت فرسودگیها رسید
باقرار و تصدیق پیغمبریت | باجرای احکام فرمانبریت
زبان را و دل را نمودم بکار | ببستم کمر بر کمر استوار
فرستادگانی که بودند پیش | ز عهد بت سخن رانده در عهد خویش
همه صحف پیشینیان پیشت | گزارش گر خوبی کیش تست
بسر عم تو چون بمن راه جست | نمودم بدو عهد و بیعت درست
ز آئین پیشین عنان تافتم | بآئین نغز تو بشتافتم

بسر ما بپیشش [illegible] دو چیز | فرستاده ام تا ببوسد زمین
دگر گواهی از من که تا زم برت | بیایم لبالب جبین بر درت
بنازم بملک حبش پیش تو | بیثرب شوم طایف کیش تو
گواهی دهم کانچه گوئی نکوست | بود گفت تو مغز باقی چو پوست
بران دل که گاه قیام قیام | بدار السلام می بری والسلام

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب نجاشی بار دیگر در ازدواج دختر ابوسفیان برای آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بجا آوردن نجاشی فرمان آنحضرت صلی الله علیه وسلم

دگر بار نیز آن شه تخت جود | شرف نامه سوی شه فرستاده بود
پی آنکه دخت ابو حنظله | که هم محسنه بود و هم عاقله
بخواهد ز بهر خود از والیش | فرستد بدرگاه خود حالیش
نجاشی بتوکیل ابن سعید | فرستاده را بوقت سعید
ازین کرد در مهرش آن نامور | همه چارصد از مثاقیل زر
نگهداشت در حقه تا بدار | خود آن هر دو خط چو در آبدار
همی گفت کز یمن این نامه ها | حبش را زماند ز هنگامه ها
ازان نامه نغز عنبرفشان | بود در حبش تا باکنون نشان

ملک حبش بهر تکریم او	نبوید جز راه تعظیم او

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بهرقل ملک روم و ترسیدن او از مضمون نامهٔ نامی و متحصن گردیدن ارکان دولت او از صولت آن و اظهار رعب نمودن و دیدن پای استغفار بوی

همانسان از آن شاه فرخنده کیش	بهرقل فرستاد فرمان خویش
در آن نامهٔ خوش چو باغ بهشت	ازانگونه از روی رضوان نوشت
که ای کشور روم تسخیر تو	جهان بستهٔ حکم تدبیر تو
بخود رای و خودسری مستمر	ز زندان کفر و ضلالت بجه
مرادان فرستاده کردگار	سخن گو بالهام پروردگار
روان باش در راه رشد و صلاح	که تا یابی از خشم یزدان نجاح
مسلمان شو از کفر بردار رخت	سلامت بمانی و فیروز بخت
اگر گفتهٔ من نیاری بگوش	ز بس کینه جوئی برآری خروش
کنی پیروی نفس بدخوی را	بگردانی از دین حق روی را
بچاه بلا و عنا اوفتی	بگرداب قهر خدا اوفتی
چو هرقل مغزای غستر اشنید	ز بس ترس شد روی او شنبلید
سراسیمه گردید از خوف حق	روان شد ز پیشانی او عرق

همه اهل مجلس هراسان شدند — ز بس هول در شور و افغان شدند

سد از سهم قهرش چو سهمش کمان — بار کان دولت بگفت آن زمان

در تجسس و تفحص هرقل اخلاق نبوی صلی الله علیه وسلم از ابوسفیان بن حرب و بیان کردن او

زانکس که این نامه از سوی اوست — نه نامه که تاری ز گیسوی اوست

اگر هست مردی در اقلیم من — بیارید در پیش دیهیم من

دو بار آمد و بو حنظله بود پیش — ببردند پس آنکه سوی شاه خویش

بدو گفت هرقل که ای هوشمند — بدان کس که کرد است رایت بلند

کدامین کس آمد ز اهل زمن — به پیوند اقرب بگفتا که من

شه روم او را بر خویش خواند — همه همرهان ورا پیش خواند

بیاران او گفت کای مردمان — بپرسم ازو چند چیز این زمان

اگر از خلافی بگوید مقال — بگوئید تاش افگنیم در نکال

چو زینگونه بر بست راه دروغ — بدو کرد رخساره بر فروغ

بگفت آنکس اندر نسب چون بود — بگفتا که از دیگر افزون بود

بگفتا همچنین پیغمبران — ز روی نسب بهتر از دیگران

که تا سرکشان را نیفتد بجنگ — ندارد ز تسلیمشان هیچ ننگ

دگر باره گفتای گرامی حسن | کسی هیچ او بسته مایه و لب

که از دعوی کار پیغمبری | همی جست بر مهتران مهتری

بگفتا ازین بیشتر هیچکس | نکرد است دعوی خود او کرد و بس

بگفتا اگر کس ز اهل جهان | ازین پیش دادی ز دعوی نشان

بدانستی کو بد و هم راست | همه مردم از تقلید دعوی کراست

دگر گفت زآبای او هیچ مرد | بملک جهان پادشاهی بکرد

بگفتا که در مردم پیش او | نباشد کس از خسروان خویش او

بگفتا اگر کس ورا جداد او | بشاهی شدی در جهان نامجو

گمان بردمی کز پی ملک و گنج | بزعم نبوت بود شغل سنج

مگر تا ازین توسل بکاری شود | بملک پدر تا جداری شود

دگر باره گفت از ره پیروی | ضعیفی بدو گرد و یا قوی

بگفتا که در دیشن با تنگدست | بردن از عدا دولت خود پرست

کسی را که درکیسه سیم و زر است | بدانمرد آیین او کمتر است

بگفتا که در دیش نیاز و مند | شد بیشتر انبیا را پسند

دگر گفت کاتباع آن پاکزاد | زمان تا زمان کم بود یا زیاد

بگفتا که هر روز افزون تراند | زمان تا زمان تا بگویش اکثر اند
بگفتا چنین است احوال دین | با بستگی تا کرده متین
دگر گفت کان کس که حکمش گزید | بدیدی که از حکم او سر کشید
بگفتا بر آنکس که شد رام او | بهر دم فزون مانده در دام او
بگفتا چنین است دین خدا | چو افتد بدل زو نگردد جدا
کسی کو شد از ذوق دین بهره ور | کجا سر گراید بذوق دگر
هر آنکس که شد در مذاقش عسل | کجا مایل است از عسل سوی خل
کسی کو طبرزد بخوردست و قند | کجا حنظل او را بود دلپسند
دگر گفت از آن پیش کامد جهان | بزعم نبوت کشاید دهان
کسی متهم میشوش پیش بزور | بگفتا وی از آزرمی بود دور
بگفتا روا نیست کو کذب و دق | زند بر خلق و بر بندد بحق
دگر گفت از عذر دارد سرشت | بگفتا بد و عذر خوارست و زشت
بگفت اینچنین است کار رسل | گر فرق است بسیار در خار و گل
دگر گفت کاعز شیرین بیان | بجنگ شما بست گاهی میان
بگفتا بجنگ ها میکند | کشد فوج و آهنگها میکند

بگفتا که چون باشدش طول و قال | چه دارد دگر حیث بهر جدال
بگفتا که دایی ظفر آن اوست | گهی فتح و نصرت بخصمان اوست
بگفتا بلی مرسل حق پرست | گهی باشدش فتح و گاهی شکست
ولیکن سرانجام بر دشمنان | بود فتح و فیروزیش بیگمان
بگفتا چو از دعوت آید بپیش | چه میگوید آن مرد با قوم خویش
بگفتا بگوید که ای خاص و عام | پذیرید فرمان رب انام
بدانید کو واحد است و عزیز | مسازید همتای او هیچ چیز
ز آیین آبا مبرا شوید | ملازم باسلام غرا شوید
بسیجید کردن ز صوم و صلوت | ز صدق و عفاف و ز صبر و ثبات
ز قطع رحم دست کوته کنید | وزین گمرهی روی در ره کنید
بگفتا که این کار بس نیکوست | چو بینی همه مغز باشد نه پوست
راد صاف از هر چه کردی بیان | بتحقیق اگر باشدش همعنان
قریبست کورا درین داوری | کند جمله آفاق فرمانبری
برین مملکت دست بر دشمن بود | کسی کو بزیر کست خویش بود
خبر داشتم کاندرین روزگار | ز سوی شود در جهان آشکار

بهر وصف کانون تو کردی بیان | بود در یکی در نهادش عیان
ولیکن نبود هم پیمبر کالان امام | ز جیحون شما باشد اندر انام
ز دوران اگر بودیم دستگاه | همین لحظه سر جا نهادم براه
برون می جهانیدم از تن زردم | جهان رفتمی سوی آن مرز و بوم
پذیرفتمی از جمالش سرور | بدو بودمی از غم و رنج دور

در ظاهر نمودن هرقل پیش رسول انقیاد امر رسول را در باطن و ظاهر نمودن نخوت و نفاق

پس آن مرد را کامد از سوی شاه | ببردش بخلوت از انجا نگاه
بگفتش که ای مرد دانش گرای | بتحقیق دانستم از عقل و رای
جز او نیست پیغمبری در جهان | پذیرفته زو اکه آگهان
همانست آن سید راستگو | که منتظر بود از بهر او
همانست کاوصاف آن کامیاب | بخواندیم ما یک بیک در کتاب
همانست کز وی ازین بیشتر | رسانید عیسی بمردم خبر
ولی اقتدا موجب غم بود | که مستوجب کین عالم بود
اگر سر باسلام خواهم نهشت | نصارا برارند جوش فساد
برارند تیغم و هلاکم کنند | بریزند خون و تباکم کنند

زاندیشه قوم بی اهتدا
جدا مانده‌ام افسوس ازین اقتدا

زخونریز رهبان فرخنده کیش
دلیلی بیاورد بر قول خویش

عجب بین که چون ماند هرقل [illegible]
بجوف خلایق زخوف خدا

در فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم نامه نامی خود به کسری خسرو عجم و دریدن او نامه نامی آنحضرت را صلی الله علیه و سلم و در غضب آمدن و نوشتن او بباذان ملک یمن که تا دو گرد قوی قوت نزد آنحضرت فرستد و آنحضرت را از عرب طلبیده نزد خود فرستد و فرستادن باذان دو پهلوان را پیش آنحضرت و آمدن ایشان در آنحضرت و سخنان [illegible] گفتن

همان شاه فرخ سرشت
یکی نامه خویش کسری نوشت

برآشفت آن کافر تند خوی
ازان نامه عالم آرای او

بگفتا محمد بمن زد رقم
کز آتش پرستی جدا شو یدم

بیا آتشی زن باتشکده
چه باشی پی آتش آتش زده

مرا منکه محکوم فرمان ماست
چو هست از رعایای آن ماست

بالای نامه من نام را
نخست است نامه خود از اقتدار

بدانست کاین نامه نامی بود
نگاریده بر عرش سامی بود

چو کسریش صد بند فرمان زند
بزارش چو نوشیروان چاک کند

پس آن نامه نامرد را ور درید / نه نامه جگرگاه خود را درید

چو بشنید آن شاه دنیا و دین / که زد چاک آن نامه کسری کین

بفرمود کو نامهٔ ما درید / درد ملک او را خدای مجید

چو زد نامه را چاک چاکش زدیم / بزخم سنان هلاکش زدیم

چو زینگونه فرمود شاه انام / بکسری در افتاد کسر تمام

پس آن که کسری دریدن کتاب / بپیچید چون نامه از بس عتاب

بباذان که بوده است میر یمن / فرستاد چون باد کس زانجمن

که در سمع ما آمد از فرد مان / که مردی ز اهل حجاز این زمان

بزعم رسالت برآورده سر / ز تهدید شاهی ندارد خبر

دو مرد قوی قوت پهلوان / بکن سوی او هم درین دم روان

که تا هر دو او را از انجایگاه / به بندند و آرند در پیشگاه

دو کرد قوی قوت دیوزاد / برش فرستاد باذان چو باد

که با این دو کس سوی کسری تباز / درین امر هرگز درنگی مساز

روان هر دو چون برق خاطف شدند / سپردند راه بطایف شدند

ز احوال آن خسرو نامدهر / تفحص نمودند از اهل شهر

نمودند کان شاه فیروزمند — به یثرب براورت ایزد بند
چو دیگر بودن مناسب نیافت — به پوشیدگی سوی یثرب شتافت
بشهر مدینه ز طایف شده — در آنجا بر و خلق طایف شده
چو زینگونه کردند گوش آن گروه — سوی یثرب اکنون شده ره نورد
برفتند در پیش شاه عرب — ز رودی نجاشی گشادند لب
که کسری بباذان امیر یمن — که از یمن عدلش جهان شد چمن
نوشتست کو باد و مرد دلیر — فرستد ترا پیش خود همچو شیر
اگر آئی از راه فرمان بری — شود خسرو از نیز جستن بری
دگر سر بپیچی ز فرمان او — تو آگاهی از قهر سلطان او
بهم بر زند ملک و مال ترا — کشد خنجر کین قتال ترا
بخندید احمد ز هزیان شان — وزان گفت زشت بیجا شان
چو بر هیبت شان فتادش نگاه — برآشفت سلطان والا کلاه
بگفتا که تعلیم کرد این طریق — شما کیستید و کدامین فریق
ز کار محاسن بر آسوده اید — شوارب گذارید و بیهوده اید
ز بس خواهش زر فرو مانده زار — بساعد فروبسته زرین سوار

بگفتند کسری که ما را خداست | بران داشت ما را که آئین ماست

بگفت آنخدائی کز آن دیم | ز بس سرکشی در امان دیم

بجوابد که باشیم در بود و باش | محاسن گذار و شوارب تراش

بران کس که در کون کاین بود | محاسن تو اصل محاسن بود

ز شارب چه باید گرفت آبرو | ز نخ زن شدن از خط موبمو

بفرمود تا هر یک از با نشست | بزانو در آن جمع زیبا نشست

پس انگه بدان هر دو پرسش دکهن | بیان کرد احکام دین مبین

بگفتند گفتار کوتاه کن | تو خود را بما خیز و همراه کن

بیند رو سوی پادشاه عجم | که کس نیز جز او وارث ملک جم

وگر از تخلف شوی کارسا | بملک عرب آورد ترکتاز

سخن گرچه گفتند با وی دلیر | فتادند در چاه هیبت بزیر

بظاهر همی کرد هر یک خروش | ز گستاخ کاری بر آورده جوش

قراری نمانده به پنهان شان | هراسان در افتاده در جان شان

چو خود را به بیرون ندیدند تاب | کفایت نمودند بر یک جواب

بگفتند زین خطه بیرون جهید | ولیکن جوابی بما باز ده

بفرمود خاقان فرخنده کیش — کامروز باشید بر جای خویش

چو شب دور گردد ز پیش نظر — بیائید پیشم بوقت سحر

به بینم چه سازد آن کارساز — که او بی نیاز است و ما با نیاز

پس آن هر دو از شه رضا خواستند — ز پیش رخ شاه برخاستند

یکی گفت در راه با دیگری — که زد هیبت این یمن آذری (آتش)

اگر پیش ازین داشتی پیش روی — همی دادمی جان ز بس رعب او

دگر گفت در جان من اینقدر — نکرده است هیبت بجائی اثر

مگر کاین عزیز همایون قدم — برآورد از عون ایزد علم

در دستوری دادن انحضرت صلی الله علیه وسلم آن هر دو شخص را بروان شدن و خبر کردن از ظهور معجزه یعنی مزق کتابی مزق الله ملکه و خبر دادن باذان را از کشتن کسری و تهدید نمودن او را از عدم انقیاد خود و مطیع ساختن آن هر دو باذان را از خیال دگر دیدن او بد انحضرت معجزه و رسیدن نامه شیرویه پسر خسرو پرویز و اسلام آوردن

چو روز دگر آسمان در نشست — شب تیره رخ را بخنجر بخست

دویدند آن هر دو سوی رسول — ستادند در پیش روی رسول

بفرمود احمد که ای سرکشان — رسانیده خود را بر من کشان

کنون باز گردید از پیش من ... بگوئید از بینان بهیر یمن

که دیشب ز بس قهر خود کردگار ... برآورد از جان کسری دمار

همه کار خسرو بخبران فتاد ... چو بر کرد در چاه خذلان فتاد

فرو رفت ماه عروس بسلخ ... همه عیش شیرین او گشت تلخ

چو شد هفت ساعت ز شب در شمار ... برآورد شیرویه از وی دمار

بجست از کمینگاه و خنجر کشید ... جگرگاه آن سنگ جگر بردرید

قریب است کایزد درین روزگار ... کند دین من در عجم آشکار

مرا مالک ملک کسری کند ... در دست من هو یدا کند

بباید که از دین شوی بهره مند ... که تا در نیفتی برنج و گزند

همه ملک و مالی که بُد آن تو ... گذارم یکایک بفرمان تو

کنم زیر حکم تو انجای فارس ... ببندیت بخشم برابنای فارس

چو کردند آن هر دو سر گوش ... ببستند لبها و ماندند گوش

چو دستوری از شاه دریافتند ... سوی شاه خود گرم بشتافتند

بگفتند حالی که دیدند ازو ... که بازگشتن شنیدند ازو

فرو ماند باذان در آن داوری ... دراُفکند سر از عجب کسری

بپرسید کو را بشام و سحر   نگهبان کسی هست گاه خطر

قوی بازوانند همره بدو   حراست گران گاه و جنگیدو

بگفتند او راست حالی شگرف   که نبود کسی را برو جای حرف

نه او را کسی دیدبان و نه یار   ببازار میگردد از بهر کار

بتنهائی آید برون همچو مهر   تب دلرزه افتد ازو در سپهر

قسم خورد و گفتا که اینم ستم   نماند بر سم دره پادشاه

کمانم جهانانت کو مهتر است   فرستاده ایزد اکبر است

همه خلق را باشد از حق دلیل   نباشد با جلال او قال و قیل

برانم که از خسروان زمن   بدین کس بجوید سبقت زمن

درین بود آنمرد روشن ضمیر   که آمد ز شیرویه پیکی چو تیر

یکی نامه آورد و انداخت پیش   نگارید در وی کای زشت کیش

چو خسرو ز افراط جور و جفا   در آورد بسیار کس را ز پا

همی رفت بر ماه از و سال و ماه   ز هر حلقه حلقه در حلقه آه

بهر حلقه مردم از و غم پذیر   برآورده چون حلقه در نفیر

درین مملکت بسکه بیداد کرد   همه خاک این مرز بر باد کرد

به چرخ او رسید سر تیغ و شتاب | چو غروب کرد این زمین خراب

درافکند سر تفرقه در جهان | رفاهیت از مردمان شد نهان

به تیغ جفا خلق را سر برید | سر بر سر عالی افسر برید

فقیر و توانگر ازو خوار گشت | چو خسرو بد از خسر در کار گشت

درید از ستم عالمی را چو گرگ | چه پیر و جوان و چه خورد و بزرگ

بدیدم ازو عالمی را بجان | شدم از دم خنجرش جانستان

رها کردم از دام او عالمی | چو او رفت رفت از جهان ناگهان همی

بباید که سر سوی طاعت کنی | مرا از دل و جان اطاعت کنی

چو گردیدی از جان و دل آیمن | کشی خلق را زیر فرمان من

بآنکس که گوید که پیغمبرم | بسوی خدا خلق را رهبرم

بتندی نپردازی و سرکشی | ز عزم جفا پیش عنان در کشی

زمن تا بیابی اجازت میو | بدان مهر تابنده گیتی مجوی

چو باذان شد آگه ازان سرگذشت | ز آئین آبای خود درگذشت

برآورد کرم از شهادت نفیر | منور چو مه کرد روی چو قیر

ذکر نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجانب مقوقش و پیش گرفتن او را

کبن او را امام بسلم نیاوردن و فرستادن او هدایا و تحفه را بحضرت انحضرت

مقوقش چو دریافت پیغام شاه ۔ فرو سود نوک کله را بماه

فرستاد هدیه بر شاه دین ۔ ازان ماریه بود و دیگر سیرین

ازانها یکی رای خویش داشت ۔ سری را بحسان ثابت نگاشت

چو از قربتش عز و تکریم داد ۔ ازو ماه مهر ابراهیم زاد

بنه گرچه در بند عصیان نشد ۔ ولیکن مقوقش مسلمان نشد

سیرین از چو حسان بصحبت گزید ۔ ازو عبدرحمن درآمد پدید

دران پیشکش استری بد سفید ۔ که سرگرم عیش سرتق را کرده صید

سریع و شگرف و سبک گام بود ۔ صبا سرعت و دلدلش نام بود

بکرار دادش شه نامدار ۔ که بر شاه مرکب سزد شهسوار

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بحارث و طغیان او و بیهوده دمان او

چو آن نامه بر داز عقل و خرد ۔ بحارث فرستاد مکتوب خود

درآمد بحارث زکف نامه اش ۔ قضا سینه بشکافت چون خامه اش

چو بیهوده سر از فرمان شاه یافت ۔ ز آئین گردنکشی رخ بتافت

ولیکن ز دین چون نبودش پناه ۔ سرانجام افتاد در قعر چاه

همانسان خور به بند طبار ... درافتاد وشد عاقبت رستگار

همانسان آنشاه عالی همم ... بزو مو و تا گشته مردم بهم

همه مرکبانرا برانگیختند ... تنگ برق را آبرو ریختند

بدانشرط کان کو تنگ برد گو ... بدو قدری از زر دهد یار او

همانسان شدام صدیقه جست ... بباغ بهشت از جهان گوشه جست

ذکر عزوه خیبر

همانسان سلطان دین بیدرنگ ... سوی خیبر از شهر شد بهر جنگ

یکی را بشهر مدینه نشاند ... خود آنگه ز شهر مدینه براند

چو شد در محرم ز هجرت برد ... بدو چار صد بود والف مرد

عکاشه در آن فوج شد پیشتر ... سوی میمنه رفت آنگه عمر

روان گشت جیشی چو جیش نجوم ... همه بر سر دیو ساران رجوم

هژبر و ازمایان چالاک دست ... بخونریز دشمن چو شیران مست

یلان قوی قوت زورمند ... همه دیو بند از یکی دیو بند

تنک شاخ آهو چو شیر عرین ... درافکنده صد پیل را بر زمین

بجرطوم پیل از فراز سمند ... درآورده خرطوم پیلان به بند

بباریده از چشم شمشیر مرگ | بتر دامنان گاه هیجا تگرگ

به پیکان خاکی که گاه کارزار | درافکنده رخنه بگردون برار

به پیرگیری تیر گاه صعود | پر نسر طایر برافشاند زود

به پیکان چون قطره شبنم ز سنگ | روان بحر خون کرده در گاه جنگ

دم خنجر شان که پر ناب بود | یکی چشمه روشن از آب بود

بدامان دشمن از ان چشمه سار | بیفشاند در گاه جانش شرار

بدان سیم پیکان شنگرف خیز | بروی زمین گشته شنگرف ریز

ز بس تیر ناوک بدل ریخته | بجسم سنگ و آهن بر آمیخته

بدان هندی کوه کن گاه کار | دو کرده سر بیستون چون انار

ز بس تیغ شان گشته کافر | ز خورشید تابنده اندر گریز

ز شمشیر شان در عجب مرد و زن | که در جنت بر بوده جانها ز تن

سنانهای شان با زبان دراز | بدلهای دشمن همی گفت راز

ز بس تاب و تف بود در آذرش | زده آتش اندر جهان اخگرش

زمین را ز بس تاب بگداخته | ازان کره آب بر ساخته

ز سهم کمانشان ز دار و گیر | نهان گشته در گوشه قوس تیر

بدان خیل سر خیل پیغمبران ‌ ‌ ‌ برانگیخت ابرش بسوی کافران
چو کفار گشتند ازان باخبر ‌ ‌ ‌ نمودند رخهای خود همچو زر
ز بس هیبت شاه دین کاستند ‌ ‌ ‌ ز غطفانیان یاوری خواستند
همه اهل غطفان ز بانگ عقب ‌ ‌ ‌ رمیدند از فوج شان مضطرب
چو دیدند تائید حق یار او ‌ ‌ ‌ تجاسر نکردند در کار او
چو دیدند غطفانیان را ذلت ‌ ‌ ‌ ببستند کفار خیبر میان
بدان تیره رویان ز روی شمار ‌ ‌ ‌ سواران نبودند جز ده هزار
همه تیره رویان چو قطران و قیر ‌ ‌ ‌ شب و روز در بند عصیان اسیر
بباطل پرستی کشیده علم ‌ ‌ ‌ ببیهوده گوئی برآورده دم
کف پایشان به ز رخهای شان ‌ ‌ ‌ سواد دل شان بسیمای شان
ز بس کینه خوئی چو چرخ کبود ‌ ‌ ‌ برآورده از هستی مهر دود
چو دریا بدان گنجهای گهر ‌ ‌ ‌ پی گدیه گشته کشیده زبر
چو شب عالمی را سیاه کرده چهر ‌ ‌ ‌ همه لجه افگنده در راه مهر
همه خاکی و آتشی خوی شان ‌ ‌ ‌ سیه تر ز خاک سیه روی شان
بسنگین دلی کرده خلقی هلاک ‌ ‌ ‌ تو گفتی که سنگی بگردد بخاک

لجه: ای ظلمه ۱۲

دران جسم خاکی دل آهنین ‌‌ چو سنگی فرو رفته اندر زمین

ستمکاره و خونی و کینه خواه ‌‌ چو دیو سفید از مدار سیاه

مزور خبیث و حقیر و خصیم ‌‌ بهمبازی خود عقل و دو نیم

بکسب ریاستان در فرط فجور ‌‌ سبق برده از روز شبها بجور

همه عمر دل در دم زندگی ‌‌ همه دوش و جوش چون دد بدرنگی

بسیف الجفا قاتل العالم ‌‌ و ذلک الذی سیرت الاخرم

بر آن سرکشان سرور انبیا ‌‌ روان گشت با لشکر اصفیا

پی آنکه تا تب گریزد ز راه ‌‌ روان کرد او از کمینگه سپاه

چو شد ره نورد ره مستقیم ‌‌ بمنزلگه منزلش شد مقیم

چو در منزله منزل خویش کرد ‌‌ ازو منزل منزلت بیش کرد

که شب در آن منزل خود بماند ‌‌ در آن شب نماز تهجد بخواند

بنفس ادا کرد آن تاجور ‌‌ نماز سحر در زمان سحر

چو صبح از کمینگه علم بر کشید ‌‌ همه زنگیان را قلم در کشید

روان گشت با لشکر خصم سوز ‌‌ سوی اهل خیبر شه دین فروز

بخیبر از آن سان شه از ره گذر ‌‌ که در اهل خیبر نشد زان خبر

چو نزدیک خیبر درآمد ز راه ‖ فرود آمد آنجا و زد بارگاه
ز اعجاز او در زمان شتاب ‖ بماندند مردم بخیبر بخواب
ز بس خوف او بیش ازان اهل سور ‖ ز کار حراست بنودند دور
که تا زین شه دشمن گداز ‖ بماندند در گوشهٔ از ترک و تاز
ببی آگهی زان قدوم سپاه ‖ بنودندشان آگه از هیچ راه
چو شب دید ناگه رخ شاه چین ‖ گریزان شد اندر مغاک زمین
ستاره که خنجر همی کرد تیز ‖ بنهاد از خنجرش در گریز
بجستند از خواب اهل حصار ‖ بدیدند بیرون یلی کشت و کار
بدیدند فوجی چو فوج نجوم ‖ فرود آمده در همه مرز و بوم
میان بسته بر عزم خون ریختن ‖ جگر خستن و خنجر آهیختن
برفتند در سور لرزان ز بیم ‖ که اینک رسیدست فوج عظیم
شمارش برون از قیاس و قیاس ‖ الا انه احمد و الخمیس
ازان پس همه سرکشان حرون ‖ ببستند دروازه های حصون
بخیبر ز بس جوش بحر کرم ‖ شد از نحی بر مشرکان هجو یم
بخیبر ز تاراج فرهنگ و هوش ‖ شد از نحی بر اهل خیبر بجوش

سلام ابن مسلم که بدکیش بود | بکین پیشگی از همه پیش بود

در آن وقت بیمار بود و نزار | بدان ضعف حسب از پی کارزار

برآراست لشکر پی کین بسور | نه در سور بود و نه از سور دور

چو آراست لشکر ز بهر نبرد | بجنگ آمد و جنگ را ساز کرد

ازین سو شهنشاه دنیا و دین | پی کین روان شد سوی اهل کین

بجای که پهنا و هموار بود | ز بهر معسکر سزاوار بود

همه لشکر خویشتن را گذاشت | سوی قلعه خود آن زمان روی داشت

همراهی گردنان دلیر | بسوی نطات آمد آن شه چو شیر

در آغاز جنگ آن مبارز بی عوض رایت کیش خاک بر توزه . نطات و کمان گرفتن
و کمان گرفتن و تیر انداختن و زه کشیدن و زه شنیدن و کمانخانه
فلک را قربان خود ساختن و ترکش گرفتن و ترکش گفتن و خاکی را آسمانی کردن
و بدست پیکان نامه مرگ به بدکیشان فرستادن و بصفت و ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی متصف گردیدن

بپا ایستیش خسته بهرام را نما | بران آتشین خانه آتش فشان

ز بر جانب تیر جست از کمان | بلرزید از و تیر در آسمان

ز بس کاوش ناوک تیر خدنگ | شده همچو غربال دیوار سنگ
ز بس تیر در سنگ خارا نشست | شرار از دل سنگ خارا بجست
تو گفتی که دیوار سنگین حصار | نهان گشته در آتش تابدار
ز بس تیر کو را جگر ریش شد | جگرگاه بدکیش بدکیش شد
کشیدند گردان کمان آهنین | ز بس تیر شد قلعه چرخ برین
زمانه از آن اشتباه تمام | سپهر برین را زمین کرد نام
همانا فرق بُد در زمی و آسمان | که آن تیر یک داشت وین بیکران
ز بس جوشنگانی که در کار بود | همه تیر از تیر افگار بود
ز بس تیر در تیر شد جایگیر | خزیدی بیک تیر صد چوبه تیر
ز بس تیر از پیکوه در پیش بود | بهر تیر از تیر صد کیش بود
ز بس شست گردان کمانکش شده | بکیش عدو تیر ترکش شده
بر آن تیر کز قبضه راندی عدو | زدندی ز بیرون تیر او سوی او
چو شاه سپهر از حصار سپهر | بمغرب رفت و بپوشید چهر
بلشکرگه آمد شه خوش صفات | ز پائین دیوار سور قلات
همه شب بسر برد اندر سرور | برآسود از رنج پیکار سور

چو روز دگر آفتاب بلند — برافگند بر چرخ گردان کمند

شفق چهرهٔ چرخ را سرخ کرد — چو خون یهودی زمین نبرد

درآمد بپایهٔ قلعه باز — کمربست و شد با عدو جنگ ساز

از آنگونه آن شاه والا تبار — همی رفت هر روز سوی حصار

همه روز میکرد با خصم جنگ — بشب سوی لشکر شدی بیدرنگ

در اسیر گردیدن جهودی در دست امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت شب و فرستادن وی رضی الله عنه او را پیش پیغمبر کرم صلی الله علیه وسلم و ظاهر نمودن آن جهودی کیفیت اهل قلعه را آنحضرت صلی الله علیه وسلم را و دادن آنحضرت او را امان

شب تیره چون روی اعدای دین — درو نجم روشن چو سیمای دین

زعنبر بهر گوشه بازارها — فرو ریخته مشک انبارها

جهان را شده آتش مهر سرد — برآورده از دود کفر گرد

عمر بست بهر حراست نطاق — برون آمد از فوج بهر یتاق

همی گشت بر جانب آن پاک کیش — که ناگه جهودیش آمد به پیش

بفرمود تا گردن او زنند — بریزند خونش بخاک افکنند

بگفت ای جوانمرد نیکو سیر — مزن بر من خسته تیغ و تبر

بی خستن خسته بگشای دست / چه باید یکی خسته را باز جست

ببر این زمان پیش شه برم / که تا جمع گردد دل مضطرم

پی کردن کار خویش آمدم / پی کشف اسرار پیش آمدم

بسا چیز دارم بجا طرفهان / بگویم نهانی بشاه جهان

چو دید او را طلبکار شاه / بر شاه بردندش از شاه راه

چو آمد بدرگاه شاه عرب / بدرگاه او سود سر از ادب

بدو گفت شاها مرا ده امان / که تا با تو گویم حدیثی نهان

بگویم اگر از راز ما شاه را / گذارش دهم حال بدخواه را

بگفتا امان دادمت عرضه دار / چو دادم امان غم مخور زینهار

بگفتا که مردم خیبر همه / بغم مانده چون از هژبران رمه

ز رعب تو خون گشته جگرهای شان / بزانو فرو رفته سرهای شان

ز سهم کمان توای راست کیش / دوتا کرده همچون کمان قد خویش

ز بس غالب کشور شد رعب تو / علمهای شان منکسر شد بدو

زبانها که از خنجرت دیده اند / چو خنجر همه آب گردیده اند

ز تیغ کبود تو چشم حسود / چو خفاش گردیده کور و کبود

ستاره شد و امت اعدای شام — بماندند همه چشمشان حوض خون

چو سوفار از تیر تو سر بسر — دهن باز مانده ز سوز جگر

ز پیکان تو چون پریشان دوید — بسا نامه مرگ شان را رسید

چو از بیم کار بشناختی — بسا خصم را سینه بشکافتی

شده رشته عقل شان منفصم — کأن الطیور علی راسهم

براهین قاطع هویدا شده — همه شور و شر قضا را شده

برانداز بس فتنه بگاه — که رانند در شب از آنجایگاه

ز بس خشم دلهای شان شد شکست — ندانم که شان دگر در کجا است

همه آلت حرب و چیز دگر — نهان کرده اند در زمین سر بسر

بخواهند بردن ازین قلعه رخت — سوی حصن دیگر که آن هست سخت

چو فردا بیابی برین قلعه دست — بد اندیش خود را در آری شکست

ز پیش تو بشتابیم و آن زمان — ازان جنس مهیا نمایم نشان

درین قلعه اهل و عیال منند — همه کودک خورد و سال منند

در آن دم که مفتوح گردد حصار — ز زنهار خود وا مکن زینهار

بفرمود دادم امان شان دابش — مده طبع خود را از آن سرکشی

چو زینگونه سلطان عالم بگفت — چو آتش جهود از خوشی برشگفت
بدلشادی از پیش شه بازگشت — سوی خانه خود سبکتاز گشت

در مفتوح شدن حصار نطات و ملاقی شدن جهود دوشینه و ایمان آوردن با اتباع خود و اتباع متبوع خلایق ارشاد شدن و حالات دیگر

ز اقلیم زرین چو سر بر کشید — زرور وان چرخ بگشاد بند
جهودان این دیر تاریک و تار — برانگنت از هم جهود انه دار
روان جانب قلعه شد مصطفا — بر اهل جفا کرد جور و جفا
طریقی نمودند زور آوران — بر آن صف فوج عدو صفدران
ودیدند یکباره اهل ثبات — ستادند از خصم سرکش نطات
همان مرد شب رو در آمد به پیش — وفا کرد با شاه میعاد خویش
ز بدکیشی خویش آمد بهم — مسلمان شد و جمله اتباع هم
غلامی از آن بیشتر از یقین — شبانی رها کرد و آمد بدین
چو ثابت قدم بود در راه خویش — عمل کرد اندک جزا یافت بیش
ز بدکیش چون شست و ترکش نمود — بجنت چو تیر از کمان رفت زود
چو بنشانده کردان چو شیر ژیان — همان صعب از خصم صعب آنزمان

سوی روضهٔ خلد عامر شتافت | چه شد گر ز شمشیر خود جرح یافت
بهانگاه محمود ازین سجن شوم | روان کرد محمل بباغ ارم

در پرداختن انحضرت صلی الله علیه وسلم از کار نطات و پرداختن بکار غموص و برافراشتن امیر بر در آیت عنایت بغایت باری عزت نامیرالمومنین فاروق اعظم و باقی جیش بر قلعه روان شدن و مفتوح نگردیدن حصار بر دست او و بر انگیختن امیر المومنین صدیق اکبر علم را و کشادن در بر دست زبر دست او و نیز و بر داشتن امیرالمومنین عمر مرة بعد اخری و بدست نیامدن و باز گردیدن رضی الله عنهما اجمعین

چو پرداخت آنگه ز کار نطات | بجنگ دگر داد پا را ثبات
بجنگ غموص آنزمان عزم کرد | کمر بست با دشمنان رزم کرد
چو دیدش کسی بس محکم است آن حصار | ز جا جست فاروق والا تبار
بهمراه ایشان جمعی از گردنان | همه پردلان و یلان زمان
علم برگرفت و روانشد بدم | بسر کرده تیغ چو آتش علم
بنوک سنان و به پیکان تیر | برآورد از جان دشمن نفیر
بکوشید ز اندازه افزون که مر | بروی وی از قلعه نگشاد در
چو گشت آن مهم دور از آن حصار | بگردید آن گردن نامدار

دگر روز صدیق دشمن گداز ... علم در کف آورد شد گرم تاز
ز اندازه هر چند جد بیش کرد ... قیامت بجان بداندیش کرد
نیامد بدستش عنان مراد ... بجز آنکه خویشتن رو نهاد
دگر یار فاروق از جا بجست ... سوی قلعه از بهر هیجا بجست
ز حد گرچه بردن بدش جست و جو ... در قلعه نگشاد بر روی او
چو موقوف بد کار او بر علی ... نشد فتح او بر کسی منجلی
ازین کار حرفی بکس چون خفی ... الا کل امر لا موره

در رایت برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه و بر قلعه قموص روان شدن و مفتوح گردیدن آن بر دست او رضی الله عنه و کفار از دست حیدر کرار فرار شدن

بروز چهارم علی دلیر ... بتائید حق جست از جا چو شیر
علم در کف آورد و بکشاد پا ... سبکتاز شد همچو باد صبا
بهی داد تیغش ز تاب زبان ... زبانی صفت راز دوزخ نشان
چو آمد بپائینه آن حصار ... جهودی بدو گفت کای نامدار
بگو نام خود گفت نامم علی ... شود کار مشکل ز من منجلی
قسم خورد گفتا باصحاب خویش ... که مغلوب گشته اکنون بریش

چو دید این پسر تا بود تش دست برد   سوی قوم خود دره نخواهد سپرد
چو دید پس درآمدن شیر دین   برون تاخت حارث بر او بی کین
زبس زور کش بود آن پهلوان   شد من بوده بر نیزه او دستان
چو آمد با جنگ جنگ علی   فرو ریخت خون یلان ازلی
برآشفت کرار دشمن شکن   برون راند چون انجم از انجمن
یکی تیغ بر زد بر سرش   که تا غرق خون شد رخ چون ارغوانش
ازان ضربت سخت گردید خورد   بغلطید در خاک و خون بمرد
چو مرحب چنان دید از جا بجست   ز بهر برادر میان را ببست
بهمراهی چند شجعان دوید   برآهیخت تیغ و بمیدان رسید
ز گردان نه بد چون کسی مرد او   نشد کس بمیدان ناورد او
برآورد سر گفت زور آورم   بیک تن بجای یکی لشکرم
نه شیر عرینم که شیر عرین   رمانیم چو آهو زمن گاه کین
بسا سرکشان را که سر بشکنم   بیک گرز که را کمر بشکنم
بالماس تابنده از سیم ناب   روان میکنم جوی لعل مذاب
چو پیکان من میکند خونفشان   بخون شفق می طپد آسمان

بمیدان پیکار رویین تنم ... وز آتش فروزی چو اهریمنم

ز تیغم گریزد ز جولان من ... چو زالیست بر زین بدستان من

چو بندم کمر از پی کارزار ... نه رستم بماند نه اسفندیار

کسی کو بود تشنه جان خود ... بنوشانمش آب پیکان خود

هر آنکس که سیر است از جان خویش ... بباید که آید پی جنگ پیش

چو کرار دیدش که جولان کند ... بگردنکشی عزم گردان کند

برون آمد از موکب آن شهسوار ... چو خورشید تابان بکف ذوالفقار

بدست اندرش تیغ دشمن شکن ... تو گفتی که دریا بود شعله زن

برآمد برو افسر که یکتا منم ... بدشمن کشی شیر هیجا منم

بجای یکی لشکری در نبرد ... من آنم که لشکر شد از روی گرد

مرا مادر من که حیدر بخواند ... بگاه وغا شیر صفدر بخواند

هر آنکس که گردن کشان را کشد ... یقین دان که تیغ من آنرا کشد

اگر پیش من رام بر زین بود ... بیک ضربتم کشته بر زین بود

اگر فی المثل خصم رویین تن است ... چو سیماب لرزان ز بیم من است

چو اهریمن از خنجرم تاب دید ... به بیداری آفات در خواب دید

بچو این گفت زد بر سرش ذوالفقا ‏ دو نیمه شدش بر سان خیار

ز تیزی چنان خورد تیغش بکین ‏ که زینکافتش تا لقا بوز زین

چو دیدند شیران روز آزمای ‏ که در تن صعب آمد ز پای

بقتل جهودان کشیدند تیغ ‏ بریدند سرهای شان بیدریغ

ز قوم جهودان دو و هفت سر ‏ بکشتند از زخم تیر و تبر

چو دیدند قوم یهود آنچنان ‏ کشیدند سوی هزیمت عنان

بیکباره اسپان بر انگیختند ‏ ازانجا سوی قلعه بگریختند

بچو آن قوم را دید بس مضطرب ‏ روان شد علی ولی در عقب

همی رفت آن میر فیروزمند ‏ چو شیری پس گرگ گوسفند

ز جمع مخالف پریشان ولی ‏ شهوسی تبه سپر تی جا بشد

بزد ضرب بر دست او از کین ‏ فتاد از کف او سپر بر زمین

در آمد و آن سپر در ربود ‏ سوی قلعه زپیشش گریخت زود

بر آشفت آن میر بدخواه سوز ‏ بر آشفتن شیر غران یهو ز

چنان حمله کرد آن یل حق پرست ‏ در از خندق قلعه فرمود جست

بسر پنجه بخت زورمند ‏ در آهن قلعه از جا بکند

که کندن آن در آهنین / بلرزید قلعه چو چرخ برین

چنان در که بد هشت صد من بسنگ / چو کاهی ربودش ز جا بیدرنگ

به نیروی روحانی او را ربود / نه از قوت جسم کانجا نبود

از آن چون پی امتحان شد بپای / نیارست برداشت او را ز جای

چو برکند دروازه آن حصار / چو شیری بجست از پی کارزار

چو دیدند کفار نیروی او / دلیری نکردند در روی او

دویدند در پیش او آن زمان / ز هر جانبی کالامان الامان

چو سلطان دین دیدگان خوش سخت / بماندند از طالع خود کرخت

امان داد تا دور از آنجا شدند / سراسیمه سر سوی صحرا شدند

همه رخت و اسباب بگذاشتند / برفتند و سر در سفر داشتند

در باز آمدن حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در حضرت آنحضرت صلی الله علیه و سلم و توجه فرمودن آنحضرت بجمال کرم برو و دعا بی غایت بر حال او مبذول فرمودن

بیت

چو فارغ شده از جنگ خصمان علی / بر احمد آمد شتابان علی

ز خیمه برون آمد آن شهریار / گرفتش پس و تنگی در کنار

میان دو چشمان او بوسه داد / برخسار او چشم رحمت گشاد

بگفتا ز تو شادمان شدم — ز ذوق تو چون مهر گردان شدم

جزیت بخیر اذا ما جزیت — رضی الله عنک و انی رضیت

دل مرتضی بسکه شد پر سرور — بگریه در آمد ز فرط حضور

بدو گفت ساحان کاین بکا — ز روی نشاط است یا از عنا

بگفتا ز بس شادی جان من — بجوش آمدن چشم خوناب من

چگونه نباشد دلم شادمان — که خوشنود گشتی ز من این زمان

بگفتا نه تنها ز تو خوشدلم — بجان و بدل سوی تو مایلم

که یزدان و جبریل و میکال نیز — شدند از تو خوشنود ای با تمیز

در مفتوح شدن قلاع دیگر بعد فتح قموص و وقایع دیگر که در آن وقت رو داد

سخن القصه چون شاه والا نژاد — بفتح قموص از زمان گشت شاد

از آن پس همه ملک سالم گرفت — کتیبه و سطیح و سلالم گرفت

بشق بکر شق ملازم شده — همه مال با هم غنایم شده

جهودان دون را حکومت نماند — ز سوی خود آنجا حکومت نشاند

بناگاه بزغاله زهر دار — ز حال خودش کرد آگه نگار

صفیه بیامد ز غم باز شد — بتشریف بستر سرافراز شد

صفیه که ابرار را مادر است | ز اولاد هارون پیغمبر است

همانگاه آن شاه والانژاد | بتحریم لحم حمر لب گشاد

سوی شهر جون زنان طرف ره نوشت | ز منزلگه غزو خود باز گشت

همانگه بتقدیر رب ودود | برو حالت لیل تعریس بود

همانگه نوشیده اهل عقول | کراهیت اکل فوم از رسول

همانگه بفرمان رب انام | شد متعه بر اهل حرمت حرام

شد او گر چه در فتح مکه مباح | شمردند از آن پس ز روی جناح

همانگه یکی گشت کفار را | باجرت گرفته تعف نار را

چو از دست خود گشت خود در شکنج | نگردید جز باعث شغل سنج

همانگاه بوده است بی ریب و شک | باخبار اخبار ز فتح فدک

شهنشاه دنیا و دین مصطفا | که بحر عطا بود و کوه صفا

چو آسایش از جنگ خیبر بیافت | دل آسوده اندر مدینه شتافت

از آن پس شب و روز دلشاد بود | در آن شادی او را خدا یار بود

بیا ساقیا دلخوشی ده مرا | رهائی از این غمکشی ده مرا

چو بس تشنه زینگونه آمد بیت | بصهبای تابنده تا بهم بیت

مثنوی یازدهم در وقایع سال هفتم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم و آغاز از بدل
آن بحر کامل بصفت معنی در بیت الله موزون و آراسته شدن انوری در بابای بطراز سکنیت
انوری در دیوان عنصری و زیب فردوسی گرفتن و نجم عمری ازان خسرو دبیر جلال مستند

چو نیکیت در عمره پرداختن ‏ ‏ بکعبه ز راه صفا تاختن

ز مروه برون گرفتن سرور ‏ ‏ صفا از صفا بردن از نور نور

پی دفع آهو گرفتن ببر ‏ ‏ ز ناف زمین نافهای هنر

بطایف ز بهر لطایف شدن ‏ ‏ به پیرامن کعبه طایف شدن

شدن محرم از جان به بیت الحرم ‏ ‏ بر سنگ رفتن پی استلام

بعمره بمکه درون آمدن ‏ ‏ ز بعد فراغت برون آمدن

فزودن دل دوستان از سرور ‏ ‏ که تا زو شود دیدهٔ خصم کور

چو از عمره شد جان و دل بهره یاب ‏ ‏ بدولت سرا رو نهادن شتاب

بقصد ادی از مکه باز آمدن ‏ ‏ بعشرتگری کارساز آمدن

چنین زد سخنگوی شیرین نفس ‏ ‏ ز احوال آن خسرو دین نفس

که در سال هفتم رسول انام ‏ ‏ روان شد پی طوف بیت الحرام

ابو رهم غفاری شد بحکم ‏ ‏ بو بال او شته حاکم بشهر

چو بشتافت در ره شه کامجو | بدی شصت بوده همراه او

دو الف از صحابه روان در رکاب | صد اسپ جنیبت روان در رکاب

سلاح و سلب بسته گردان دین | روان گشته با وی چو شیر عرین

چو در ذوالحلیفه در آمد فرود | همه اسلحه بشر را داد زود

ستوران بدست محمد سپرد | باحرام خود آن زمان پی فشرد

بیکباره با او همه صحب او | ببستند احرام لبیک گو

بفرمانش بشر و محمد روان | شده پیش رو با قوی بازوان

چو در مرو ظهران روان آمدند | گروهی ز خصمان دوان آمدند

چو افتادشان از سر آن نظر | فتادند اندر مضیق خطر

بگفتند بهر چه عزم آمدید | مگر از پی جنگ و رزم آمدید

محمد مگر عهد ما بشکست | که از بهر پیکار کمر را ببست

بگفتند دل را مدارید ریش | بود عهد بشکسته بر جای خویش

مترسید کان شاه والا تبار | پی عمره آمد سوی این دیار

بگفتند او کی در اینجا رسد | بگفتند شاید که فردا رسد

چو آمد روان اندر آنجا بگاه | ز راه آن شهنشه والا کلاه

گذشب فرود آمد و صبحدم | روان گرد ازانجا بکف علم
بجصو انشست و سوی ره براند | درو اوس را یاد و صد کن نشاند
دلیران بد و بود چون شیرها | حمایل ورافکنده شمشیرها
بدان تا عدو را نباشد خلاف | بیفکنده شمشیرها در غلاف
پیمبر فت و تابان چو خورشید چهر | چو خورشید کو میرود در سپهر
بکف کرده ابن رواحه زمام | رجزها بخواندی و کردی خرام
عمر گفت با وی که ای پر صفا | چه خوانی رجز نزد مصطفا
مکن منع گفتا پیمبر که آن | اثر میکند در دل کافران
به لبهای ایشان ز پیکان تیر | فزون تر بود این رجز کارگیر
همی گفت لبیک شاه زمن | بران ناقه در ره بلحن حسن
چو آمد بر کعبه شاه انام | بهمچین نمود آن زمان استلام
چو از استلام حجر شاد گشت | سواره به پیرامن کعبه گشت
بجامه نمود انگهی اضطباع | نمودند یاران بدو اتباع
چو دیدند کفار آن کار را | گران آمد انکار کفار را
بگفتند از اختلاف مکان | برفت از بدنهای ایشان توان

چو در شرب آب و هوا راست نیست ... تن شان فرا افتاده در کار نیست
بفرمود احمد که جولان کنند ... تنومندی خود نمایان کنند
گشایند یا در سه شوط از رمل ... بجو نیند اندر دو بدن کسل
برفتند زان چار شوط اخیر ... تبازند بس تازشی دلپذیر
دران شوط کز تیزی بار وند ... بتک نرم در بعض اهبار وند
پس انگه برون آمد از طوف گاه ... ازان خانه فرمود آهنگ راه
سواره بسعی آمد آن پر شکوه ... جو کوهی بزد جالته در دو کوه
بر مروه استاد بی رنج و درد ... هدی را در انجا بگه نحر کرد
جو از نحر شد فارغ و حلق هم ... سر حلقه در شهر شد بی الم
بمنزلگه آمد بصد ارتیاح ... درآورد میمونه را در نکاح
بشهر اندرون ماندان دین فروز ... بدان لشکر خویشتن تا سه روز
قریش از اقامت بتاب آمدند ... ز آزردگی در عتاب آمدند
چو آشفتگی دید در کارشان ... عمل کرد بر حسب گفتارشان
وزان کار شد سعد عباد گرم ... بزد می کشیدش بگفتار نرم
برون آمد از مکه بر خواست ز ... برحمی به پرداخت با قوم سخت

نما شدن

روان کرد محمل سوی شهر خویش / بتخت خود آمد شه پاک کیش

همانگاه جعفر ز انعام او / بیک پایه زد چرخ در بام او

همانگه معمار ه را مصطفا / بلـد بداد از ره اصطفا

همانسال نامه پس لطف و جود / بجوزندا بیم فرستاد زود

چو بود اندرو مندرج نصح و پند / بپوشید نصح و برست از گزند

زد بیم بآن ابن ابیهم پرست / مسلمان شد و از غم و بیم برست

امر همر چون بحسب امتثال / بمرتد شدن یافت رنج و نکال

بصد رنج از کرج خام مرد / ولیکن بر آیین اسلام مرد

همانسال مکتوب عنبر سرشت / سوی ابن عمر و جدا می نوشت

چو آن نامه ناجی آمد ز راه / بر آمد از و نعره لا ا ل

بترسید از زجر سلطان هم / که چون انگبین گشت اورا زقوم

چو سلطان روم از وی آگاه شد / بپیچید از خشم و بدخواه شد

زشادی سوی رنج و بازش کشید / بزندان فکند و براندش کشید

دلش را مکدر از ملالت فکار / کشیدن ز دار و کشیدن بر آر

بران دارا ز رنج و غم دور شد / چه بودش لقب چونکه منصور شد

هر آنکس که ایمان او محکم است غمش نیست هر چند اندر غم است
بیا ساقیا در غم افتاده‌ام چو مویت نزار و خم افتاده‌ام
ازین جوش غم شد دلم بیقرار بیک جام می شو مرا غمگسار

مقالهٔ شانزدهم در وقایع سال هشتم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم وابتدا از اسلام لعباد باغیانی که از نظاره آیهٔ رنگ اسلام چون غنچه دلتنگ بودند چون گل در خون مطلبید اند و چون هر یکی صحرای دوزخ بهشت باغی گردید و برضوان حق فایز شدن و خطاب طوبا شنید و باقرار زبانی از آتش زبانی وارست اگر ده خالدین فی النار بود خالدین فی الجنة گشت

مبارک بود رایت افراشتن رسوم بد از خلق برداشتن
اگر چیست کردن پی رهبری بدی جوی را کردن از بد بری
برآوردن از نا امیدی امید سیه روی را ساختن روسپید
ز اسلام هر کس که باشد ژیان در آفاق او را ندادن امان
پی جنگ برداشتن سر دو زرد برآوردن از جان هر گرد گرد
ره انجام را جز بخون ریختن گریوه گریوه برانگیختن
بدان تا بدان را نماند بدی فزودن بنا بخردان بخردی
عدو را که پر خشم و پر کین بود گر فی المثل رام بر زین بود

زدن آتش از تیغ آتش‌فشان — گرانا بنو دار دود و ماتش نشان

شنیدن ز درگاه رب معین — و انا فتحنا لک فتحا مبین

چنین راند آن نکته‌گوی کهن — ازان خسرو عالم آرا سخن

که در سال هشتم بسوی کمال — برون جست خالد ز دام ضلال

چو او ابن عاص از غم و بار جست — ز تف شفا حفرهٔ نار جست

چو عثمان طلحه در انکار دید — دل خویش از کفر بیزار دید

کلید در کعبه بودش بدست — بدان گنج اسرار را در شکست

همانسال غالب بفرمان شاه — بجوم موج درآمد ز راه

چو اندر کدید آمد و پا فشرد — شبیخون بر آن تیره بختان ببرد

برون چون شد غالب از قوم کس — سوی شاه غالب رد اشتران و بیا

همانسال بار دگر آن دلیر — بسوی فدک رفت غران چو شیر

چو آسام بر داشت الماس را — بیک ضربتی کشت مرداس را

ازان کو شهادت طلب را نبود — تبو بخشش احمد ز بار برنشود

ازان کو نگشتت مقداد هم — یکی را و آخر بنفرد و دم

همانسال گردان دین حنیف را — براندند بر دشمنان زاد یار

چو شد آن رشت بهو تیره روی | ز شمشیر شیبه شیبان حبیب
بر آشفت خاقان والا تبار | فراهم نمود از جوانان هزار
بگفتا اندرین دار و گیر شاه | کسی نیست جز زید میر شاه
اگر زید شد از تیغ دشمن شهید | نشاید بجز جعفر انکه گزید
چو او نیز گردد شهید از قضا | امیرست عبدالله اندر شها
اگر او نیز رفت از قضا اشکفت | بگیرید آنرا که شاید گرفت
ببستند گردان کمر بر کمر | دویدند در ره بعزم سفر
چو از ره بموته فرود آمدند | باتش فروزی چو دود آمدند
چو شیر حبیب آن عزم آگاه شد | رخ او زبیم ترس چون کاه شد
برادر یکی داشت نامش سدوس | چو دیوان زنگی حرون و شموس
بگفتش که با جمع پنجاه کس | سوی لشکر دین برو این نفس
از آن شیر زوران کار آزمای | شماری بگیر و بیا باز جای
روان شد سدوس لعین فوج فوج | چو صرصر که آید دوان سوی موج
چو دیدند شیران پیکار ساز | گروهی بآنجا کند ترک و تاز
نگه در سمند بهم آمیختند | بسرپنجه با پنجه آمیختند

بران تیره رویان بعزم ستیز — براندند راندند شمشیر تیز
کشادند تیر و کشیدند تیغ — پی خستن خستگان بیدریغ
ز برق لبش تیغ الماس رنگ — ز بس نعره گردنان گاه جنگ
در افتاد در آسمان زلزله — نمایان شدش بر بدن آبله
سدوس ستمگر بجست از کمین — بینداد از ضربتی بر زمین
ز تیغ جگرخوار خونخوار رفت — بسوی شقا حمزه نامدار رفت
همه سپر هاشان ز ترس هلاک — گریزان برفتند با ترس و باک
ز بس درد و غم سگالان شدند — بنزد یکی شهرییل نالان شدند
نمودندش آگه ز حال سدوس — بدل آتش افروختش چون مجوس
رخ سرخ او زرد چون کاه شد — ز بس آه بر باد چون آه شد
سوی تلو شد گریزان ز راه — بر پی سوری از سوی بت او پناه
بنزدیک هرقل فرستاد کس — که در ماندم ای تخت فریادرس
پی کار او لیت هرقل میان — فرستاد بیاری از دو میان
هم از خاندانهای دیگر چو تیر — بیاری دویدند جمعی غفیر
چنان جمع شد لشکری تمار — که بگذشت تعدادش از صد هزار

جوان آگهان آگهی یافتند / سرشان سوی گمرهی یافتند

بگفتند باهم گزین اژدحام / نویسیم در پیش خیر الانام

که تا بهر این لشکر بیعدد / بما از بر خود فرستد مدد

برآورد ابن رواحه نفیر / که تا چند باید شدن گوشه گیر

بتازید و بر دشمنان سر زنید / کشائید دست و بخنجر زنید

نترسید از دشمن کینه خوش / که ترس خدا بهتر از ترس او

اگر خون بریزیم اولی بود / وگر خون ما ریخت احری بود

وگر گفت من نی شما را قبول / فخلوا سبیلی و انی اصول

چو زینگونه زان مرد پر عقل و هوش / دلیران اسلام کردند گوش

کمر بر کمر بسته جولان زدند / صف آراستند و بخصمان زدند

چو از هر دو سو صف برآئین نگار / برآراستند از پی کارزار

ز جا جست زید و علم را ببرد / چو کوهی در آن سینگه پی فشرد

چو دیدند اعدای ناخوب کیش / که آن شیر غران در آمد به پیش

فگندندش از پا به تیر افگنی / از آن تیر دریافت صد روشنی

چو جعفر بدیدش که از پا فتاد / علم برگرفت و بمیدان ستاد

زبس اندکان سر برکشتند ‌ ‌ ‌ نماند از مسلمان به هیجا تنی

زتیغش که چون آتش شعله بود ‌ ‌ ‌ ز سر تا به پا نور در نور بود

همه کوه شد سربسر چون طور ‌ ‌ ‌ ز بس سر که زو می‌شدی چشم کور

ز هیجان هیجای او دشمنان ‌ ‌ ‌ فتادند در پای او دشمنان

چو دیدند کو دل به در افکنند ‌ ‌ ‌ همه گردنان را بگرد افکنند

دویدند بر وی چو باد وزان ‌ ‌ ‌ نه باد بهاری که باد خزان

زبس کینه جویی بر و تاختند ‌ ‌ ‌ از و دست ایمن در انداختند

چو دست یمین از وی افتاد زود ‌ ‌ ‌ علم را بدست چپ اندر ربود

جوان نیز انداختندش چو باد ‌ ‌ ‌ علم کرد در پا زوان ایستاد

یکی آمد و تیغ زد بر کمر ‌ ‌ ‌ دو نیمه شد آن گرد روشن گهر

چو دیدش که از دست دشمن سر است ‌ ‌ ‌ علم کرد ابن رواحه بدست

چو او نیز جام شهادت چشید ‌ ‌ ‌ بباغ ارم رخت خود در کشید

با جماع گردان پیکار رسول ‌ ‌ ‌ ز جا جست خالد علم در ربود

چو نوبت بآن شیر میدان فتاد ‌ ‌ ‌ هزاهز بدلهای گردان فتاد

ز بس سرکشیهای اهل نفاق ‌ ‌ ‌ سر از جنگ دزدیده اهل اتفاق

چو دیدند جوش خصام آن همه — فتادند در انهزام آن همه

چو دیدند کفار یکبارگی — بدنبال شان تاختند بارگی

برآمد ز تیغ و برآمد ز تیر — برآمد ز جانهای ایشان نفیر

ندا کرد خالد که جولان کنید — بگردید و رو سوی خصمان کنید

در آنکار هر چند جد مینمود — ولی جد و جهدش نمیداشت سود

سبک ابن عامر برآورد شور — که ای سام دستان سهراب زور

بگردید باز این چه نرم آهنیست — که میدان کردی و پیل افکنیست

بکوشید کاین درخور رزم بود — اگر کشته گردید هم به بود

ازین سرزنش خلق باز آمدند — بیکباره در ترکتاز آمدند

کشیدند بر دشمنان گرز را — تب لرزه رو داد البرز را

بدان تیره رویان درآمیختند — ز هر سو قیامت برانگیختند

به تیغ و سنان چالشی ساختند — عدو را بخون مالشی ساختند

فکندند اسپ و فکندند تیر — بجستند چون شیر بر گرگ پیر

سنان بر سر نیزه چون آفتاب — کشاده ز روی قیامت نقاب

ز بس جوش خون بر سر کشتگان — بچرخ از کدورت نماند نشان

ز خون بسکه در خاک حمرا شده — رخ باغبان باغ زیبا شده

ز بس سیل خون جگر در جگر — سپهر خم نیموت اندر نظر

عنی رغم قانون بی حساب — دو حاصل شد از ضرب تیغ جوات

متصریف بر خاش تیر جو لم — مضاعف بسی کرد نفی و عدم

ز بس سر که در ره پراگنده بود — همه عالم از سر پراگنده بود

چنان جوش زد خون باطراف دشت — که اقطار دریای مواج گشت

ز جالت که بهای زور آوران — ز زور آوریهای جانشکران

بجای نم از جسم آتش بجست — بتنگ آب بر جای آتش نشست

هیون رونت ز بس گام زد — زمین خیمه بر ذروه بام زد

تقش جسو داز صعود غبار — هوا شد مجسم درو جان نزار

ز بس تیر بزنت پران شده — نیز سر طایر نیستان شده

ز آشوب خونریز مردان مرد — رخ تیره چرخ گردید زرد

ز بس خون فرو شست گرد سپهر — ز بس گرد بنشست بر روی مهر

از آنگونه بنموده در چرخ خور — که حرف سیاهی است بر لوح زر

ز بس گرد شد از زمین سوی اوج — زمین بحر فتنه برآورد موج

چنان ماه بیشد ز حالی بحال / که که بدر بنمود و گاهی هلال

همه روز گردان بگرد جهان / نمودند تا شب نبرد چنان

چو اندر میان رفت تیغ سپهر / برآسود از جنگ استاره مهر

فگندند شمشیرها در نیام / کشیدند از کینه چون نی زمام

چو روز دگر مهر خنجر کشید / ز میدان او زنگی شب رمید

دگر باره صفها برآراستند / باهنگ پرخاش برخاستند

همه جیش خود خالد راست کیش / برآراست بر عکس آئین پیش

چو آن بدسگالان پرخاش جوی / که شانزانه بد غیر پرخاش خوی

بدیدند بر عکس صفهای شان / بدل گشته از بیم طرفهای شان

همان فوج پیشینه پس کرده جای / سوی میمنه میسره ره گشای

بگفتند با هم که فوجی دگر / بتائید شان آمد از ره گذر

برآسی بدلهای شان جا گرفت / بجانهای شان هول ماوا گرفت

چو مرغی که یابد رهائی ز دام / فتادند یکباره در انهزام

چو آگه شد از سستی حال شان / درافتاد خالد بدنبال شان

برآهیخت صمصام زهر آبدار / برآورد از بدسگالان دمار

زبس سیل خون حسودان براند ... شهنشاه سیف الله او را بخواند

همه حال کاینجا نمودار شد ... در آنجا باحمد پدیدار شد

بهر لحظه از حال شان سر بسر ... همی داد اصحاب خود را خبر

مع القصه چون خالد حق پسند ... بتایید حق گشت فیروزمند

بر آسود از تاب و شد گرم تاز ... در آمد بر شاه عالم نواز

چو دیدش جگر سوز خصمان دین ... بر و آفرین کرد سلطان دین

همانسال شد عمرو عاص دلیر ... بذات السلاسل شتابان چو شیر

چو با نصرت و فتح دمساز گشت ... بصد خوشی سوی شه باز گشت

چو خود بنشیند اندر نهاد ... نیاورد او را در احباب یاد

همانسال شد ابن جراح تیز ... سوی دشمنان از برای ستیز

چو کس را ندید از حسودان براه ... زره باز آمد بنزدیک شاه

همانسال ابن رواحه برفت ... بسوی اضم از پی جنگ تفت

همانسال آن داور دین پناه ... پی فتح مکه روانشد براه

غزوهٔ فتح مکه

در اسباب این غزوه کفر سوز ... چنین گفت گوینده دین فروز

یکی روز یک تیره کاری از قوم بکر — که بوده است افسانه در جهل و مکر
زبان برگشاده ز بس خشم و کین — همی گفت هجو شهنشاه دین
ز قوم خزاعه جوانی شنید — بلی منع در پیش رویش ددید
زبان گرچه بگشاد در امتناع — زبانی نیامد برون زان صداع
برآشفت آن مرد و بگشاد دست — سر و روی او را بسیلی شکست
جوان خسته و خستگی پیش یافت — سوی قوم بکر و نغانه شتافت
ببستند آن مردم کینه ور — بحرب خزاعه کمر بر کمر
چو موکب پی جنگ آراستند — در آن در ز مدیح مدد خواستند
گروهی ز آن قوم یاریگری — که بودند از کین احمد بری
چو شان را بدیدند از خود رمان — برفتند سوی قریش از زمان
چو تیری ددیدند در کیش شان — علی الله کشیدند در پیش شان
گروهی ز اهل قریش عنود — که در جان شان بغض آن شاه بود
مرقع نمودند جنهای خویش — بیاری دویدند شان را به پیش
چو با هم شدند آنهمه سرکشان — که شان را نبود آز مروت نشان
برآشفتند آنهمه بارگی — بقوم خزاعه بیکبارگی

زبس خون که جاری شد اندر زمین — شقایق بروئید از یاسمین

زبس گرز بر سرهای گردان نشست — بزیر زمین مرده از خواب جست

چنان سر زد آشوب در کائنات — که بگریخت از خلق موت و حیات

فتادند بر جای افسرده خلق — نه زنده بماندند و نی مرده خلق

در آن عرصه که بسکه خون آب راند — سم باد بر خاک آتش فشاند

ز سم سمندان بگاه قتال — همه خاک پر شد ز نقش هلال

ز حیرت زمین گفت با آسمان — که من خود منم یا تویی بیگمان

کمان از کشش بسکه برگشته بود — بیک شهر صد قرن بگذشته بود

همی ماند در قوس تا قرن تیر — نمی ماند یکدم در و جایگیر

ببرج دل پردلان هر زمان — چو تیر از کمان جسته تیر از کمان

ز بس دل ز تیر خارش بر جاش بود — تو گفتی نه دل بود قرطاس بود

بسا سر بریده شد از تیغ تیز — بسا درع و خفتان شده ریز ریز

ز خون بسکه در معرکه جیحون دوید — روان در زمین حرم خون دوید

ز بس خون فشانی بگاه ستیز — شد اقطار ناف زمین مشک خیز

در آن داوریگاه اندوه و باک — شده هیبت کس از خزانه هلاک

چو احمد از آن فتنه شد با خبر | برآشفت ز آن قوم بیدادگر

چو دریافت کاهل قریش از خلاف | کشیدند سر در ره اعتساف

بنی بکر را دستیار آمدند | بقوم خزاعه بکار آمدند

گرفتند آئین عصیان به پیش | شکستند پیمان پیشین خویش

شد آزرده از ظلم و ایذای شان | کمر بست بر عزم هیجای شان

در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش بجناب نبوی صلی الله علیه وسلم و مقبول نیفتادن عذر او و روان شدن آنحضرت با جیش مبارک خود در قالب راه مکه معظمه و حالاتی که در اثنای راه رو داده ::

چو بوحنظله دید کان شاه دین | کمر جست فرمود بر عزم کین

بترسید از سطوت و جاه او | درآمد ز مکه بدرگاه او

چو آمد بر او شتابان چو دود | زبان از ره معذرت برگشود

ز گستاخ کاری پشیمان نماند | بتجدید پیمان سخنها براند

در آن باب هر چند جد کرد و جهد | پیمبر نپذرفت تجدید عهد

چو مایوس گردید انحیله جوی | بمکه از انجا بشد تیز پوی

پس انگاه آن خسرو بی‌مثال | براند که تا زد بخصم جدال

بهم لشکر خویش با هم نمود ز هر سو یلان را فراهم نمود
دلیران هیجا ز روی شتاب بهم آمدند آنزمان ده هزار
بفرمان او از پی نوبت خرد مندی اندر مدینه نشست
چو آسوده دل گشت از کار شهر برون راند آن خسرو شاد چهر
نشد کس ز ازواج در راه او بجز مادر سلمه همراه او
در آنروز با روزه شد رهنورد چو اندر کدید آمد افطار کرد
چو در ذی الحلیفه شهنشه رسید بدو زود عباس از ره رسید
دو کس اندر آنجا مسلمان شدند بری از سر کفر و عصیان شدند
چو بودند در عیبها سخت کوش پیمبر بتاخیر شد عیب پوش
چو در مرد ظهران در آمد ز راه سراپرده زد هم در آن جایگاه
چو در حرکه غرب بنشست مهر برافروخت نار کواکب سپهر
ز هر سوی سر در هوا زد شرار ز بس دود گردید آفاق تار
بفرمود احمد که هر مرد کار فروزد بر خیمه خویش نار

در بر روان گردیدن عباس رضی الله عنه برای اخبار قریش از قدوم جیش اسلام و پیش آمدن
بو سفیان با جمعی کامل تمام و تفحص از حقیقت حال نمودن و اطلاع دادن عباس سر او را

در ردیف بنود دبر استر خاص لشتاندن و بحضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بردن و ایمان آوردن او

کسی اندر آمد ز اهل قریش | نبوده است آگاه از حال جیش
دلی چون ز عزمش خبر داشتند | نهانی بدلها خطر داشتند
بگفتند آنشب ابو حنظله | که برخیز و کن گوشه گیری مله
چو باد صبا زن سوی راه دو | به تفتیش حال محمد برو
اگرت اتفاق دو چار او فتد | ترا بادی این لحظه کار اوفتد
بکن چاره محصر ز نهار ما | که تا نبودش عزم آزار ما
ابو حنظله شد بره تیز پو | بدیل و حکیم گشت همراه او
چو بیرون شهر آمدند آن سه مرد | بکردار باد صبا ره نورد
بدیدند صحرا فروزان نماز | چو هر سنگلاخ سیه لاله زار
بتابندگی آتش از هر کران | چو اقطار خون بر رخ کافران
فروزنده اخگر در آن تیره بوم | چو در گنبد لاجوردی نجوم
شراره ز ظلمات شب جلوه گر | چو در ظلمت غش شرار بصر
بلوح سیه کوئی از دستکار | ز خون هر نگار زیب گل معذار

بکیسی که از لوث شد همچو تیر
چو احکام دین از فلک منیر

چو شد بدعت از دست سنت زبون
شب کافر از غم بیارید خون

چو دیدند درد دل بغور تمام
پدید آمد از دور نقش خیام

بماندند حیران در آن کار سخت
بافسوس از زشتی حال بخت

در آن حال عباس روشن ضمیر
بخود گفت کاین شاه آفاق گیر

اگر با چنین جیش پر کین دلیش
به بندد کمر بهر جنگ قریش

از آن سرکشان خود نماند نشان
بغارت برد مال ایشان جان

همان به که زینجا شوم سوی راه
هر آنکس که آید مرا در نگاه

بدو گویم از عزم با جزم او
ز اسباب پیکار او رزم او

که تا ره نوردد بسوی قریش
بگوید نهانی ز آهنگ جیش

مگر کز پی خویش کاری کنند
درین بیقراری قراری کنند

چو این گفت آن مرد روشن روان
بر استر خاص آمد دوان

بران بادگردار چون باد شد
بجان بخشی زمره عاد شد

چو بسپرد قدری ز راه دراز
ببو حنظله آمد آنگه فراز

بدیدش که از فرط غم زرد و سست
باندیشه کار در گفتگوست

چو پیش آمد از راه دودم ساشتر — بدیدا اندرو تیز و بشناختش

چو بشناخت او را در آن ره که کیست — بگفتا ای ابوالفضل این فوج چیست

بگفتا رسول خدا آمدست — بلی جنگ سوی شما آمدست

بگفتا چو آمد بر آهنگ خون — بگو خود چه باید نمودن کنون

بگفتا برین استر ای هوشیار — پس پشت من این زمان شو سوار

که تا مر ترا پیش سلطان برم — بکیهان خدیو جهانبان برم

ز بهر تو زنهار خواهم ازو — روان چارهٔ کار خواهم ازو

پذیرفت و اندر پس او نشست — روان گشت عباس ایزدپرست

بدیل و حکم با دل بیقرار — سوی شهر رفتند حیران و زار

چو عباس شد آن زمان گرم تاز — بخرگاه فاروق آمد فراز

بیوحنظله برفتادش نظر — ز جا جست مانندهٔ شیر نر

برآهیخت تیغ از قفا شد روان — چو شیری که آید برآهو دوان

برانند که از وی رود پیشتر — بنزدیک شاهنشهٔ بحر و بر

که تا رخصت قتل آن سینه چاک — بگیرد از آن پس برآرد هلاک

چو عباس او را سبکتر چو دید — ازو پیشتر رخش شد در رسید

بگفت ای همه خلق را رهنما | ز تو رسته عالم ز دام عنا
من این خسته دل را امان داده‌ام | بدین قالب مرده جان داده‌ام
پس آنگه کردم به زنهار خویش | عمر از پی قتل او تاخت پیش
بفرمود او را تو از پیش بر | یک امشب سوی خیمهٔ خویش بر
چو از مهر گیتی شود تابدار | بیا سوی ما با خود او را بیار
چو عباس دانا شنید این سخن | بجز گاه خود برد و شد از انجمن

مسلمان شدن ابوسفیان و امان دادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم او را و در آنکه در خانهٔ او

چو خورشید تابنده بر بام تافت | شب کافر از نور اسلام تافت
در آورد عباس او را به پیش | بدو گفت آنخسرو پاک کیش
که ای ای ابو حنظله حیف شو | چه مانی بدام ضلالت گرو
زبان را به توحید حق آب ده | درون را ز تجدید دین تاب ده
مدان هیچکس را بجز دی خدا | مباش از طریق اطاعت جدا
بگفت ای فدایت اب و بین من | تراب درت سرمهٔ عین من
چه مرد رحیمی که با این جفا | بدین کینه در گذری از صفا
ز بس جور این خسته ریش آمدی | به الطاف و انعام پیش آمدی

بدانستم اکنون تر ر دی یقین | کہ نی رب جز ان رب جان آفرین
اگر بودی ام رب بجز وی دگر | مدد کردی ام اندرین شور و شر
بگفتا کنون وقت آن شد که تو | بتصدیق و بیم شوی راه جو
بدانی مرا از دل و جان رسول | کنی آنچه آورده ام از حق قبول
بگفتا بگویم که یزدان یکی است | بامر رسالت دلم را شکی است
نمی راند تصدیق او بر زبان | نمیخواند او را پیمبر بجان
برآشفت عباس و گفت ای جهول | مباش اندرین داوری بو الفضول
بوحدانیت چون تو گشتی مصر | بتصدیق پیغمبری شو مقر
شهادت بلب ران و رنگی مکن | زنیرنگ وا باش و رنگی مکن
وگر دل ازین در گریزد ترا | عمر آید و خون بریزد ترا
چو زینگونه بشنید حیران بماند | شهادت بلب کام ناکام راند
ابو حنظله حنظلی را گذاشت | بشیرینی شهد دین روی داشت
هر آن جور ها پیش ازان کرده شد | در اسلام از و جمله در پرده شد
بلی حق کسی را که شد کفر جوی | چو در دین درآید کند شست و شوی
بران کار کو پیش ازان کرده بود | نظر کرد لطفی نباید نمود

درین گفتگو گوش باید شدن | بدین دیه خاموش باید شدن
برادر دو عباس سر آن زمان | بشه گفت کای از تو ما را امان
خود این مرد هرگز سر سرکشی باز شد | تنعّم خاکت سرافراز شد
ندارد دگر زینت و جاه دوست | بدو کن عطا آنچه مرغوب اوست
بگفتا بود در امان چار کس | نبیند ز ما رنج و غم یک نفس
یکی آنکه غم را نماید یله | رود در سرای ابو حنظله
دوم آنکه تا در نیفتد بدام | بجوید پناهی ز بیت الحرام
سیوم آنکه از خوف رنج و تعب | بیندازد از خود سلاح و سبب
چهارم کسی کو ز ترس گزند | نشیند در خانه را کرده بند

در روانه شدن ابوسفیان بجانب خانه و امر فرمودن انحضرت صلی الله علیه و سلم بعباس رضی الله عنه تا در منع باز گرداند و او را باز گرداند و ازین در نگذرد تا فوج اسلام را از پیش او در نگذرد تا رعب دین عرب در دل او متمکن شود و بجا آورد عباس امر انحضرت

ازان پس که وارست از رنج و باک | ابو حنظله شد روان سوی او
بعباس گفت آن شه شاد بهر | که نگذار او را که تا در بشهر
بدو باش و در جای تنگی ببر | که تا یابد این فوج ازانجا گذر

چو دریا بد اصحاب دین را کثیر — بدل کرد دشمن رعب دین جایگیر

پذیرفت و گفت ای ابا حنظله — مخور رم زما همچو مرغ یله

ز سرگرمی خویشتن باز گرد — توقف کن و سوی من باز گرد

بترسید و گفتا که منجوانیم — مگر بهر عذری بگردانیم

بگفتا مترس ای هراسنده مرد — که کس غدر ز اهل نبوت نکرد

چو باز آمد از راه گردیت خورد — بسوی گذرگاه تنگش ببرد

همه فوج دین را بگاه گذار — نمودش که تا روز باید قرار

چو شد لشکر از پس و پیش روان — شدادل روان خالد پهلوان

ز قوم سلیم الف گرد دلیر — بدو بود جنگ آزمایان وحیر

دو رایت در آن فوج زیبنده بود — که از دین فریبی فریبنده بود

چو آن موکب آمد بدان ره فراز — فرو ماند بو حنظله دیده باز

بگفتا کدامین کس این را سر است — نمودش که خالد در و سرور است

چو خالد درآمد بنزدیک او — بدان همرهان گشت تکبیر گو

چو تکبیر زآواز تکبیر خوان — بلندی گرفت آتش او بجان

چو بگذشت خالد از آن رهگذر — ز بیم عوام آمدش بر اثر

...با نشد از تاب تقدم | سیه بود در موکب او علم

چو تکبیر گویان در آمد به پیش | ابو حنظل شد ز هیبت پریش

بپرسید این کیست کامد براه | بگفت ابن اخت توای مرد راه

چو او رفت آمد باز دربست | یکی موکب از قوم غفار جست

در آن فوج بودند سیصد نفر | همه در شجاعت چو شیران نر

گرفته ابوذر بموکب علم | همی رفت غران چو شیر اجم

چو پیش آمد آن گروه شگرف | بتعریفشان راند عباس حرف

بتعریفشان شد دل او بکار | بگفتا بدین قوم ما را چه کار

از آن پس بنو کعب پیش آمدند | بدان سطوت و جاه خویش آمدند

در آن کوکبه بود پانصد سوار | چو کوکب همه ماه رخ تابدار

در آن موکب پر ز برگ و نوا | بشیر ابن سفیان گرفته لوا

رسیدند از مزینه اهل کار | ز بعد بنو کعب آنکه هزار

سه رایت در آن حلقه نغز بود | که از دیدنش تری مغز بود

چو بوحنظل دید صفهای شان | بیان کرد عز و شرفهای شان

بگفت از پس ذکر عز و شکوه | که کاری نداریم با این گروه

ز قوم جرین بز بران جنگ | به پیش آمدند آنگهی بیدرنگ
دران مردم کار زار آزمای | یلان هشتصد بوده کار آزمای
نشان چار بود اندران پرنیان | همی داد از فتح و نصرت نشان
چو از ره گذشتند آن پردلان | رسیدند از قوم اشجع یلان
بتعداد سیصد ولی گاه کار | یکی بود ازیشان بجای هزار
برآورد عباس سر کاین گروه | ندارند همتا بعز و شکوه
دلیری شان از حد افزون بود | ز شمشیر شان شیر در خون بود
ملکها بمانند شان بر زمین | کسی با محمد نمیداشت کین
نمکها معظم لملک رب انام | بدلهای شان داد دین را مقام
نکیتا بدین قوم بی عیب و قبح | نداریم کاری چه شام و چه صبح
چو رفتند آن مردم با وفا | رسید آن زمان موکب مصطفی
دران کوکبه پنج الف از خیار | بسان کواکب برخ تابدار
همه نیکخویان دانش بسیج | به پیچیده سر از ره هیچ هیچ
فدا کرده جانهای خود بر رسول | فنا گشته از جان و دل در رسول
ز سیر الی الله کرده گذر | پی سیر فی الله بسته کمر

برآهیخته تیغ و بکشاده تیر ‌ ‌ ‌ بجنگ صغیر و بجنگ کبیر

نگردیده از جنگ اصغر بری ‌ ‌ ‌ رجوعا الی الغترف الله کبرا

چو خورشید تابنده روشن ضمیر ‌ ‌ ‌ چو تاب دوی از تیغ آفاق گیر

چه گاه نشاط و چه گاه الم ‌ ‌ ‌ نگردیده زاحمد جدا هیچ دم

سلاح و سلب بسته و تاخته ‌ ‌ ‌ بر و خویشتن را سپر ساخته

پی جان او جان خود کرده ریش ‌ ‌ ‌ بخورده بغمها غم جان خویش

بآیین پرهیزکاری مثل ‌ ‌ ‌ بدل خستن دشمنان بی بدل

بتیغی که عالم فروزی کند ‌ ‌ ‌ که جنگ بدخواه سوزی کند

چو خورشید عالم برافروخته ‌ ‌ ‌ چو آتش دل دشمنان سوخته

ز اطراف خسارتان گاه تاب ‌ ‌ ‌ بجنبید بجای عرق آفتاب

ز صمصام شان کآتش افروز بود ‌ ‌ ‌ بآتش ز آتش چه بس سوز بود

تلألؤ تیغ شان گاه رزم ‌ ‌ ‌ سپهر سمندان شان گاه عزم

افلاک خاک ور انداخته ‌ ‌ ‌ بگیتی تزلزل در انداخته

ز بس سر منبه دلیرای شان ‌ ‌ ‌ زمین بر ز افلاک داده نشان

[illegible] قدم [illegible] ‌ ‌ ‌ تکبیر گفتن برآورده دم

بحیرت ز تکبیرشان مانده چرخ ‌‌‌‌— بجای صدا آفرین راندت چرخ

زبس سطوت و عز و توقیرشان — زبس هیبت بانگ تکبیرشان

چکیدی بروی زمین لی به لی — که از تن چرخ بر جان سخے

در آن حلقه سر حلقهٔ مرسلین — چو در حلقهٔ خاتم جسم نگین

بقصوی نشسته چو یکپاره نور — که زو پاره در پاره گردیدت هور

تطوق السما حول ابوابه — تجلی و قد خر موسی به

ز تاب رخ او باطراف راه — بروئیدت خورشید جای گیاه

ببوسیدن خاک او تا زمین — دوتا کرده قامت سپهر برین

بنظارهٔ طلعتش ماه و مهر — شده چشم شاخص ببرج سپهر

تو گفتی درین چرخ نیلی نقاب — بود عکس رخسار او آفتاب

زبس دیده بر روی بصر زیر شد — همه خاک راهش بصر خیز شد

بپیش تنش سجده ها برده روح — برو روح خود را فدا کردت روح

بر آن ناقه آن شاه والا کلاه — تو گفتی که مهر است بر پشت ماه

چو کوکب همیشه در آن کوکبه — مه چارده شب از و یکشبه

ز تاب رخ او بآدرج سپهر — مه و مهر چون ذره با ماه و مهر

همی شد بروی زمین از سما / چو در لیل معراج بر آسمان

بمیرفت و مرد از خشکی رسید / بیکدست صدیق و دیگر امید

گشاده لب لعل همچون شکر / فشانند بزن بر دو یکتا گهر

ز شیرینی آن لب لعل رنگ / دل قند گردید در تنگ تنگ

بدان بر دو هارون خو چون کلیم / همی بخت در یتیم آن یتیم

چو دو بحر زخار در در فریم / بدر جمله گیتی شده تا بدید

چنان در بر شاد ازو فتاد شد / که بحر از بر شان پریشان شده

همیراند و میراند با آن دو کس / سخن آن نفس آن مبارک نفس

چو بو حنظله دید بر شان او / تزلزل درافتاد در جان او

دو تا کرد قامت ز تکریم او / بلرزید از هیبت و بیم او

ز بس رعب کز وی بجانش رسید / بجای عرق لرزه از وی چکید

ز تاب رخ ارغوان رنگ او / چو چیزی شده بر رخان رنگ او

ز تش بس ز تاب آن آفتاب / در انداخت چون گرم شد تاب تاب

زبان برگشاد و بعبا گفت / که ای طاق در فضل و با عدل جفت

الهی زاده تو ز بس اقتدار / چه ملک قوی یافته در روزگار

بگفتا که دیگر گست این خبر است — تولای خورشید پیغمبر است
تو ملکت و پادشاهی است این — نه شاهی که عون الهی است این
چو آن موکب آمد فرود تر بدو — بدو کرد فرزند عباده رد
بگفتش که ثعلن ای اباحنظله — نه بینی درا جلال این قافله
خود این روز روز قتالست و خون — که تا زو شود هر زبانی زبون
بحل کرده خواهد شد از دم تمام — همه حرمت سجده گاه حرام
قریش این زمان خوار گردد ازو — حزین دل افگار گردد ازو
چو زین گونه گفت آن یل سرفراز — بادس بحزدج زبان کرد باز
که ای مردم مرد خوکین احد — بخواهید از بد سگالان خود
ز گفتار آن شیر میدان جنگ — ابوحنظله شد چو حنظل برنگ
علی الله زد گام ی رسول خدا — ز آسودگی گشت جانم جدا
رضا داد فوج خود ار کلو — که تا مردها ترا بریزند خون
بگفتا نه من گفته ام این سخن — تراندم ز بیکار و از کین سخن
بگفت ابن عباده از عشق خویش — ز سهو و خطا گاه داو را بپیش
از این روز روز نوالست وجود — که غم را نماند وجود و وجود

شود هر کجا دار طیش اندرو   نیابند عزت قریش اندرو

خدا گر باسلام ازو یافت زیب   فزاید از آن مجد و تعظیم بیت

نفزاید او را از آن رتبتی   بجو تا نداد او را در آن خدمتی

مترسید مروز و ساکن شوید   در اسلام آیید و ایمن شوید

بگفتا توئی بحر احسان و جود   نیابم کسی همسرت در وجود

شفیع آورم پیش تو این زمان   خدا را که کردی بما عاصیان

باهل قریش از کرم کار کن   بدان خستگان لطف خود یار کن

مناشیر هستند شان زیر کل   مکن طی در هندم کطی السجل

نکو گرچه با نیک دلکش بود   به بد نیک کردن ز تو خوش بود

بود کارشان هیچو کردارشان   چو کردار خود کن کنون کارشان

در آن وقت عثمان و فرزند عوف   که بودند با قوم خود بس رؤف

بگفتند کی جان ما خاک تو   فرو بسته دلها بفتراک تو

ز غم خوردن قوم ساکن نیم   که از سعد عباده ایمن نیم

بود سعد چون شیر و ایشان رمه   ز شیر است دایم پریشان رمه

بود تیغ او آب و ایشان شرار   ندارد ز شمشیرش آبی قرار

بود خنجرش برق و ایشان سحاب | خود انصاف ده چون نریزد شهاب
بجا یکی شد مهر ظلمت کجاست | جواب آمد اکنون تیمم کجاست
چو روی عدو یافت از تیغ نقش | بیک مصطفی بست از وی درفش
بفرزند او داد و راند پیش | عدوسوز را داشت همره خویش
پس آنگاه عباس لب باز کرد | بوحنظله گفت شو تیز گرد
بمکه بر و این زمان بی سخن | باهل قریش آی تهدید کن
گرائیده کن سوی یزدان یا | که تا در نغلتند در خون خاک
بر آن دارشان را که نرمی کنند | نه برخاش جویند و گرمی کنند
ندانی که چون شعله بر فروخت | ورا افتد پروانه بر روی سوخت
اگر کرم دارند آهنگ کین | نیابند جز اقتلوا المشرکین

در آمدن ابوسفیان در مکه پیش قریش و بیان کردن حقیقت آن بیران یا مطلع ساختن از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و عتاب هنده بر وی و چین در ابرو افکندن و یاد خاطر خطا کردن جواب او را نمی بردن و بهوا بوطرازی او معترف شدن و شیر وزرا در نظر او شام کردن که چرا اینچنین در روم گفته و حالات قرویات دیگر

روان شد ابوحنظله همچو باد | باهل قریش آمد آواز داد

زانکس که در خانهٔ من بود
ز آفات دوران به من بود

هر آنکس که انداخت از خود سلاح
ز اندوه ایمن بیابد نجاح

چو آنکس که در خانه شد زود تر
ز خوف حوادث فرو بست در

جز من هر آنکس که یابد امان
گر آنگه اندر حرم شد بدان

بگفتند اهل قریش ای سفیه
ندیدیم ما چون تو کس را شبیه

به کوئی کجائی و چون است کار
بگو چیست این در تغافل غبار

گریزان بما آمدی همچو دود
بگو چیست در راه گرد کبود

بگفتا که افسوس سرکار تان
محمد در آمد به پیکار تان

در آورد فوجی چو دریای ژرف
تهی نیست از موج او هیچ ظرف

همان به که از راه فرمانبری
دل خویش دارید از کین بری

بسائید سرها بدرگاه او
مخیزید چون گرد از راه او

در اندیشهٔ رستگاری شوید
طلبکار خدمتگذاری شوید

وگر سر برارید بهر جدال
همان محیط خائب شد پایمال

بیکباره در چاه خذلان شوید
در افتید از پا و بیجان شوید

چو هند این سخن از لب شو شنید
برنگ سپند اندر آتش طپید

چو بود از محاسن لشکر یکطرف — در آورد سوی محاسن بکف

برآورد از تند خوی خروش — که این شیبه را نیست عقلی و هوش

بیایید و گردن زنیدش کنون — بریزند خونش بروی زمین

قسم خورد و گفتا که ای تند خوی — بمن هر چه از کین بجوئی بگوی

اگر دین نخواهی نمودن قبول — بریزد ترا خون همین دم رسول

بخانه برو زود در کن فراز — دگر نه در غم شود بر تو باز

در قدوم میمنت لزوم آن پادشاه بلده مدینه بگر تا طایف کعبه شود و با تجبذ خود حجر الاسود خشک مزاج را ریان نماید تجیلی که از منش بیان کنم بتطویل انجامد و متفرق گردیدن التنخواران و اقطار ره سر نهادن سرکشان مبوث اند ولایت خود در دامن افتاد و شکسته شدن سرکشان بسنگ خذلان

مع القصه چون داور شاه بهر — که اندازه ز اطهر ان بشهر

بفرمود آنکه که این نجواقم — کند با خواص مهاجر خرام

ز راه کدا و رجبون باز ند — همان خیمه خاص الخب زنند

بنا زند ز انجا یکه بیشتر — نکوشند در کین کشتی بیشتر

بفرمود جراح فرمود باز — که از بطن وادی کند ترکتاز

ز دی کرشا را سلانی چو بود | دل از راه همراه او کرد زود
بجا آنکه گفتار یکبار کی | جهاندند راه کند بار کی
همه فوج با همره خود کند | سبک تازئی در رده خود کنند
باقصای شهر اندر آید ز راه | علم برفراز و در انجا بگاه
خود انگاه با خاصگان شد سوار | بر آن ناقه همچو باد بهار
روان شد بصد شادمانی بشهر | بر انداز ره کافرانی بقهر
چو یاد آمدش حالت عهد پیش | ستمهای کفار نا خوب کیش
از آن دل پریشان ز جور آزان | چو مه گاه شب سوی ثور آمدن
بشکرانه آن جلال و شکوه | که از سطوتش کاه گردید کوه
سر خویشتن را به پی کشید | که تا لحیه بر چوب پالان رسید
به پالان در آورد سر را فرود | پی سجده شکر آن شکر کو
چو از سجده شکر فارغ نماند | بترجیع انا فتحنا بخواند
بکردون هم بر آن حال رفت | ازو خصم را نبردی بال رفت
پی طوف از کثرت ازدحام | سواره در آمد به بیت الحرام
چو در کعبه شد آن شه نامور | بمحجن نمود استلام حجر

شد از فرط تاثیر آن التفات ‌ جماد و سیاه اندر آمد بذات

ز بس خوردی را بدل در کشاد ‌ بتکبیر گفتن زبان بر کشاد

بتبعیت شاه اتباع شاه ‌ رسانند الله اکبر بماه

بیکباره از بانگ تکبیرشان ‌ تزلزل درافتاد در سرکشان

همه مشرکان رفته بالای کوه ‌ ز نظاره آن بمانده ستوه

چو فارغ شد از طوف دار السلام ‌ شد از بهر تطهیر بیت الحرام

در آن خانهٔ دلکشا راحت ‌ همه رجس اصنام زان جا بشست

پی بت شکستن برآورد دست ‌ همه سیصد و شصت بت را شکست

چو میکرد ایما بدان چوب خویش ‌ بتان می فکندند سر را به پیش

ز بس خوردن هر یک قفای جفا ‌ هبل بر رخ افتاد که بر قفا

هبل چون درافتاده در جای خیر ‌ ببو حنظله گفت آنگه زبیر

بتبعیت آنکه بد اخس ‌ بروز احد گفتی اعل هبل

که اکنون هبل چون بچاه اوفتاد ‌ ز تو نیز دین در سیاه اوفتاد

بگفت ای نکو مرد فرخنده کیش ‌ دلم را چه داری ز تو تیغ ریش

اگر حق بجز حق بدی کس دگر ‌ نمایا گشتی درین شور و شر

رها کس نمیدید از آن کارها ‌ ‌ ‌ بدی کار برعکس این کارها

در برآمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام عالی یعنی دوش نبوی صلی الله علیه وسلم و بدان رفع کردن اصل عیش بود و اصنام را کسر دادن و منصب الوهیه اسلام بر دوختن

در آن وقت کرار والا تبار ‌ ‌ ‌ بدوش شهنشاه دین شد سوار

بدان تا بتان را ز بالای طاق ‌ ‌ ‌ بروی زمین افکند در وثاق

چو شد امتثالا لامره بدوش ‌ ‌ ‌ کشاده شد از حشمت او روی هوش

سرش سود بر ساق عرش برین ‌ ‌ ‌ به پیش نظر شد سپهرش زمین

صنم دید بالا ز بالا فکند ‌ ‌ ‌ سرش را خفیف کرد و از پا فکند

چو سلطان دین دید کان دو حبیر ‌ ‌ ‌ بتان را بریزد ز بالا بزیر

بگفتا خوشا که رتو کاین زمان ‌ ‌ ‌ بکار خدا چیست داری میان

خوشا کار من کز پی کار حق ‌ ‌ ‌ کشم بی غم و بار دل بار حق

چو بر داخت حیدر ز اعدای او ‌ ‌ ‌ فرو جست از دوش والای او

چو افتاد زانجای برتر فرود ‌ ‌ ‌ ز روی تعجب تبسم نمود

ورد گفت احمد که ای سرفراز ‌ ‌ ‌ چه چیزت بخنده دهن کرد باز

بگفتا چو از کار پرداختم ‌ ‌ ‌ ز دوش تو خود را در انداختم

به پستی فتادم ز جای بلند   ندیدم از آن یک سر مو گزند

بگفت انجها ندار عالم پناه   گرای در همه دم بحفظ اله

بد غسم چو یکه بر بود دست از زین   فرود آورید سر دش گزین

در داخل کردن خالد رضی الله عنه خالدان جادوی اسلام در خالدین فی النار و دود از دودمان ایشان بر آوردن و کرنمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از زبانه زدن آتش شمشیر او دودمان بیا کردن

بوقتیکه شد شاه اندر حرم   بخالد بگفت در کین قدم

دلی چون بیابید اعدای دین   شتابان به پیش تو بر عزم کین

بی شمع کش تیغ خود از غلاف   در آن امر شاها نداری معاف

چو آن نکته آورد خالد بگوش   بجوتر بزنشانک برنیاورد جوش

چو موکب روان کرد در خندر   گروهی بهیجا نهادند سر

چو صفوان و چون سهل و چون عکرمه   کشیدند شمشیر در خندمه

چو خالد بدید آنچنان حیثیت شان   ز خون دامن تر فر دشت شان

زمین خون فشانی در آندم شده   بیکبارگی خندمه دم شده

به تیغ چو حصرم در اطراف بیت   بیفشاند هی گاه دو و کیت

روان کرد انکه قدم بر قدم   بدامان بدخواه دامای دم

روان کرد آنگه قدم بر قدم | بدان بدخواه دانای دم
ز آشوب خونریز هیجان تیر | زبانک تیر بران کرد دلیر
ز بس گشت وام و زمان گشت دم | فلک گشت از آن جنگ آشفته دم
سنان بسکه میشد ز دلها برون | ز هر رخنه درع میریخت خون
تو گفتی که خورشید از شب چکید | شفق قطره قطره ز کوکب چکید
کمان چون بزه شد بزابل بزد | برد چرخ کین شعله تا چرخ زد
ز بس تیرها کرد از وی گذر | چو غربال شد درع و خفتان بر
ز قوم عدو بیست و هشت مرد | به تیغ آمد آنگاه اندر نبرد
دو کرد دلاور ز اهل صواب | ز جوی شهادت کشیدند آب
چو دیدند مردم که خالد به تیغ | برد گردن گردنان بیدریغ
ز پا افکند هر کرا سر کشید | سر سرکشان را بخون در کشید
سپاه دغا بود بر بوده را | برآورد ز هر دو دمان دود را
بهر کس کو آهنگ از کین کند | کمان را بزه کرد نفرین کند
دویدند از آن کران سو نشاد | ز شمشیر خون ریز او داد خو
یکی را و ستاد احمد که بین | مر او را بنقد به خون بر دی زمین

ترا گفته بودم که چالش مکن   غم بدسگالان سگالش مکن

اری عینهم بالعنا تدمع   ضع السیف عنهم الا تسمع

روان شد فرستاده از پیش شاه   بنزدیک خالد در آمد ز راه

بدان مرد چالاک اندر نهفت   ضع السیف فیهم نه عنهم بگفت

چو خالد شنید آن سخن چست کرد   سر سرکشان بر زمین پست کرد

فرو ریخت از تیغ در مغفر   بروی زمین خون بهفتاد خن

گروهی که بادی ستیزان شدند   بکوه و بوادی گریزان شدند

هزیمت نخوردند از و یکسره   چو از قسوره حمر مستنفره

گروهی سوی خانه ها تاختند   مناظر پیش در انداختند

گروهی برفتند بر کوهسار   خزیدند از بیم در کنج غار

چو آگاه ازان شد شه کامیاب   بخالد بگفت از طریق عتاب

که ابرش چرا چنبر کین تاختی   سر عالمی از تن انداختی

بگفتا فرستادت اندر نهفت   ضع السیف فیهم بدین بند گفت

برنگ شب تیره از تیغ بور   ز میدان چالش فتادند دور

بدان رهنمونی به تیر و تبر   بریدم سر شان و دریدم جگر

زگفت وی احمد بحیرت بماند ‏ ‏ ‏ فرستاده را پیش خود زود خواند

بدو گفت کای در پناک عدو ‏ ‏ ‏ چه گفتم بخالد چه گفت بگو

بگفتا بمن گفته بود سے تباز ‏ ‏ ‏ ز آنانک بینی خویش دار باز

چو از پیش رو گشتم روان ‏ ‏ ‏ یکی پیش رو سے من آمد دوان

تنومند و زور آور و پرشکوه ‏ ‏ ‏ بهیکل قوی همچو یکپاره کوه

بگردون گردان رسیده سرش ‏ ‏ ‏ یکے حربه بد بدست اندرش

ز خشم همرنگ خون کرده چشم ‏ ‏ ‏ بزد دست بر سینه من بخشم

که با خالد جنگ جو این زمان ‏ ‏ ‏ سنع السیف فیهم بگو بیگمان

بدو گر بگوی جز این حرف سست ‏ ‏ ‏ بدین حربه اندازمت سر ز تن

بپیس در عزمیه مم ز تقدیم او ‏ ‏ ‏ بگفتم بجز گفتش از بیم او

چو زینگونه بر گفت مرد قبول ‏ ‏ ‏ بفرمود حق راست گفت رسول

بروز احد کز پی عم خویش ‏ ‏ ‏ ز فرط الم بهادلم گشت ریش

بگفتم اگر دست یابم بکار ‏ ‏ ‏ بر اهل قریش نمو هیده کار

بصیف مصعف بیدروغ ودیر تیغ ‏ ‏ ‏ بکنم مثله هفتاد کس را به تیغ

بشمشیر چون آتش شعله زن ‏ ‏ ‏ ستانم بکین جان ز هفتاد تن

درآن روز ایزد مرا منع کرد زخصمان کنون گشت منقاد کرد
فرشته فرستاد هنگام رزم که تا گرم دارد سوی رزم عزم
چو حرفی ز فرسن بیابد ظهور نگرداندش ایزد پاک زور

در اخذ فرمودن انحضرت صلی الله علیه وسلم که صاحب عثمان و طلحه بود مفتاح کعبه را از عثمان بن طلحه و از اسالیش بازش کردن و بحکم حق بازش سپردن و از کعبه در باز نمودن و بهوای قرب الهی پر باز فرمودن ::

در آنوقت کانمهر دین کرد دون درآمد پی طوف ناف زمین
بعثمان طلحه بفرمود خیز بیاور کلید در کعبه تیز
سوی خانه آمد ز بهر کلید بدادن دل مادر خود ندید
بگفتا بخیز و کلیدم بیار به تیغ از تو ورنه بر آرم دمار
چو دیدش که در راه کین سر نهاد کلید در کعبه آورد و داد
سبک بستد از وی کلید آنجوان درآورد پیشش کلیدان
بدست خود آن خازن گنج راز در خانه کعبه را کرد باز
ایستاد عباس خویشش بپا که مفتاح کعبه بمن کن عطا
ز بهر سقایت مرا کن گزین که هم داران باشم و هم امین

بشیبه بنو بود تا آن کلید ز عثمان طلحه سبک واکشید
همان لحظه از نزد رب ودود تؤدوا الامانات آمد فرود
چو بر احمد آن وحی آمد فرود بفرمود تا باز بخشد بدو
پی بیعت جان و ارشاد او بصد عذر خواهی رود پیش او
علی ولی رفت در پیش مرد بدو داد مفتاح و عذری بکرد
بگفتا بمبردی بر در از برم بدین عذر خواهی های دیگرم
بگفتا همین دم بستان شما رسیده است وحی از جناب خدا
ز انزود دیدم عجیبی برت کشیدم به پیش این کلید درت
درین بد که پیش رسول گزین درآمد ز حق جبرئیل امین
که تا کعبه در پاک کیشان بود کلید درش نزد ایشان بود
وز آن پس بفرمان وحی و خبر بدو بود تا بود مفتاح در
چو او رخت از سجن عالم ببرد کلید درش بر برادر سپرد
درین عهد نیز ار بجوی نشان بنی شیبه باشند از آن خویشان
چو رفت آفتاب درون و برون بکعبه ز کعبه عبادت درون
فلک اندر آن گنبد و بن کمیت تو گفتی که معنی درآمد به بیت

نهادند دران خانهٔ پاک سر | چو در خانه دید نور بصر
بناف زمین مشک آسا نشست | بچو چشم اندران خانه بر جا نشست
باخلاق او خلق شد مشک چین | چو ناف غزالان زناف زمین
دران بیت شد بحر جود و عطا | بلی بحر از بیت نبود جدا
ازان بحر کامل دران بیت تر | بجوش آمد بحر های گهر
دل شمس شد بیت تا رمکان (نام شاعر) | دران بیت شد شمس روشن نهان (حضرت رسول الله)
بپا بود عثمان طلحه بدر | بلال و اسامه درون هر دو سر
ببستند دروازهٔ خانه زود | درون خسرو هر دو تا دیر بود
بهر گوشهٔ خانه آن دیده ور | طلب کرد از عین حیرت نظر
چو بیرون شدن خواست از گنج دا | بفاروق فرمود کای هوشیار
همه صورت انبیا و ملک | ز دیوار خانه بفرمای حک
عمر حسب هر صورتی را که بود | بدیواری حسب حک مینمود
دو صورت فرو ماند بر جای خویش | نشست آن شهنشاه فرخنده کیش
ازان پس برون آمد از خانه چست | همه رسم پیشینه از خلق شست
قریش از پی سطوت جاه او | چو سایه فتادند در راه او

بتوصیف ادراننده هر یک سخن		که خیر القول و خیر النطق

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم پیش خواص و عوام و رفتن بعد قراءت ازان بسرای ام هانی و بدن مبارک را بآب شستن و آمدن ازانجا بنماز نگاه و با بیداری بخت بخواب نمود آسوده و بر آمدن بلال بر سقف کعبه برای اذان و بانگ بر آوردن و بدگفتن بعض کسان از بغض و غیبت و اطلاع یافتن آن نیک بی بد و خبر دادن بدان نیک بد اذان بد و رفتن آن کون صفا گو صفا و سبعت نمودن رجال دلشا

یکی خطبه برخواند در پیش خلق		که شد مرهم خاطر ریش خلق
چو زان حرف ولبهای شکین شکایت		سوی خانه ام هانی شتافت
در آن خانه غسلے بجا آورید		نماز ضحی خواند و بیرون دوید
بمنزلگه آمد شه شاد بهر		بحجره کشید سرا مل شهر
همه مردش بت فرمان شده		ز هر سو بر و آفرین خوان شده
چو آسوده در خیمه خاص خویش		که ظهر آمد بلالش به پیش
بگفتش که بالای کعبه برای		ببانگ اذان خاطرم برکشای
ببالای کعبه بر آمد بلال		چو بر سقف کردون کردان بلال

چنان منبهوی ز بالا عیان
که از ذره عرش کرد بیان

ازان اوج بانگ اذان بر کشید
بچرخ برین غلغل اندر کشید

چو آمد اذان کافران را بگوش
ببد گفتن او نمودند جوش

ز بد گفتن شان نبی مبین
خبر یافت در دل سلطان دین

فرستاد کس پیش خود خواندشان
کرم پیشگی کرد و بنشاندشان

ز حرفی که شان رانده اندر نهفت
عیانا بعون الهی بگفت

بحیرت فتادند زینگار شان
فکندند سرها بیکبار شان

بماندند در پیش رویش خجل
ز بد گفتن خویشتن منفعل

چو یک حنظوره بود ازان ره بری
بنودش خجالت دران داوری

ازان جمع حارث جوانی رسید
بجان و دل خود بدو بگروید

ازان پس بکوه صفا راند شاه
چو کوه صفا بر صفا ماند شاه

صفا زان صفا آب رنگی گرفت
وز و کوه بر سنگ سنگی گرفت

خود او را صفا از صفا کم نبود
ازانجا که آنجا صفا هم نبود

صفا خود صفا بود و او بر صفا
صفا بر صفا و صفا در صفا

رسول کرانسنگ بالای سنگ
چو خورشید بر گنبد نیلرنگ

تو گفتی ز بس سنگ کو را بدید | صفا سنگ خارا بسر برکشید
بدان تا تو خصم او سنگسار | مگر بود کوه صفا سنگ وار
مران کوه آن خسرو پرشکوه | چو خورشید تابنده بالای کوه
ز کامش که بر سنگها گشته بود | همه سنگ کوه صفا گشته بود
دلیلی که تخت پیمبر نورست | بیکبار کوه صفا طور شد
صفا را صفا بیکران زو رسید | ز کوه صفا صد صفا می چکید
چو بر کوه رفت آن شه پرشکوه | تزلزل فتاد از شکوهش بکوه
درانجا که بالا وری جال | مبایع شد آن خسرو با کمال

درخطاب خواندن انصار و چون عشیره را لکنت تشنتن ملاحظه و زبیدن نسایم مرحمت بر چمن حال ایشان
قریش بنهاد ایشان بر صنادل شهر المدوره فاختار روی التیبان بر بریده و جا نمودن آن
حضرت نسیم زلال لطف و نوال در جوی ایشان و بدلنوازی پرداختن نغمه حکران را بیان حسن

چو ماهی که شد الطاف سنج | فتادند انصار در بند رنج
نهانی بگفتند با هم همه | که خواهیم دیدن از و غم همه
به پیوست با قوم و خویشان خویش | فرو مانده ما را دل افکار و ریش
که رنج با ما قوالش بود | کنون کی بیابیم زو نفع و سود

ندانسته کو جان عالم بود — بهر ریش مانند مرهم بود

کسانرا ز زندان دق میکشد — بلطف و کرم سوی حق میکشد

در آن حال بودند کامد فرود — بر او وحی از پیش رب ودود

بدان نور دریافت اسرارشان — هویدا شدش حال و گفتارشان

بخود خواند و گفتا درین کیست — بگفتید ازینگونه ای اهل بیت

بگفتند آری چنین گفته ایم — بپوشیده با خود این گفته ایم

بفرمود حاشا و کلا که من — بدانگونه سازم بدین انجمن

منم بندهٔ حق و از حق رسول — بشهر شما کرده از حق نزول

بود زندگانی من در شما — و گر جان بر آید ز تن در شما

بسوزید از آتش غم جگر — نخواهم نمود از برتان گذر

چو انصار ازینگونه کردند گوش — ز بس گریه شد دیده شان بجوش

کشیدند افغان ز بس درد و غم — بباریدن در دامن از دیده دم

بگفتند ازینگونه گفتار ما — هم از عشق تو بود در کار ما

چو معشوق در دیگری رو کرد — دل عاشق خسته آید بدرد

ز روی حسد این خطا گفته ایم — بامید لطف و عطا گفته ایم

ازان بندگان شاه خوشنود شد   هر آن عسکرم که در حادثن ستانود شد

بیان کردن آن فصیح عرب و عجم معنی چند در تعظیم بیت الحرام و ذوالحجه و

چو یکشب در روز دگر آفتاب   بر روی فلک خطبه نور و تاب

بآن حشمت پیش خود داد دست   ستاره ز هستی خود شست دست

برون آمد از حجره شاه زمان   یکی خطبه برخواند در مردمان

که خود کرد پاک را صبح و شام   نمودست ایزد بعالم حرام

بهر روز افزون بود در تنش   بود از ازل تا ابد حرمتش

روا نیست بر هیچکس کین تیز   که ایمان بحق آرد و آخره

با بیک خون تیغ بران کشد   کمر بندد و سر بجولان کشد

درختان او را ز جا بر کند   ز روی زمینش گیا بر کند

اگر کس سند جوید از کار من   به بیگار تازد نه بیگار من

بگوید که ایزد مرا اذن داد   نه بر غیر من این گره برگشاد

نبود و نباشد بمرد و بزن   بجز چنگ پیش من و بعد من

نشد جز یکی دم بمن بر حلال   ازان پس شده حرمت او بحال

بفرمود از یکونه گر تیغ کین   یکی ریخت خون یکی بر زمین

که تا دیگری از ره سرکشی	نراند کس خشم آتشی

در بدر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خون بنی غدر ومقبول شدن بعضی ازان ومقتول شدن بعضی تفصیل کیفیت عکرمه بن ابوجهل که اگرچه پدر او ابولهب بود اما او ابوالحکم شد واز لهب وارست

پس ازچه آنکه ندا باز داد	ز امن وامان قوم را ساز داد
بهمان غدرتن را هدر کرد خون	چه بیرون وشهر چه در اندرون
ازان هفت شش بوده زن غیرشان	رجالی که پیدا نشد غیرشان
وزان یازده چار کس شد هلاک	دگر هفت گشتند مامون زباک
وزان شش زنان چار بیجان شدند	دوتن آشنا جوی احسان شدند
ز مردان نخستین بود خطل	که از مردکی شد بکور خطل
چو مرتد شد آن تیره روی لون	سعید شش بکعبه فرو ریخت خون
دوم بود عبدالله ابن سرج	که می راند پیوسته در راه کج
چو احمد ازو دید اندوه وغم	ندادش امانی بحل وحرم
ز بس سعی عثمان زجرمش گذشت	ولیکن ازو هیچکه خوش نگشت
بدین گرچه آن کینه جو بر دید	نشد دین نه کاهی بد وبرد ملد

سیوم عکرمه بن ابوجهل بود — که پیوسته از داد او جهل بود

که فتح مکه یکسے را بکمین — بکشت و نهان کرد رخ در کمین

چو آگاه شد پادشاه عرب — تبسم نمود از کمال عجب

بگفتند یادی هنر مرکزان — که بهر چه کردی تبسم ازان

بگفتا به جنتم که اندر ارم — خرامند مقتول و قاتل بهم

مع القصه آن ابن بوجهل ریش — بترسید از حسرت جهل خویش

بیفتاد خون جستنش از خوف جوت — نیارست بودن بشهر اندرون

چو تاری شد از زخمهای الم — برآورد آهنگے از زیر و بم

شه دین چو خونش هدر کرده بود — ز شهر از غم خون برون رفت زود

روان کرد دریای خون بی کنار — تا هنگ دریا بشد بر کنار

روان تا نیفتد که آب غم — بکشتے نشست و روان شد بهم

بقصد یمن شد روانه بر آب — ز بهر چشم او آب سایل در آب

ز بس تنگ او گشت دریا روان — ببالای کشتے و در زیر آن

ز بس چشم چشمه در جوش بود — روان گشته بر آب دریا و رود

ز بس موج زد اشک او فوج فوج — روان گشت دریا چو کشتی بموج

زاشکش روان آب بالای آب — شده غرق آن آب دریای آب

بجوشش روان گشت بر موج غم — بجوشید دریا وزد موج غم

چو دوری رهائی ندیدند خلق — علی الله بگردون کشیدند حلق

بزاری گشادند دست دعا — نهادند سر بر جناب خدا

بگفتند با عکرمه کای عزیز — رهائی بخواه از در حق تو نیز

درین ورطهٔ غم ز بهر امان — خدای جهان را بخوان این زمان

بگفت از خدای محمد و لم — گریزان ور آورد بر ساحلم

پی آنکه او را بخوانم بکار — نشستم بکشتی بعزم گذار

در آن لحظه چون دیت را برگشاد — بچوب سفینه نگاهش فتاد

نوشته برو دید پس خوش نسق — کذب به قوم کشته بو حق

بجوشش بپرداخت چون سرکشان — نشانی نشد زان نشان بی نشان

هر آن لغزش بردن تنگ بود — زحک کردن خلق کی حک بود

بجانش که گاهی سکوت نیافت — ز حرف سفینه سکینه بیافت

تغیر در افتاد در کار او — بهر دم خلافی بکردار او

زنی داشت هشیار مرد سلیم — ز حکمت بروناش ام حکیم

نکوکار و روشن‌دل و نرم‌دل | دلارا و جان‌پرور و معتدل

بصورت زن و مرد در کار بود | ز مردان زن خویش بیزار بود

کز فتح کز د لب بتکی | بآیین دین جست بوسکی

درآن داوری از پی شوی خویش | امان خواست از شاه فرخنده کیش

بدادش امان خلایق امان | بتفتیش شوهر دوید از میان

دران وقت کو بود در بحر غرق | به پیوست با وی حریف شگرف

بدیدش که از خان و مانش نکو | ز دریای آبی بود آب جوی

بگفتش که برخیز با من بیا | بکش رخت ازین تیره کی در فنا

بگوری چه تازی که افتی بگور | ز دریا چه جوئی که آئی بشور

امان خواستم از پی جان تو | از انکس که بخشید عصیان تو

درآوردم از شاه دین این زمان | پی تو امان ای لعین تو امان

درین بحر جوشان چو افتی بریش | سوی بحر احسان بنه روی خویش

بحیرت بیفتاد و گفتا که من | ز سنگین دلی گشتمش دل شکن

بد و کردم از بس جفا روی را | امان کی دهد این جفاجوی را

مجمعا ازین گفتگو لب ببند | که او نفع بخشد جزای گزند

هر آنکس که شد بحر احسان بکار | کجا تیره گردد بمشتی غبار

کرامات او باشد از حد فزون | عنایات او خارج از چند و چون

دل مکرمه زین سخن شاد شد | ز دام غم و رنج آزاد شد

زبانی شدت بود با خار جفت | ببوی عطا همچو گل بر شکفت

بهمراهی آن زن نا بجوی | روان گشت چون آب دریا بجوی

چو آمد بنزدیک مکه ز راه | بفرمود با لشکر خویش شاه

که شد از تصرف برون عکرمه | بیے آید از در کنون عکرمه

بنزدیک وی اکنون بخشم و غضب | نگوئید بوجهل را بی سبب

مگر کز تاذی برآید بهم | ازان غم نیفتند بگرداب غم

درین بود کان هر دو پیش آمدند | بامید احسان به پیش آمدند

چو پیش در بارگاه آمدند | دل آسوده از رنج راه آمدند

نگار مبرقع بر شاه تاخت | ز کیفیت شوهر آگاه ساخت

ز حاجت سخن الغام کوش | بدانگونه کافتاد جا در زد روش

بگفتا بیا در چه داری سبب | که تا کردم از دیدنش غمزدای

چو بشنید ازینگونه ام حکیم | در آوردش از راه بی ترس و بیم

چو دیدش بگفت آنجهان عطا ‏ ‏ که ای راکب وای مرحبا مرحبا

بایستاد در پیش او عکرمه ‏ ‏ بگفت ای بزنهار تو عکرمه

بگو یدزن من امانت داده ‏ ‏ درین خسته مرد جان داده

بگفتا نعم در امان منی ‏ ‏ مخور خون کرد و راز نسان منی

جو از انده و غم دل آسوده ماند ‏ ‏ ببوی سعادت شهادت بخواند

دل او که پیوسته در ذی بسر ‏ ‏ جدا زان کلم گشت از کلم حم

چو از فیض اسلام شد بهره ور ‏ ‏ ز تشویر در پیش افکند سر

بگفتا بتحقیق پیغمبرے ‏ ‏ ز هر مرد نیکو تو نیکوترے

وفاداری و راستگوئی تو ‏ ‏ فزون شد ز حد چون نکوئی تو

بذات تو باشد امان در جهان ‏ ‏ عطای تو باشد جهان در جهان

کسے همسرت ز اهل تمیز نیست ‏ ‏ بجز سایه تو خود آن نیز نیست

نرفتم رهی جز ره خود سرے ‏ ‏ چو پیش آمدم گشتے از کین برے

بدان جور با من عطا میکنی ‏ ‏ زیادی ز جور و جفا میکنی

بدی کردم و میکنی نیکوئی ‏ ‏ عجب نیست چو من منم تو توئی

بدو گفت احمد که ای بر هنر ‏ ‏ بخواه آنچه خواهے ز من زودتر

بگفتا بخواهم که ایزد تعال / بر انکارش کرده ام در ضلال

بصحرای بغض تو بر میزدم / براه عناد تو سر میزدم

بجنگ آمدم پیش تو گرم خیز / کشیدم بر اصحاب تو تیغ تیز

ز فرمان تو روی دل تافتم / بسوی ره بغی بشتافتم

بتایید کفار بستم کمر / براندم برابر تیغ و تبر

بگستاخ کاری گذر داشتم / ز آداب تو بی خبر داشتم

سخنها بعیب تو گفتم بکفر / بغیب تو عیب تو گفتم بکفر

زمین در گذار و بلطف و کرم / نینداز و از خشم در آذرم

بباران غفران سواد ضلال / فرو شوی از روی حالم بحال

نسوز دل از اشتعال سمم / نینداز و اندر حبال غمم

نبیند سوی من بچشم عتاب / کند عذب از لطف خویشم عذاب

بر آورد دست دعا مصطفا / از ان قید کردش رها مصطفا

دو دریا بر آورد بالای ماه / سیاهی بشست از عذار سیاه

چنین باغی را باب کرم / چو گل کرد خندان بباغ ارم

چو ایمن شد از کرده زشت خویش / بر آورد سر مرد فرخنده کیش

بگفت آنچه در شبه راه سدا — ز زر خرج کردم براه عناد
براد رضای خدای ودود — دو چندش کنون خرج هم خواهم نمود
بکین نبی آنچه از پس خطا — زدم تیغ بر دوستان خدا
دو چندی کنون ز روی یقین — زنم تیغ بر زمره مشرکین
ز ران پس ز بس جست در کار شد — بهر جنگ جانسوز کفار شد
همی بود با کافران جنگجوی — نمیداشت با خصم جز جنگ خوی
براه خدا چست تا بود بود — از و بود بدخواه تا بود بود
بعهد ابو بکر صدیق مرد — شراب شهادت در آن دور خورد
چهارم از آن بود صفوان تند — که تیغش نشد در ره کینه کند
همیکرد با اهل دین کارزار — بجز کین احمد نمیکرد کار
گریزان شد و آخر آمد بدام — دلش بهره جو شد ز انعام عام
بدان سنعتی جان و اسباب کین — سرانجام پذرفت آئین دین
پنجم بد جویریت ستی ازل — نتادن بدام خطا و خطل
شب و روز آن کافر بی بدل — همی کرد هجو رسول خدا
علی ولی دیدش آنکه بگو — جدا کرد از تن سر پست او

ششم بود مقیس کز اهل فساد / بیفتاد در دوزخ از ارتداد
یکی از صحابه بکشتش به تیغ / جدا کرد از تن سرش بی دریغ
از آن زمره هفتم که هبار بود / به سیرت زشت و بدکار بود
ز بس کز گناه و خطا کرده بود / ز انصار آن وقت در پرده بود
چو شد سوی شیر شهنشاه دین / باسلام آمد ز صدق و یقین
از آن زمره حارث که بد مستهین / علی ریخت خونش بروی زمین
نهم کعب میگفت هجو رسول / که بوده است مرد ظلوم و جهول
در آخر روز چون شب برآگنده شد / چو روز از تب و تاب آگنده شد
گریزان شد از مکه با ترس و بیم / رخش زرد چون کاه و حالش دژم
بجیر برادر چو آمد برش / فرستاد نزدیک پیغمبرش
بجیر آمد و کفر را واگذاشت / در آمد بدین و بدیها گذاشت
فرستاد کس جانب کعب چست / که آیین دین بایدت باز جست
بدان رهنمونی در آمد چو باد / زبان کرد جاری بیانت سعاد
در آمد از آن بحر احسان بجوش / عطا یافتش بردی و عیب پوش
چو دیدش لب تیغ بگشاده دست / رستگار شد و از غم و هم برست

دهم وحشی اگر بطائف برفت | چو وحشی ز شر غم خائف برفت

بدان تا عتابی نباشد بدان | بپیش آمدش همره وافدان

درآمد بدین با یقین درست | درستی طلب شد ز دین درست

شد دین بد و محصر چو نادی | ز سوی قفا سوی رو تا مدی

ازان غم که او عم او را بکشت | نمی بود الا بغم گوز پشت

همی بخت با مومنان آب را | بجون تا نغلطاند کذاب را

ازان زمره حادی عشر بگیان | جز این زبعری نبود آنزمان

درآنروز نالان به بحران گریخت | ز هر دیت از خوف خون چون بریخت

پس مدتی شد پشیمان ز کفر | بری کرد آن خسته دل جان ز کفر

درآمد بپیش رسول انام | ز اسلام دریافت دار السلام

ز جمع زنان هند باشد نخست | که جز کین احمد طریقی نجست

درآنروز بر چهره بسته نقاب | نهانی بشد پیش آن آفتاب

باهستگی در زنان شد نشست | بلب بسته دل با سلام بست

مسلمان شد و برده از رخ گشاد | بتعریف خود او اگر آواز داد

بفرمود چون بهر دین آمدی | تو خوش آمدی نی ز جز این آمدی

دوم قرتنا و قریبه سیوم — که بودند با اسلام هجو لم
پدر سیرتی بود بیوندشان — بد ابن خطل به خداوندشان
نغم می‌سرودند اندر نغم — ره خود زدند و ره خلق هم
زبرت بردن هجو شاه جهان — زده بر گران و نجسته گران
قریبه بقتل آمد عنقریب — نبودش بجز تف دوزخ نصیب
قریبه در آنجا چو بیجان شده — قرتنا ازانجا گریزان شده
سرانجام ازان دام آزاد شد — مسلمان شد و ایمن و شاد شد
چهارم ازان زمره ارتبکه بود — دل او سیاه و رخ او کبود
چو مولات ابن خطل بود زن — نجستی بغیر خطل هیچ فن
همان روز در خون و در خاک شد — ز ناپاکی او جهان پاک شد
پنجم بود مولات عمرو هشام — در آن روز کشتش علی از حسام
ششم ام سعد است او نیز هم — در آن روز شد کشته با درد و غم
بصد رنج و درد و الم کشته شد — چو او کشته شد درد و غم کشته شد

فی وقایع التی وقعت فی ایام فتح المکة المعظمة

چو از فضل حق آن شه دو جهان — ظفر یافت بر مکه و اهل آن

شد از بیم او روی بدخواه زرد ‌ ‌ ‌ ‌ اقامت در او پانزده روز کرد

سپاس حق از حصر بسیار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ در آن روزها قصر در کار کرد

حوادث بسی رخ گشاد اندر او ‌ ‌ ‌ ‌ وقایع بسی رو نمود اندر او

در آن روزها خالد ابن ولید ‌ ‌ ‌ ‌ بحکم نبی تا بملکم دوید

بقوم جذیمه جزائی نداد ‌ ‌ ‌ ‌ بنودش سزا و سزای نداد

جدا کرد سر از تن صد نجیب ‌ ‌ ‌ ‌ خطا کرد در اجتهاد آن مصیب

مائده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم اجمعین سر بر زند خالی از صواب نیست و خیال خطا در ایشان عین خطا است و تخطیه آن بزرگان گناه بزرگ است سبب اند خود

بهر جا که از صحب بینی چنین ‌ ‌ ‌ ‌ مکن گستاخ کاری در ایشان مبین

چو هر فرد ایشان بود کاملی ‌ ‌ ‌ ‌ چه گوید ز نقصان شان جاهلی

هر آنکس که او رهبر مردم است ‌ ‌ ‌ ‌ خطا گوی او در خطایش گم است

هر آن کار کز کاملان سر زند ‌ ‌ ‌ ‌ نه کاری است کز جاهلان سر زند

ز کامل اگر سر برارد خطا ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد ز جمع خطاهای ما

خطاهای ما در عقابی کشد ‌ ‌ ‌ ‌ خطایش بسوی ثوابی کشد

بلی مجتهد مخطی است و مصیب ‌ ‌ ‌ ‌ بر و مخطی را اجر واحد نصیب

همان به که بر کارشان ننگری | حوالت بحق سازی و بگذری
دم از گفتگوی خطا کم زنی | و گر دم زنی از ثنا دم زنی
گرفتم که کار خطا کرده اند | ولی بهر تصویب ها کرده اند
چو ما ناقصانیم و شان کاملند | همه غافلانیم و شان عاقلند
اگر ناقصی خورده بر کاملی | نگیرد نباشد بجز باطلی
روافض که گمراه گردیده اند | یقین دان کزین راه گردیده اند
کجا بودم و از کجا آمدم | بجای خودم بر کجا آمدم
مع القصه چون شد خطا زان نصیب | گذشت بالنصیبی ازو لی نصیب
دل آزرده شد شاه زان تعزیت | علی را ز دستا و بجر دیت
علی رفت و مرهم بهر ریش داد | نصیبی ز جان بخشی خویش داد
زبس دلتنگ گشت سلطان دین | ازان غم که سرزد ز ابر الیقین
برآشفت بر خالد نام جو | دل آزرده تا مدتی بود ازو
چو جرحی که بر خستگان بود شد | ازو مصطفی نیز خوشنود شد
چو شد دزدی او ببردم مدینه | ید بنت اسود هم آنکه برید
اسامه ولی او چو کرد التماس | ز تهدید یدش ماند اندر هراس

همانگه شتابید سوی حرام ...

همانگاه خالد روانگشت زود ... بتوران شه عزّی رابود

همانگاه شد عمرو عاص دلیر ... بقلع سواع و بکندش چو شیر

هم آنگاه روان سعد اشهل شده ... بقلع مناة شکسته شده

فی غزوة الحنین

همانگاه شد شاه با زیب و زین ... پی قتل کفار سوی حنین

سخن گوی روشن نهاد شگرف ... ز جنگ حنین اینچنین راند حرف

که چون یافت فتح و ظفر شاه دین ... باظهار آیات فتح مبین

بسعی کرمهای او در کرام ... همه کار مکه گرفت انتظام

همه خانهای آن مرز و بوم ... پذیرفت نقش نگینش چو موم

تمام آنکه با وی مقارن نشد ... ولیکن ثقیف و هوازن نشد

رئیس کین که با اهل دین داشتند ... شب و روز آهنگ کین داشتند

جهان قبیله بهم ساختند ... مواکب بهیجا بپرداختند

بگفتند با هم که اهل قریش ... نباشند آگه ز ترتیب جیش

ندارند علم جدال و جدل ... فتادند ازان در خطا و خلل

محمد اگر آید اینجا بجنگ — کجا کوی برباید از ما بجنگ
شناسد که هیجا چنین است کار — نیاید دگر از پی کارزار
از آن پیش کو آید از بهر رزم — بدار سوی او گرم داریم عزم
گفتند از نیکوند و ساختند — با سباب هیجا بپرداختند
چو آگه شد احمد از آن سرکشی — باصحاب فرمود با دلخوشی
قریبست کاین قوم ثم بشوند — خود اسباب ایشان غنایم شوند
بششم ز شوال خیبر ستیز — برون آمد از مکه در شنبه تیز
بهمراهی او زکردان کار — در آنوقت بوده ده و دو هزار
همه زورمندان روئین بدن — بهر خاکی صید شان کرکدن
چو تیران با پر در انداخته — زغم نسر طایر پر انداخته
شده تیرشان در سپهر بلند — پری وار در آبگینه به بند
کمان کیانی بکفهای شان — کیان خستهٔ سهم هیجای شان
بکین چرم گوران کشیده بگوش — ربوده ز شیران درنده هوش
بهر خصم کو تشنه مرگ بود — روان کرده آبی ز شمشیر زود
بتمساح صمصام آتش گزا — ز تمساح جان برده گاه وغا

چو گشاده از جانستانی دهان — فرو برده تمساح تمساح‌سان

بهر کام سحاب سنان ریخته — روان ریخته تا روان ریخته

ز هر تیرشان خصم اندر غریو — به پشت پری کرده نخجیر دیو

بریده به دشمن لباس دمار — بمقراض تیر مقراض وار

غرض را که کار در ایشان بد — بجز تیرشان کس غرضمند شد

بدان نیکخویان بکاره نبرد — ز کفار بود ند مقدار مرد

چو با آن جماعت شفیع امام — بعزم قیامت سبک کرد گام

بمیدانچه رزم جولان گرفت — زره گیسر از نزد و صنوان گرفت

یکی را یکی بی بد و بست — نشاند خود و انکه ز رکه بجست

چو اندر چنین آمد آن دادگر — گروهی کشیش را شد خبر

کنانه که بد سرور اندر ثقیف — ز بد غیر او مهتر اندر ثقیف

همه قوم خود را برآئین رزم — بجسم کرد و سوی بردن درشت عزم

چو مالک که بد در هوازن بزرگ — ز درندگی دام مردم چو گرگ

خبر یافت کامد کنانه براه — برون راند چالاکی کنان با سپاه

بدان هر دو هیچو زبانی زبون — ز چار الف مردم نبود افزون

دریدار چه از تیغ تکت و لب — نکردند لب بش آن لغات عرب

نمودند یکباره از راه شین — روان بارگیها بهر راه چنین

نمود آیت حق پریشان نشان — پریشان نگشتند آن سرکشان

اگر بارد از ابر آب حیات — ز سنگ سیه کی بروید نبات

نه بینی که از خاک گاه بهار — بیکجای گل رست و یکجای خار

بر آهنگ خون سر نهادند پیش — همه خود بخود قاصد نفی خویش

همه قاطع مینی خود کیف — همه باحث حتف خود از ظلف

ز بس راه پر سنگ پر خار بود — در آن ره کمینگاه بسیار بود

بگاه توجه بمیدان کین — گروهی نشاندند در هر کمین

بر آن دل که چون لشکر مصطفی — بمیدان نتابد ز جیش دغا

کمین گه گذارند و جولان کنند — ز سوی عقب تیر باران کنند

بوقت سحر کافتاب زمان — برانگیخت خنگ سوی کافران

کمینگاه ها کاندران طرف بود — ز هر سو مغارات بس ژرف بود

بگاه سیاق اندرون مساق — شد انبوه را مانع از اتفاق

در افتاد در موج دین انتشار — درویدند کفار از هر کنار

ز اهل دغا باز خوردند شکست | به تیر و کمان دست بردند شست

ز بس کز کمی جست تیر خدنگ | پری گشته پر آدمی گاه جنگ

ز هر سوی باران تیر از کمان | ز لوح جبین شسته حرف امان

در آن مصدر حرب لبس جری | شده نافی صیغه های بری

سهام تقید بتعجیل خون | یکی خفیفه بدل با سکون

ز بس صرف شد صیغهٔ نفخ جان | مضاعف شد آنگاه قول سنان

ز بس تیره رویان فکندند تیر | برآمد ز جان دلیران نفیر

بسا مردم دین ز سهم سهام | فتادند چون سهم در انهزام

در آن کوک بود حال دیستش | بدو درع پوشان نبودند بیش

ز بس تیر کافر تن شان شکست | غم تیغ تن در دل شان نشست

در انداخت از بس تن شان توان | رسیدند سیر از آن آب و نان

به همراه شان کافران قریش | فتادند اندر هزیمت بجیش

هر آن کس که ایمان بود تش قوی | بجفا کرد آن زمان پیروی

چو خیلی ز لشکر تزلزل گرفت | غم جزو ها دامن کل گرفت

علی که بودند بر جای خویش | علی بود و عباس فرخنده کیش

عقیل و ابوبکر بود و عمر / ربیعه بد و ابن حارث دگر
دو فرزند عباس و ایمن چو شیر / اسامه چو عبدالله آن گرد چیر
همان ابن مسعود مسعود بود / ز کس غیر این جمع موجود بود
در آن روز بود آن شه نامدار / بدلدل چو مه بر مه نو سوار
چو دید آفت سخت بر اهل دین / بخشم آمد از کینه اهل کین
بدان سترده عزم جالش نمود / غم بد سگالان سگالش نمود
برانگیخت دلدل چو باد صبا / که تا گرد و القوم سرش هبا
در آن وقت عباس پیش گرفت / همی تاخت پیش و عنان میگرفت
ز رانگار او را همی داشت باز / همی راند او مرکب گرم تاز
در آن رزمگه جالشی می‌نمود / بدین نکته یاقوت لب میگشود
که من بنده ایزد اکبرم / بتحقیق در خلق پیغمبرم
نبی خدایم نه کاذب منم / همان ابن عبدالمطلب منم
کجا شیدای یاوران خدا / بجان گشته فرمانبران خدا
کمر بسته در کار صدق و صفا / نه پیچیده گردن ز راه وفا
رسول خدایم نگویم دروغ / که ما راست از شمع نصرت فروغ

بسی گفت زینگونه دمی تتابست | خبرکاید خواه راهی شکست

کسانیکه خوردند از فوج رم | نکردند سیرے برد بیچهدم

گروهی ز اهل قریش از حسد | که سرهای شان بد بجیش مدد

چو دیدند بر اهل ایمان لقب | به بیهوده گفتن گشادند لب

یکی گفت کاهل محمد گریز | ز میدان بدانگونه کردند تیز

که هرگز نگیرند جای قرار | ز بس هول الا بدریا کنار

دگر گفت کاین روز روزی بود | که در سحر ازان روز سوزی بود

ابو حنظله اندران کم دگاست | بصفوان بگفتا بشارت تراست

که فوج محمد گریزان برفت | بیکباره افتان و خیزان برفت

چو صفوان ز انعام شه سیر بود | بر آشفت زین گفت و تندی نمود

بگفتا دهن بشکند ایزدت | که جیب از دهن این حدیث بدت

مرا خوشتر است انکه از جمع ما | رساند یکی پند در سمع ما

ازان کز هوازن در آید کسی | بتادیب ما چه نماید بسے

مع القصه مردم گریزان شدند | ازان عرصه افتان و خیزان شدند

شه عالم افروز دشمن شکن | بعباس فرمود با نکه بزن

ندا کن که یا اهل فرح و فر — بموا الینا و این المفر

ز حاجت عباس در تل ستاد — بدعوت نمودن زبان بر گشاد

چو آواز عباس آمد بگوش — بهوش آمدند آنهمه اهل هوش

بلبیک گفتن گشادند لب — دویدند در پیش شاه عرب

هر آنکس که مرکب بماندش ز کار — پیاده روان آمد از ره گذار

از ینگونه صد کس فراهم شدند — به پیرامن شاه باهم شدند

بیکبار بر دشمنان تاختند — ز جا بیخ و بنشان بر انداختند

چو دید آنچنان شاه با حق انیس — بفرمود الان حمی الوطیس

یکی مشت رضراض ان شکوه بر — باعداد و گفت شاهت وجوه

نماند آنزمان کس از آن قوم بد — که اکمه نشد چشم او زان زند

بفرمود اگر گشته اند پست — بیفتاد در تیره رو پای شکست

خدایا بکن وعده خود وفا — مده دست بردی بر اهل جفا

نشاید که این قوم غالب شوند — بتائید اهل مثالب شوند

لک الحمد یا من لعبد غیاث — علیک التوکل کهف المستغاث

بگفت آنکه اکنون گریزان شدند — قسم خورد کافتان و خیزان بشدند

سبک جبرئیل امد که فرود — نعت ای دلت بحر احسان وجود
بهانگاه آورد از رب او — سرود تا رسیدت ز گردون فرود
بیاموز دام و ز رب کریم — چو آنچه شق کرد از آن یم کلیم
در آنوقت کانداخت مشتی حصات — بر آن زمره باغی بد سمات
چنان زمزمه سر زد اندر مصاف — که از آن سخت در ظلمت صاف
جگرها همه خسته شد آن زمان — بصرها همه بسته شد آن زمان
فتاد کسانی سپاهی به بیت — ماربات صدق و با صحاب من
چو ابصار شان هر طرف بار گشت — بدیدند هور سیه بر بهشت
معلق شد اندر هوا آشکار — گروهی بر اسپان ابلق سوار
همه جامه شان در سفیدی چو نور — بتابندگی روی شان همچو هور
ز هر سوی در راه جنگ کرده شور — هلاکه در دو هشته در هر دو [illegible]
چو دیدند القوم در جوش شان — پرید از سر آسیمگی هوش شان
در آن لشکر غول فلعن فتاد — کمان در تن شان تزلزل فتاد
چو زنگونه برداشت سر رستخیز — فتادند یکبارگی در گریز
چو کفار در محشر از نف نار — در آن محشر از غم شده بیقرار

چو از نور سنت سواد ضلال
هزیمت نمودند آشفته حال

خلایق شدند از غم رستخیز
نمودند در هر خلالی گریز

بوقتیکه شد فوج آن شاه دین
پراگنده از کین آن اهل کین

در بیرون آمدن شیبانی بعزم قتل آن سلطان امی و سر نهادن بر عتبهٔ او و سر انجام کار

در آنوقت جمعی ز اهل قریش
دویدند از شهر بر قصد جیش

بدان قوم قایم بقید فساد
یکی شیبانی روان شد چو باد

بر آن دل که گر وقت یابد بکام
بر آرد بقتل پیمبر حسام

ز قتل آب داغ خود در احد
نمی یافت رنگ و دادش بجود

همی گفت کز عالم آرد بدام
نخواهم شدن هیچگاهش آرام

بوقتیکه شد فوج دین مضطرب
بر آهیخت بر شاه تیغ از عقب

زبانه بزد در میان آتشی
که سوزان بد و آنچنان آتشی

ز بس شعله زن گشت تا بعتاب
بر آنشد که سوزد تن او ز تاب

از آن آتش افتاده اندر شگفت
که از دیده چون آب در پهلو گرفت

بفرمود بادی رسول کریم
بیا پیشتر ای جوان سلیم

بصد ترس آمد بر او فراز
بزد دست بر سینه و گفت باز

که یارب من بنده را این زمان | زایزدای اودوشتی جوانان
تو این مرد را دار اندر پناه | ز شر خبیس نکوهیده راه
ازان حرف روشن شود دین بتنیت | شکست دل مرد شد زان درست
بجان داد از مهر شه رنگ را | گشادی درآمد دل تنگ را
چنان مغز او روشن آمد بپوست | که افزونش از جان خود دوست
بدو گفت شه خیز وکن تازشی | بسوزی خصم کن سازشی
بکش تیغ الماس رنگ این زمان | بدین قوم کن عزم جنگ این زمان
برآهیخت شمشیر مرد نبرد | ز جان حسودان برآورد گرد
پی آهوی لشکر بزور بود | ز شمشیر او شیر در گور بود
دم تیغ او پیل را در جدال | همی خورد مانند کعب غزال
بران اهرمن پیکران تیز سوز | شد از آب صمصام آتش فروز
بسا سر ز جولان او گرد شد | بسا رخ که از ترس او زرد شد
چو گلبر بخندان عنودان ز بیش | بخیمه درآمد شه پاک کیش
روان شیبه همراه آمد ز راه | تن او بکاه و رخ او چو کاه
زبس ست او پس پشت او | دوتا گشته چون مهر انگشت او

چو در خیمه شد شاه والا نژاد
بدان بسته خاطر زبان بر گشاد

که ای شیعه کاری که حق از تو جست
نبود از آن آرزو کز تو رست

از آن پس به پیش خود او را بخواند
زبانی الضمیرش حدیثی براند

زبس ذوق ایمان دلش شد بجوش
برآورد گرم از شهادت خروش

چو از مهر ایمان دلش یافت نور
سواد ضلالت از او گشت دور

بگفتا بخداوند لطف و کرم
ز بد کرده خود بخوف اندرم

پی مرهم دلفگاری من
بخواه از خدا رستگاری من

بگفتا چه باشی ز غم سینه ریش
ببخشید حق جرمت از فضل خویش

از آن پس دلش نور ایمان گرفت
کرانه ز ظلمات عصیان گرفت

در متفرق گردیدن لشکر کفار از عرصه حصر در اطراف و تعقب نمودن اردوی ظفر

در آن غزوه از مسلمین چارکس
بجنت شتابان شدند آن نفس

ز قوم بد اندیش هفتاد و دو تن
بدست زبانی بماندند زبون

بسا کس از ایشان بدین مژده ند
ز تشکیک ... یقین آمدند

شده فرقه شد آن گروه عنود
سوی بطن نخله یکی رفت زود

ز ردی بهمراه مالک رمان
طلب کرد از حصن طائف امان

گروهی گریزنده از پاس شد — پی پاس اموال او طاس شد
چو دیدند شیران دین حالشان — تکاور فکندند دنبالشان
کسی کز حسامش بد اندیش مرد — سلب سلب از وی نمود و ببرد
بوقتیکه خصمان نمودند پشت — بیک زخم خالد زنی را بکشت
اجازت ندادش رسول زمن — کز آن پس کشد تیغ بر مرد و زن
گروهی که سر سوی طایس فراشت — بدنبال شان موکبی بر گماشت
دویدند آن گردنان دلیر — بگردن زدن در پی شان چو شیر
وز آن ناریان تا بخنجر زدند — بر آن آب در آذرا در زدند
زبس سیل سیف اندر آن دشتگاه — شفقها دمیدن بر دل مهر و ماه
سنان بسکه در جنگ ماهی نمود — زمین از جوانب سپهری نمود
شد از تاب تیر جگر دوزشان — نشان نشان از جهان بی نشان
روان تیرها هر سو بکردار گرز — ازان مار گر خسته هر مار گز
زبس تیر پرنده شد همچو مار — ازان گرزه باران بر آمد دمار
بعرض ار چه چون سام بودند شان — بمانند زالی نمودند شان
سبا بود دیو ورست بود همه — چو عنقا عدم شد وجود همه

به تیغ و سنان و بگرز و به تیر — ازان بد سرشتان برآمد نفیر

ز بس تابش خنجر مغفر جوش — ز بس صیحهٔ مردم سخت کوش

محیط فلک بسکه پایاب شد — شب و روز از خلق نایاب شد

در آن معرکه بسکه بنمود تاب — ز مغرب بمغرب برفت آفتاب

جنب بسکه آتش بزد در جگر — بجای عرق می چکیدی شرر

ز بس تیر جست از کمانها برون — درید و دو تا شد دریده درون

بخنجر کشیده سر بدسگال — بریدی پلارک بگاه جدال

چه برهان قاطع که چون تافته — بدو در توسل ظفر یافته

ابو عامر آنکو سر خیل بود — ز خیل آن زمان در ارم رفت زود

چو از کار آنقوم پرداختند — به پیش سر قوم دین تاختند

غنایم که دریافتند اهل کار — برون بود از حیطهٔ انحصار

گروهی که رفتند گاه نبرد — سوی حصن طایف ز غم روی زرد

در طواف نمودن مالک گرد آن کعبه صفا و گریزان بطایف رفتن و از حصن طایف پناه گرفتن و توجه فرمودن آنحضرت بجانب او و برانگیختن نجایب را و بآب تیغ در آن اقطار آتش فشاندن و مالک را بزیادتی شمشیر در آتش نشاندن

درآن زمره مالک زبس سرکشی | برافروخت آتش که بود آتشی
برآنسان که آفاق سوزی کند | بلی مالک آتش فروزی کند
بضبوطی قلعه پرداخته | همه ساز پرخاش را ساخته
چو احمد خبر یافت زان قوم کج | زسوی حنین آمد آنگه بوج
بران قلعه آتش فشانی نمود | بدانسان که مالک زبانی نمود
زبس شعله زد آتش عربده | شده قلعه بر مالک آتشکده
زبس سنگ باران شد اندر حصار | شده جمله سنگین دلان سنگسار
ز هر سو به تیر و تفنگ زدند | بقضبان و خنجر و سنگی زدند
برآن قلعه چون حصار سپهر | درآتش فرودی نکرد ید مهر
بسی چاره اکنه نیامد قصور | نشد فتح سعد اصل فرح و سرور
چو نسبت بتقدیر پروردگار | نبود است میسور فتح حصار
ازانجا بدستشاه فیروزبخت | روان کرد سوی جعرانه رخت
بتقسیم غنیمت لشکر نمود جهد | باهلاک دشمن نشد مجتهد
چو آمد فرود اندر آنجا رخش | غنایم بمردم در او کرد بخش

فی تقسیم الغنایم وما وقع عند ذلک من الوقایع

از آنجمله کامد بدست از حنین | چه اغنام و چه جنس و چه سیم و چه عین
بهر مردی از شاه فیروزمند | شتر چار داد و چهل گوسپند
ده و دو شتر برده هر یک سوار | صد و بیست از گوسپندان کبار
چو گنجینه جود را درگشاد | ز یک سهم افزون کسی را نداد
بو حنظله بخشش او چو دید | بامید بخشش برِ او دوید
چهل اوقیه دادش از سیم ناب | صد اشتر تنومند صرصر شتاب
یزید و معاویه ابنای او | همان قدر دیدند از عطای او
حکیم بن حزام آمد او را به پیش | دو صد اشترش داد از لطف خویش
سهیل ابن عمرو از عطا سیر شد | باقران خود از نوا چیر شد
خویطب چو صفوان و قیس و عدی | توانگر شد از بخشش احمدی
اسید و دگر حارث ابن هشام | ز بحر کفش دید انعام عام
سعید ابن یربوع و اقرع ز جود | چو دریا بر و موج از نفع و سود
چو عثمان نوفل هشام ابن عمر | ندید ندبی بهری از هیچ احمر
چو ابن علا جز مد عصر مرد | نعم عامری شد ز بس فیض خورد
بدین زمرهٔ آن شاه با ارتفاع | عطا کرد پنجه شتر زان متاع

مع القصه مجموع مال از کرم — ز نقد و ز جنس جمال و غنم
بخشید بر اهل مکه تمام — که تا شد از آن هر یکی شاد کام
هر آنکس که ایمان نیاورده بود — از آن لطف ایمان در آورد زود
هر آنکس که ایمان او بود سست — از آن خستگی کار گردید چست
همانگاه صفوان ز انعام او — بتسلیم آمد در اسلام او
در آن داوری گاه از آن بحر جود — عیینه چو اقرع صد اشتر ربود
بعباس مرداس کم داد از آن — بر آشفت و جانش نشد شادمان
ز مجلس برفت و نوا بر کشید — اتجعل نهبی و نهب العبید
و ما کان حصن و لا حابس — یفوقان مرداس فی مجلس
چو بشنید احمد بگفت اسمعوا — وعنی لسانه اقطعوا
ابوبکر او را از آنجا ببرد — ز روی تلطف صد اشتر سپرد
چو زانگونه احسان بخود دید باز — بپیش آمدش از طریق نیاز
ببوسید خاکش بصد اعتذار — فرو سود بر آستانش عذار
چو با اهل مکه چنین کرد جود — برفتند از پیش با نفع و سود
دل آزرده شد بعض انصار را — فزودند در جان خسته دیار را

چو سلطان گیتی بدانکارستان / تفقد نمود اندران کارشان

چو گنج تلطف پیمبر یافتند / دل خود ز غم بی اثر یافتند

درآمد مگر وه هواخواه او / رسید از هوازن بدرگاه او

بدین آمد از کفر شد برگران / گذارش گری کرد از دیگران

کراز ما بباکس بدام تو اند / بجان جمله سوی تو گرویده اند

چو وصف جمیل تو بشنیده اند / نبستی ز شوق مدام تو اند

براند کاید در پیش تو / گزینید یکیک چو مالک تو

بدان جمع عم رضاعی شاه / مسلمان شد و گشت انعام خواه

چو دیدش پیمبر ز عسرت توان / عطا کرد او را ز ثروت توان

نصیبی ز فیض خود او را سپرد / ازان مرد پر غم غم و رنج برد

دران قالب مرده ناتوان / روان داد و کرد از بر خود روان

باهل هوازن رسول خدا / چو بارید باران بذل و عطا

بپرسید از ایشان که مالک کجاست / بگفتند در حصن طایف بجاست

بگفتا اگر آید اسلام جو / نخستم مرحمت بر دل ریش او

سپارم بدو بخشم اهل و مال / ندارم از و بیکدرم در جوال

دهم از کرم بهره و بر دهم ... ز پیشش خود او داد صد بیشتر دهم

چو زان داوری یافت آنگه خبر ... دل او شد از وی بخوشی بهره ور

براه جعرانه بنهاد رو ... مسلمان شد از جان و دل پیش او

همه چیز موعود از وی گرفت ... بانداز کرمهای او در شگفت

چراغ دلش یافت از صدق زیت ... بگفت آنچه در ثنایش دو بیت

از و شاد شد شاه آفاق گیر ... بقوم هوازن نمودش امیر

چو از دین او شد ضلالت ضعیف ... بدین میل کردند قوم ثقیف

در مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از مکه بجانب مدینه بعد حج و دیگر حالات

چو فارغ شد از کارها مصطفا ... وزان جنگ و پیکار مصطفا

بشهر مدینه روان کرد رخش ... چو خورشید بی مایه را مایه بخش

ز ذی القعده احدی عشر بود کو ... شب چارشنبه بره کرد رو

روان از جعرانه احرام بست ... بمکه برفت از ره دور دست

چو ارکان عمره بجا آورید ... سوی یثرب آنگاه رای آورید

درآمد درون مدینه ز راه ... ادا کرد شکر و سپاس اله

همانسال سوده ز درد فراق ... بشد رفت از آن فتنه که بد طلاق

زخود خاطرش هیچگه خواست شاد / ازان نوبت خود بصدیقه داد

همانسال از ماریه زاده شد / براهیم و خلق از غم آزاده شد

بسال دهم از جهان برد رخت / باهل جهان سر بزد رنج سخت

زنوشیدن آن گل نازنین / دل مصطفی بیشتر شد حزین

همانسال زینب که بد دخترش / بجنت شتابنده شد از برش

ازان نیک کردار نیکو سیر / یکی دختری مانده و یک پسر

سمی علی بود فرزند او / امامه همان دخت دلبند او

پس موت زهرای فرخنده سیر / گزیدش علی بهر تزویج خویش

بقول همانسال منبر رسول / بنا کرد و دستش شد از غم ملول

چو خاتم شد از غم دو دریش / زخلد برین داد سر دو ریش

همانسال وفد ربیعه بجان / بد دیگر وفید اندر زمان

سرشان که بد عبد قیس عزیز / ازو یافت عزت ز فرط تمیز

بدین وی آمد ز دنیا برست / بشادی رسید و ز غمها برست

بیا ساقیا آن جام روشن بده / فروغی ازان در دلمن بنه

رهائی ده از دام رنج و الم / که تا از الم رسته گردد دلم

بتوالی تقدیم صدور وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم وابتدا بود و واقعه
بنی تمیم در مدد و حال ربیگتیه پرداختند و سرانجام کار زمره ستی پرداختند

کسی کو رسول خدا آمدست — دل او ز بر غم جدا آمدست

بهر داوری دست بردش بود — عدو گر برکیست خود روش بود

بفرمان بران از کرم نگذرد — بجز بر ستم آر ستم نگذرد

ندارد نیازی بخیل و حشم — عدو گرود از نیک نامش عدم

چو در صف هیجا علم برکشد — بهر تیره روی قلم در کشد

بهر دشمنی کافکند راهوار — کشد تیغ وازوی برآرد دمار

بلرزد جهان از نهیبش چو بید — برآرد ز هر نا امیدی امید

بهر بقعه کو کرم جولان شود — در و تیرگی آبحیوان شود

بهر آن دل که گردید چون شب سیاه — بفیروزی دآمرا بنور اله

به نیکی کشد اکر ابد کشد — همه کار از وحی ایزد کند

از نیکو نکونیئه است کو — بجز گوید از ره سیهای او

که سال نهم آمد پر شرف — روان کرد عمال در هر طرف

در آن قومها کامل ایمان بدند — پذیرنده حکم یزدان بدند

که تا واستانند زیشان زکوة ‏ ‏ ‏ پی حرز اموال از حادثات

ازان عاملان بشیر پاکزه خو ‏ ‏ ‏ بر قوم کعب آمد از امر او

در آن وقت کو شد بدیشان ندیم ‏ ‏ ‏ که هم بوده در موضعی با تمیم

طلب کرد ازان قوم مال زکوة ‏ ‏ ‏ سپردندش آن مردم خوش صفات

تمیم آن عمل را گران داشتند ‏ ‏ ‏ بدلهای خود تخم کین کاشتند

به تیر و کمان دست بردند تیز ‏ ‏ ‏ که ما خواهیم کردن درین در ستیز

چه باید سپرد اینقدر مال و زر ‏ ‏ ‏ با آل محمد ز ترس و خطر

بنو کعب گفتند ازین گذرید ‏ ‏ ‏ ازین سیلگه رخت بیرون برید

چو گشتیم ما رام فرمان او ‏ ‏ ‏ نشاید درنگی در اذعان او

چو بودند از کینه خوی بجوش ‏ ‏ ‏ نصیحت ازیشان نکردند گوش

سراسر بد اندیش پیش آمدند ‏ ‏ ‏ بکین پیشگی پیش بشیر آمدند

چو آهنگشان دید پر شور و شر ‏ ‏ ‏ گریزان بشد بشیر زان رهگذر

خبر داد شاه صفاکیش را ‏ ‏ ‏ بیان کرد حال بد اندیش را

برآشفت از کارشان مصطفا ‏ ‏ ‏ وزان زشت کردارشان مصطفا

فرستاد چون باد پنجه سوار ‏ ‏ ‏ گران گرزه تازان برآرد دمار

برفتند پنجه سوار دلیر | بران وحش صحرا شتابان چو شیر

بغارت کشادند دست دراز | زبس سوزشان را نماند نه ساز

پراگنده کردند احوال شان | بتاراج دادند اموال شان

گرفتند سی طفل در دار و گیر | زنان پانزده بازده مرد پیر

سبایا گرفته براه آمدند | چو باد صبا سوی شاه آمدند

فتاده تمامی گروه تمیم | ز درد سبایا بدرد الیم

دویدند جمعی ازان قوم سخت | بنرمی سوی شاه فیروز بخت

کشادند اشک و کشیدند آه | فشاندند بر فرق سر خاک راه

پی بستگان بسته غم شدند | گذارشگر رنج و تالم شدند

که ما را بانعام خود شاد کن | دیار بلاقع تو آباد کن

برین خاطیان عطا پیاش | مده دل خراشیدگان را خراش

زن و طفل ما را ببخش باز | دل ریش ما را پریشان مساز

رسیدیم محزون بر چون توئی | چه کردیم باز از در چون توئی

اگر رانده گردیم ازین آستان | دری کو که آنجا رویم این زمان

چو شان در اطاعت بدید انقطاع | غم از جان شان برد از سر مساع

فرو دشت از دل عناهای شان | فرستاد از آنجا بجاهای شان

همان سال از امر آن دین پناه | ولید ابن عقبه روان شد براه

بسوی بنی المصطلق شد شتاب | پی اخذ صدقات بی رنج و تاب

چو آن قوم دیدند کآمد بپیش | برون آمدند از سر کین خویش

دویدند از بهر تعظیم او | به پیش وی آن مردم نیک خو

سلاح و سلب بسته حیث آمدند | بآئین و ساز درست آمدند

در آن گاه شیطان به پیش ولید | بشکل پراگنده حالی دوید

خبر داد پنهان که این مردمان | بجنگ تو بیرون شدند این زمان

بپوشیده درع از برای نبرد | دویدند پیش تو ای نیک مرد

اگر سوی آزرم دارند روی | زره از چه پوشیده ایشان بگوی

بدان رهنمونی در آن رهگذر | فرو ماند حیران ولید از خطر

زگفتار او گشت اندیشه ناک | بدره بازگردید با ترس و باک

در آمد به پیش شه دادگر | زبیداد ایشان رساندش خبر

درین بود کان قوم پیش آمدند | ازان دل پریشی بریش آمدند

بسودند سر بر در شاه دین | فتادند در پای او چون زمین

بگفتند ما بر سر کین نئیم — بجز بندهٔ خسرو دین نئیم
بتعظیم او پیش او تاختیم — بتکریم و تبجیل پرداختیم
بجنت بر حرف نرما سر کشید — بر آشفت و از خشم رو درکشید
بدانست کز بهر رزم آمدیم — بخونریز او کرد عزم آمدیم
بصحبت چو پیوست گفتار شان — نکوخوی و حسن کردار شان
شد دین از آن قوم خوشنود شد — غباری که اندر میان بود شد
جوان گرد پیشینه بر باد رفت — پی اخذ صدقات عباد رفت
همانسال قطبه بعزم نبرد — برفت و ز خشم برآورد گرد
همانسال ضحاک ابرش جهاند — بقوم کلاب آمد و تیغ راند
ز شمشیر ضحاک ضحاک تاز — همان مارخویان شد گرم تاز
گروه کلاب اندران رنج و تاب — گریزان برفتند بیچون کلاب
همانسال بر دشمنان علقمه — روان شد چو ضرغام سوی رمه
جوان سرکشان را ز همت بداد — سوی شهر لذان و شتگر نهاد
همانسال حیدر بسید الجنت — بعلقس آمد و دیر و دست را شکست
وز آن خطه در خط شد ملک دین — شدند از قلمرو بوبران زمین

بحکم ۲۹ [illegible] ۱۹۰

همه شهرے و شهر تاراج کرد / برآورد از خصم پی گرد و گرد

غنیمت شتر برده و برده نیز / همان گوسفندان پرورده نیز

چو فوج بداندیش را بیم کرد / غنایم بحصه کرد و تقسیم کرد

در اسیر شدن خویشان حاتم و شفاعت نمودن سفانه بنت حاتم از آنحضرت صلی الله علیه وسلم در رها نمودن آنحضرت او را از بند و بیان کردن او اخلاق نبوی پیش عدی بن حاتم و آمدن او پیش آنحضرت

بجمع اسارے که در غنم شد / گروهی ز خویشان حاتم بدند

عدی ابن حاتم که سردار بود / در آن قوم با عز و مقدار بود

نیامد بدان بستگان زیر دام / بشوخی گریزان بشد سوی شام

بهر کس عطا داد زان جمع بهر / ببرد آل حاتم سلامت بشهر

سفانه که بد خواهر آن عدی / فسانه بدانش بد و بخردی

یکی روز با شه دین باز خورد / بگفت از غم و رنج گشتیم خورد

پدر مرد و وافد ز من شد نهان / بچشمم سیه گشت کیهان جهان

بمن منتی نه ز جود و عطا / که تا منتے بر تو نهد خدا

بگفتا که وافد کدام از شما است / بگفتا عدی کو برادر مراست

بگفتا خود او نیست الا جهول / گریزان بود از خدا و رسول

چو این گفت از پیش او در گذشت | فرو ماند زن کاتش از سر گذشت

دگر روز بگذشت در پیش او | نبُد در میان غیر آن گفتگو

سیوم روز آن رهبر کاینات | برو دید از دیده التفات

بدو مرکب و زاد داد از کرم | بشامش فرستاد شاد از کرم

چو آمد سفانه به پیش عدی | بیان کرد خوش خلق احمدی

چو از حد کرامات دیدش بگفت | بگفت آنچه در حق آن ریس گفت

ز اصغای آن حرف ظلمت زدای | دلش یافت مهر رسول خدای

بگفت ای دل او ز هجران ملول | گریزم کجا از خدا و رسول

بسال دوم آمد آن نیک نام | سوی بام آن مهر روشن ز شام

چو دریافت خورشید دین را ز بخت | ز شام ضلالت برون برد رخت

فروغی از آن شمع عرفان گرفت | دل آرام و تاب ایمان گرفت

همانسال آن بحر احسان و جود | ز ازواج اطهار ایلا نمود

همانسال از قوم غامد زنی | که بوده داشت او را دل روشنی

بر مصطفا رفت با صد عنا | که کردم باغوای شیطان زنا

بپرداخت شه عزم کتمان سر | بافشای سر گشت آن زن مصر

چو دیدش که از جبر تحصیل سود
بود خواستگار نفاذ حدود

پس انقضای زمان رضاع
پی رجم راندا ز بقاع بقیع

نشاندند تا سینه در انجاک
زدندش بسنگ و شد آن زن هلاک

بآئین دین کار را ساختند
به تجهیز و تکفین بپرداختند

بنفس نفیس خود احمد براند
نماز جنازه بر آن زن بخواند

همانسال با غزکه مرحوم شد
بعنجی خود از خوف مرجوم شد

فی غزوة التبوك

همانسال احمد بسوی تبوک
روانگشت بر دشمن بد سلوک

تبوکست یعنی بعین صواب
بما بین شام و مدینه زآب

زیثرب بود چارده مرحله
بره جای آسایش قافله

ازان غزوه کفار هم شدند
اسیر غم نا ملایم شدند

بها صار خذلانهم واضحا
لذا سمیت غزوة فاضحا

فرس چون بمیدان هیجا جهاند
بماه رجب روز پنجشنبه راند

چو بشنید احمد که سلطان روم
ز بوی خود اندران مرز و بوم

بهم کرده فوجی چو فوج مگس
ندارد بجز خوردن خون هوس

ز لخم و جذام هم از عامله | مجهز ساخته قافله تا عدد
بسوی مدینه ز گردان کار | روان کرد بر عزم کشتی چل هزار
برآن شد که تا زرش براه آورد | برآن تشنه بختان سپاه آورد

در فضیلت امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بر فاروق اعظم رض با وجود که لو کان نبیا بعدی لکان عمر در شان او بود و ان الله ینطق علی لسان عمر بر آن حجابان

در آن وقت فاروق روشن ضمیر | که در راست کاری نبودش نظیر
چو دیدش که تجهیز لشکر کند | بر آن شد که تائیدی از زر کند
چو زر بود دستش آنگاه زاندازه بیش | از آن نصف بگرفت بردش به پیش
بدل گفت بس کار کردم نکو | ز صدیق بردم درین کار گو
چو آورد در پیش سلطان دین | بدو گفت سلطان دین کای امین
مرا کاین قدر زر کشیدی به پیش | چه بنهادی آخر پی اهل خویش
بگفتا سپردم من ای مقتدا | بتو نیمه و نیمه اطفال را
درین بد که صدیق آمد بپیش | بر او فگند آنچه بود از زرش
بدو گفت احمد که ای یار من | کمر بسته همواره در کار من
تو کاوردیم پیش از بسکه مال | چه بنهادی آخر برای عیال

بهچیزت ذخیره بود در سرا | بگفتا خدا و رسول خدا
همه مال بهر تو بر داشتم | خود این هر دو در خانه بگذاشتم
همه نقد خانه چو دادم ترا | بجای وی اینجا نهادم ترا
نه خود از تو ام منظر بود | نه زر کان مرا در نظر خس بود
ز گفتار او مصطفا بر شگفت | بسوی عمر دید و در حال گفت
میان شما فرق از آنسان بجاست | که اندر میان کلام شماست
درین معنی از روی علم و خبر | چنین یاد دارم ز اهل سیر
که فرمود صدیقهٔ پاک زاد | که رحمت بصدیقهٔ پاک باد
شبی از رخ روز رخشنده تر | در و ماه از خور درخشنده تر
سر خود نهاده مرا در کنار | بغلطیده آن شاه والاتبار
فشانده ضیا طلعت او بکجا | چو کتان ز مه از و گشته بجا
بدان تا بساید بخاکش جبین | فتادی فروغ قمر بر زمین
رخ او در آن نور با نور بود | همه صحن نوره علی نور بود
بدو گفتم ای ماه برج زمین | بزد سجده ات ماه چرخ برین
بمردم از آنگونه باشد کسی | که کار نکو دارد از حد بسی

زبس یکتا بُد و بود بیکران | بود بر شمار همه حیران
بگفتا نعم هست از نیسان عمر | که کار نکو باشدش بیشتر
منعم چو نیکیش افزون بود | ابو بکر را حال بس چون بود
بگفتا که مجموع اعمال او | نکوکاری پر مه و سال او
ز صدیق باشد بجای یکی | بدو کار افزون او اندکی
بوقت دگر سید کائنات | بگفتا که بوبکر نیکو صفات
بصوم و صلوات از کجا فاصل است | بچیزیست کورا درون دل است

در حسن مساعی امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه در تجهیز لشکر اسلام و تحمل جان نثار سیصد جبل احمال ایثار آنحضرت صلی الله علیه و سلم کردن و دعا کردن آنحضرت در حق آن حق شناس

سوی شام عثمان در آنکه متاع | روان خواست کردن پی انتفاع
مدید احمد پاک را عجز رزم | بتجهیز کار سپه کرد عزم
رسو دای سوداگری تافت روی | در آمد بشادی سوی رهبر او
بگفتا دو صد اشتر با توان | بسوداگری مینمودم روان
ببینم که تجهیز لشکر کنم | همانا به کزان کار بیشتر کنم

دو صد اوقیه نقره دارم بگیر ‌‌‌‌‌‌‌‌— برای جیش از پی دار و گیر

چو این گفت آورد در پیش کرد — از آن پیشکش عاجزی پیش کرد

چو دیدش یگانه بصدق و صفا — دعا کرد در حق او مصطفی

که راضی شو ای رب عثمان من — کزو گشت راضی دل و جان من

در آن لشکر از مردم کارزار — نبوده دلیران کم از سی هزار

دو حصه از آن لشکر همچو کوه — بر آراست عثمان بساز و شکوه

چو شد فوج اسلام آراسته — غبار غمش از راه برخاسته

هزار از دنانیر در آستین — در آورد عثمان بر شاه دین

در آورده پوشیده از مردمان — بدامان او ریخت اندر زمان

همی کرد احمد بران زر نظر — همی گفت با صحب فرخ سیر

که من بعد عثمان نه بیند زیان — ز هر چه او کند در میان جهان

مرتب چو شد فوج دشمن شکن — برون راندش از شهر شاه زمن

در روان کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم لشکر را بجانب تبوک و خلیفه نمودن علی مرتضی را در شهر و آزرده گردیدن علی مرتضی از شنیدن و استمالت آنحضرت او را

چو شد جانب راه رای همه — ابوبکر شد پیشوای همه

برون رفته از شهر با هم شدند | همه شیرمردان فراهم شدند
علی دل را شهنشاه دهر | خلیفه نمود اندر آنگه به شهر
دل آزرده شد حیدر دین فروز | بنا گفت از راه اندوه و سوز
که بودم به هر جنگ با تو رفیق | چرا باز داری مرا زین طریق
بگفتا نه راضی ای بوالحسن | که باشی چو هارون به موسی به من
زمینی که چون رو به میقات داشت | خلافت بدست برادر گماشت
چو بگذاشت او را به ره شد روان | بگفتند اهل نفاق آن زمان
که از حیدر آزرده دل شد رسول | نکردش همراه خود قبول
دل آزرده شد حیدر دین پناه | بپیوست با خسرو دین به راه
بیان کرد گفتار اهل نفاق | بدو گفت احمد بغیر طرفاق
که زان ماندمت ای یل شاد بهر | که باشی خلیفه پس از من به شهر
نباشی زمانی که نفع و ضرر | ز اهل من و اهل خود بی خبر
مع القصه چون شاه والا کلاه | برون آمد از شهر و شد سوی راه
لوائی بزرگی که در جیش بود | ابوبکر صدیق را داد زود
علمداره دخلے در آن کار داد | بدو رایت قوم انصار داد

ستد باز از وزیدرا داد جیت
که او بود در جنگ چون باد

بقول اصح ازان جیش پیر
زالاف هشتاد بوده دلیر

درآن فوج جوشان تراز رود دبا
بنوت سواران کم از ده هزار

ده و دو هزار از جمال قوی
جمال همه دات جان قوی

چو خالد دبال بد اندیش بود
دران کوکبه جانب پیش بود

سوی میمنه طلحه کرد دلیر
سوی میسره عبد رحمان چیر

دران کرد فوجی چو دریا ز رف
ز موج بس نمانده تهی هیچ طرف

چو بهر تبوک آمد اندر تبوک
که آب افکنند بر شرار خدوک

توقف نمودند آنجا دو ماه
فلک شد ز رفعت زمین سیاه

زرنجی که در راه زد بستر همه
گرفتند آسایشی بر همه

خبر یافت قیصر که سلطان دین
کمر بست بر جنگ خصمان دین

درآورد فوجی چو فوج سپهر
کز و خیره شد دیدن ماه و مهر

دران فوج گردان لشکر شکن
در افکنده در جان دشمن شکن

همه پیل زوران چالاک دست
گرامیده بر جنگ چون شیر مست

چو بگرفته در دست تیر خدنگ
همه شیر گرگس شده گاه جنگ

چو از تیغ شان بر فلک تاب شد ‌ ‌ ‌ بچشمه چو مهر منیر آب شد

اگر فی المثل تاب پیکان شان ‌ ‌ ‌ نماید بچشم کواکب نشان

همه آب گردد ز بس تف تار ‌ ‌ ‌ سر تیغ خور بر سر کوهسار

شده تیر شان در فلک جا گیر ‌ ‌ ‌ بود تیر و برجیس برجا تیر

کیا نرا جگر سفت شست همه ‌ ‌ ‌ کمان کیانی بدست همه

بهیکل قوی بر تگاور سوار ‌ ‌ ‌ چو کوهی نموده بباد و بحار

بمیدان کین جسته چون شیر نر ‌ ‌ ‌ جگر سفته بدخواه را بیجگر

ز هیجان ایرش بهیجای شان ‌ ‌ ‌ سر سرکشان سوده در پای شان

ز بس سهم شان عقد مینی گسیخت ‌ ‌ ‌ ز الماس خور سوده لعل ریخت

فرس تند رانند بر صد سپاه ‌ ‌ ‌ بمیدان چالش چو مهر و چو ماه

بدستان شان تیغ کابیج ‌ ‌ ‌ دو صد سام را میدید گوش پیچ

کمر بر کمر تاخته چون هزبر ‌ ‌ ‌ سپر بر سپر رانند مانند ابر

جمادی شده نامی از نام شان ‌ ‌ ‌ سپر بختگان بسته نام شان

دم خنجر شان که آتشم ‌ ‌ ‌ کشمس و طمس و عمی و صم

تشنه چون آب و آتش برزم ‌ ‌ ‌ ببرق و بجرق رعد و کرده عزم

دل فرقدان خسته بر فرقشان / ز بس هیبت حرق شان عرق شان

بطلعت چو ماه و برفعت چو مهر / بگرمی چو کین و بنرمی چو مهر

فلک در تبش از علالای شان / تلالای خورشید لالای شان

شده منعکس گاه روپوش شان / رخ شان در آیینه دوش شان

بلرزید و رخساره او زرد شد / فرو ماند و از درد و غم گرد شد

بزانو فرو شد ز حیرت سرش / تب و لرزه افتاد در لشکرش

ز آهنگ پرخاش باز آمدند / در آن داوری حیله ساز آمدند

ز بس رعب افزود شان هیبتی / نیامد پدید از کسی نهضتی

فرستاد هرقل یکی را ز روم / که تا گرم تازد از آن مرز و بوم

بقاع آید و در گذارد بقاع / رود سوی آن جیش بهر اطلاع

خبر گیرد از حال لشکر براز / که چونند در جنگ و در ترکتاز

ز اشکال و اوضاع و اوصافشان / بپوشیدگی گیرد آنجا نشان

چو آمد درآمد در آن سرزمین / ز رعبش شد چون زمین بر زمین

بقیصر خبر برد اندر نهفت / ز اوصاف شان داستانی بگفت

چو قیصر خبر یافت زان بهتران / وزان نامور مهتر مهتران

بران شد که رو سوی راه آورد
رجوعی بدان دین پناه آورد

بخود خواند نصرانیان را و گفت
که با کینه خوئی مباشید جفت

بتحقیق دانم که در اصفیا
محمد بود خاتم الانبیا

نژاد شهریار است دینی تاجور
رسول خدا است نیکو سیر

بدعوت کمر بر کمر کرده چست
بخواند کسان را براه درست

اگر بر سر جنگ یکسر شوید
درآئید از پا و از سر شوید

همان به که از وی بپیچیم سر
بسائیم بر خاک او پیشتر

بآئین دینش ز جان بگرویم
بدان شاه روشن روان بگرویم

چو آهنگ او سوی دین یافتند
نصارا ازو روی برتافتند

ز تندی آن مردم خود پرست
چنان شد که ملکش نماند بدست

چو هرقل چنان دید در حیرت شد
در آن پیش چو پای با حیله شد

مدینا بدید و ز دین در گذشت
بخوف گمان از یقین در گذشت

در مشورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم با صحابه رضی الله عنهم اجمعین در منع
کردن مراجعت ابوبکر با ممانعت و فاروق شدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در بیعت دوم
وخط بر مودن را ولی اولی است وکافر را بمنزلۀ ولی

شه القصه بر چشمه سار تبوک
برآسود از رنج راه و سلوک

چو سر سرکشان را بهیجا ندید
عدو را بجز بی سر و پا ندید

پی مشورت سروران را بخواند
بر خود ز روی تفقد نشاند

بگفتا درین در چه باید نمود
در بسته را چون بباید کشود

فرس راند باید سوی روم و شام
کنون یا سوی شهر خوشتر خرام

عمر گفت ای شاه فیروز بخت
نگاه تو آسان کند کار سخت

بحکم خدا سرفرازی کنی
همان به کزو کارسازی کنی

بگفتا اگر وحی بودی بکار
نمی آمدم مشورت در شمار

بگفتا چو خواهی که این نغز گوش
براند حدیثی ز فرهنگ و هوش

چنان مینماید مرا در خیال
که امسال موقوف داری جدال

بسال دگر قصد هیجا کنی
سر سرکشان را ته پا کنی

ز بس فقر و فاقه به پیر و جوان
نمانده است در لشکر دین توان

نیارند تازش خطا بند تاب
درافتند در ورطهٔ اضطراب

ولی خصم تو گرچه سرکش بود
ز بس کینه خواهی چو آتش بود

زر و مال او از نهایت برون
سپاهش ز اندازه و حد فزون

رمیده ز نعره وز فاقه نشان	بهر روز و شب خورشش و خون
ز فوج تو از غم برآورده موج	پراکندگی اوفتاده بفوج
ز رعب تو برقل براو اوفتاد	هزاهز بجان سپاه اوفتاد
ز جا نگاهی هیبت پیش تو	نیارد که لشکر کشد پیش تو
چو خواهی نمودن ازینجا رجوع	شود متبع دشمنان را هجوع
بود رعب باقی بدلهای شان	نباشد گر سوی خصم رای شان
براساید این لشکر تنگدست	دگر باره یارد سوی جنگ دست
چو زینگونه دم زد زروی صفا	پسندید گفتار را مصطفی
روان کرد مرکب از آن خیمه‌گاه	چو خورشید آمد بدار القرار

ذکر وقایعی که در آن غزوه واقع شده

در آنوقت کو بود برا کبیر	روان یکنه پیش وی آمد چو تیر
بیان کرد خدمت بر روی خویش	پذیرفت باج و روان شد بسر
همان اهل جربا و اذرح روان	دویدند براو بهیبت نوان
پذیرفته باج و روانه شدند	چرا یافتند و یگانه شدند
روان جا بکرد و البجاد سن کبد	بی رخت لجه شد مستعد

چو دینداری او نمیداشت حد | نهادند شیخیش اندر لحد
هم آنگاه خالد روان شد چو شیر | سوی دومة الجندل آمد دلیر
ز انجا ز احمد در آن ترکتاز | مرادش بدست آمد و گشت باز
برانداخت چون بازگشت از نبرد | درون اندران مسجد اجلال کرد
چو آمد بشهر آن شه شاد بهر | منور شد از روی او روی شهر
رسیدند آنگه بحق راه جو | روان قافله قافله پیش او
همانگاه درپیش آن راهبر | رسیده ز قوم اسد ده نفر
پذیرنده حکمش از جان شدند | بماندند کفر و مسلمان شدند
همانگاه وفد فزاره رسید | بدین آمد از کفر رو در کشید
بنوده بد آنها بجز بیست کس | همه نیکخویان صافی نفس
همانگاه از قوم مره بدل | شده سیزده تن بحق مشتغل
همانگاه جمعی ز قوم نجات | هدایت طلب کرد زان مقتدا
شه آن پاکیان را بسرت بداد | رهائی ز دام مضرت بداد
همانگاه وفد کنانه چو دود | زوال تیرگی شسته زان بحر جود
همانگاه وفدی ز قوم هلال | برستند از شهر تیه ضلال

همانگاه شد وفد عامر طبیع ‌‌ رسیدند از کارهای شنیع

دوکس زان گروه آب جو ریختند ‌‌ نگا درسوی دوزخ انگیختند

همانگاه از فضل رب انام ‌‌ پذیرفت در دین ضمام الضمام

شد از رهنمونی آن مرد کار ‌‌ همه خاندانش بدین استوار

همانگاه شد وفد بجلے متین ‌‌ بآئین جان پرور اهل دین

همانگاه از ربح ذهبا تجے ‌‌ اجابت تجیب در سالات

همه سیزده کس بدینداگروه ‌‌ گرفتند از دین یزدان شکوه

همانگاه ده کس غسان شدند ‌‌ ز دارم بدانشاه مومن شدند

همانگاه چندین وفود دگر ‌‌ نهادند در دین اسلام سر

همانسال عبدالله ابن سلول ‌‌ ازین گرد دنیا در دوزخ حلول

همه چو فرزند او رام بود ‌‌ بجان بسته دین اسلام بود

برو گرچه پیغمبر سنها نمود ‌‌ کرم کرد لطف و کرمها نمود

همانسال از غم نجاشی برست ‌‌ ز دنیا برفت و بجنت نشست

همانسال صدیق رد دست پروان ‌‌ بقربان او شد پی حج روان

همانسال واقعشد اندر جهان ‌‌ بحصن نکوکار کار لعان

بسا عقده زان کار گردید حل — جدا گشت خلق از خلاف و جدل

بیا ساقی از گردش روزگار — تنم ناتوانست و دل بیقرار

بده یک دمم ساغری بغور — وزان دور دم ایمن کن از رنج درد

مقاله نهم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم واعظم آن مقدمه حبا بلکه ترسایان را خشک گردید و واقعه حج الوداع که دیدگان خشک را تر گردانید

هر آن دل که دارد فروغ صفا — بود میل او جانب مصطفی

بفرمان او می‌گراید ز دل — بدان نور ظلمت زداید ز دل

براه شریعت پذیرد ثبات — باجرای احکام صوم و صلوت

هر آن دل کز او منکرت تار آمده — بخودرائی خود فکار آمده

نه روی براه هدایت کند — نه احکام دین را رعایت کند

شب روز از کار زشت تباه — چو شب روز خود را نماید سیاه

چو بینی پذیرائی کفر و دین — بود از قضای جهان آفرین

یکی را بصحرا ز راه افکند — یکی را ز ره زیر چاه افکند

کسی را که شد تا بهشت از عمل — بدوزخ فکندش باندک خلل

بسی را که شد تا بنا راز فجور | بر غفران خود داد او را قصور
بجز فضل او نیست راهی ورود | عمل نیست رو فضل او را بجوی
مکن تکیه بر فضل و عاطل مشو | بدان تکیه از کار غافل مشو
بهانه مجو بر عمل کن بسیج | که اندر بهانه بهانیست هیچ
عمل میکن و از عمل در گذر | میاور بجز فضل حق در نظر
تو هر چند رو در صفا آوری | نه حق عبادت بجا آوری
ازین روی سلطان دین نهفت | بدان بندگی ما عبدناک گفت
چو در خورد او هیچ کار تو نیست | اگر کردی ور نکردی یکیست
چو یکسان بود بود نابود او | زغفلت چه داری طمع سود او
همان به که جز صورت امتثال | بکار کردن نه بندی خیال
طرازنده نقشهای سیر | چنین نقش بر زد بلوح خبر
که در سال دهم بکاخ یقین | بسا جمع روشن شد از شمع دین
ز هر جانبی در رسیدند وفود | طریق وفا برگزیدند وفود
همان سال خالد توجه نمود | سوی بنی الحارث کعب زود
چو بر بندشان را ز زندان شرک | بیاموخت احکام دین یکیک

همانسال سوی نصارا نوشت ... پیمبر یکی نامهٔ عنبرسرشت

نصارا فرومانده در کار خویش ... روان داشتند چارتن کس به پیش

چو بودند زآئین ایمان بری ... شد از کارشان شان کیهان بری

چو با مصطفی بازخوردندشان ... خیال اطاعت نکردندشان

چو با جهل و انکار پرداختند ... پی مباهله سر گرمی ساختند

چو با چارتن شد پیمبر برون ... زبان بسته ماندند بر جا زبون

ندیدند غیر از اطاعت گریز ... بیکباره گشتند فرمان پذیر

گذشتند از شیوهٔ اعوجاج ... پذیرفتند از آنجا پذیرفته باج

پس مدتی چند کس زان گروه ... دویدند پیش شه پرشکوه

مبرا شدند از سر بغض و کین ... گرفتند آئین ز آئین دین

همانسال از راه فرمانبری ... معاذ و ابوموسی اشعری

همانسال باذان امیر یمن ... به پیوست با رحمت ذو المنن

ز یثرب بسوی یمن تاختند ... جهان را بانصاف پرداختند

همانسال شد خالد نامجو ... بنجران ز بهر شکست عدو

همانسال شد شیر یزدان علی ... سر زمرهٔ اهل ایمان علی

دبیری بشهر یمن تیز کام ‌‌ ‌‌ درآورد بسیار کس را بدام

ازان فیض کز مصطفی یافته ‌‌ ‌‌ جهانی ز فیضش صفا یافته

ز دستی که بر سینه او نهاد ‌‌ ‌‌ ز بر دینش بر همه دست داد

بریده چو بادی زبان کرد تیز ‌‌ ‌‌ دلش گشت در مهر او دست خیز

پیمبر بر وسر ز نشها نمود ‌‌ ‌‌ در و حرف میل منشها نمود

بگفتا دلیری مکن با علی ‌‌ ‌‌ فمن کنت مولاه مولا علی

فی حجة الوداع

همانسال آن کعبهٔ محشران ‌‌ ‌‌ سوی کعبه شد از پی حج روان

چو از شغل هر کار آسوده ماند ‌‌ ‌‌ براه آخر شهر ذی قعده راند

بچارم ز ذی حجه آنجا رسید ‌‌ ‌‌ ببیت الله او نزد بیت آرمید

بهمراه او در آن روزگار ‌‌ ‌‌ فزون اهل دین بود از صد هزار

روان روز شنبه شد آنگه ز شهر ‌‌ ‌‌ دلش شادمان بود و تن شاد بهر

چو در ذوالحلیفه در آمد چنان ‌‌ ‌‌ نماز دگر خواند با مردمان

کمر بست و بر نیت قصوی نشست ‌‌ ‌‌ بسوی حرم راند و احرام بست

روان گشت لبیک گویان براه ‌‌ ‌‌ ز لبیک او یافت لبیک جاه

بلبیک چون لب برآراستی — ز حق خلد و رضوان او خواستی

برآورد لبیک اکر بلند — بتبعیتش گفته هر هوشمند

وزان راه کش انبساطی فزود — ز هود و ز صالح نشاطی فزود

چو شد قدری اندر ره مستقیم — مسرت گرفت از لقای کلیم

چو صدیق بر بنده شد در غضب — تبسم نمود از طریق عجب

خود از صعب ختامه در رهگذر — نه بذرفت نزل آن شه نامور

درون سرف شاه والا نژاد — بدلجوی عایشه لب کشاد

چو از مکه گشت انبساطش فزون — بمکه درآمد ز راه حجون

فرو خواند چون دید بیت الحرام — که انت السلام و منک السلام

بمسجد ز حجر تحیت نماند — بی طوف کعبه بجستی براند

ببوسید از لعل لبها حجر — برفع ایادی نشد دا ناهیر

بپرداخت اکر بکار طواف — از و صد صفا یافت انجای صاف

سوی دست چپ کعبه بگذاشت چپ — که طوف تحیت گذارد درست

بجز در دو رکن یمانی و سنک — لب لعل او وانشد بیدرنگ

بسه شوط اول بتعجیل تاخت — برمل آن زمان اشتغالی بساخت

ردا از ته ابط ایمن کشید / بر دوش چپ افکنده ایجاد دید

بشد گرم در چار شوط اخیر / چو در صحن چرخ آفتاب منیر

بهر شوط او لا نمود اضطباع / درین شوطها لیک بنمود اضطباع

بهر گاه کافتاده پاکیزه خوی / بدان سنگ پاک آمدی روبرو

اشاره بدو کردی از چوب کج / ببوسیدی آن چوب را در حجج

برکن یمانی در آن طوف گاه / اشاره بکردی و راندی براه

فراغت چو از طوف دریافت / بسوی مقام براهیم رفت

سپاس ادی و کعبه آمد فراز / ادا کرد آنجا دو رکعت نماز

از آنجا دگر تاخت سوی حجر / چو کرد استلام وی آمد بدر

بسوی صفا رفت کوه صفا / فزود از خنکوهش کوه صفا

بر آن کوه مقداری باز ره شد / که کعبه نمایان از آنگاه شد

ستاد آنزمان کعبه را روبرو / با واز خوش گشت تکبیر گوی

دعا کرد و از کوه آمد فرود / سوی کوه مروه برو گشت زود

بسعی از پی سعی بگشاد پای / دوان مروه دگر تاخت بحر عطا

ز سوی صفا شد بمروه نخست / ز مروه بسوی صفا رفت جست

چو شد هفت باره لبش انچنان | نبرده تمامش نمرد ازمان
چو در خواست سعی اندران مروه | پیاده شد آن خسرو پرشکوه
چو بسیار شد کرد او ازدحام | بناقه برآمد چو ماه تمام
همی کرد ایما زاهل قبول | باطراف هر یک که با رسول
چو فارغ شد از سعی سلطان دین | بفرمود با اهل صدق و یقین
که هر کو هدی نیست با وی کنون | پس اینجا ز احرام اید برون
بر اصحاب انکار مشکل نمود | بدلجوئی شان زبان بر گشود
بگفتا هدی گر نبودی مرا | جز این کار دیگر نبودی مرا
دران وقت آمد علی پیش او | بسیمای او صفوت کیش او
بفرمود نیت چه داری بگفت | شود آن نیت کت بود در نهفت
بگفتا من احرام بستم بحج | تو نیز ای علی سر مکش زین منهج
باحرام خود باش و در کار شو | طلبکار الطاف دادار شو
چو حیدر بزهرای از هر بدید | یکی جامه رنگینش در بر بدید
بگفت از چه پوشیده این قبا | زاحرام بهر چه گشتی جدا
بگفتا بفرمان خیر الانام | زاحرام واگشتم ای نیکنام

چو حیدر در آن امر تحقیق کرد | شهنشاه آفاق تصدیق کرد
ابوبکر و طلحه زبیر و عمر | باحرام بودند و جمعی دگر
هدی چون بهمراه خود داشتند | ببستند احرام و نگذاشتند
بتول گرانقدر و ازواج شاه | باحرام بستن نجستند راه
سیوم بار کرد از کمال کرم | دعا از پی صاحب قصر هم
مگر عایشه بد باحرام خویش | که با وی هدی بود انگه به پیش
در آنجای امر رسول الله خلق | دعا کرد در حق اصحاب حلق
سیوم بار کرد از کمال کرم | دعا از پی صاحب قصر هم
چو رفت از قدوم شه دین فروز | بصد یمن و فرخندگی چار روز
به پنجشنبه آنگاه در چاشتگاه | توجه بسوی منا کرد شاه
هر آنکس که شد از صحابه حلال | ببست انگه احرام حج بی ملال
فرود آمد از دلخوشی در منا | در و ظهر و عصر آن زمان کرد ادا
بشب هم در آن جای بیتوته کرد | برآسود تا صبح بی رنج و درد
چو خورشید روشن برآورد سر | سوی عرفه شد شاه والاگهر
گشادند جمعی در آن بادیه | بتکبیر لب بعضی از تلبیه

بنزدیک عرفات بهر نزول / شد آسوده در قبه خود رسول

در انجایکه تا بدیری بماند / نمازیکه هدرانجا بخواند

چو برگشت سلطان نبی حصا / شده بر براحله شد سوار

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بحسن خطاب خود خاص و عام را مستفید گردانیدن

چو در بطن وادی در آمد ز راه / فرو خواند خطبه بلی انتباه

بیان کرد احکام شرع متین / خبر داد از اصل و از فرع دین

اساس ضلالت بکلی بکند / بنای جهالت ز پا او فکند

ازان پس بگفت آن بحق رهنما / که خون شما همچو مال شما

حرام آمده بر شما از اله / چو این شهر خورم چو این روز و ماه

رسوم جهالت که بوده است پیش / بمالیدم اکنون ته پای خویش

همه خون عهد جهالت که هست / هدر ساختم پیش ایزد برست

پس انگه بمردم وصیت نمود / که زن های خود را رسانند سود

رعایت نمایند و احسان کنند / نه آهنگ بیداد و عدوان کنند

زنان را حقوقی که باشد بشنو / یکایک بیان کرد و عکس او

بفرمود ترسید از کردگار / بحق زنان ای مردم حق گذار

شما راست برزن که شام و سحر ‌ ‌ ندارد دگر ره شتابی سپر

بدانکس که او را ندارید دوست ‌ ‌ بجوئید رضای شما را بدوست

گر این کار از وی نیاید بحد ‌ ‌ مباشید از ضرب تادیب دور

نه آن ضرب کز وی الم‌ها رسد ‌ ‌ بدان خسته دل درد و غمها رسد

زنان را بود بهر شما کز وفا ‌ ‌ نجوئید آئین جور و جفا

برزق و بکسوت مواسا کنید ‌ ‌ اگر ناتوانی توانا کنید

بفرمود انگاه کای آگهان ‌ ‌ فروهشته ام چیزی اندر جهان

که گر چنگ در وی زنید استوار ‌ ‌ بجاه ضلالت نمانید زار

خود آن چیز قرآن بود در شما ‌ ‌ که باشد بحق خلق را رهنما

چو فارغ شد از خطبه سلطان دهر ‌ ‌ بپرسید از مردم فیض بهر

که فردای محشر خدای زمن ‌ ‌ بپرسد شما را ز احوال من

چه خواهید گفتن در آن داوری ‌ ‌ کنون کرد باید گذارش گری

بگفتند خواهیم گفتن که تو ‌ ‌ رسانیدی با جد پیغام او

نماندی ز گفتن گشادی زبان ‌ ‌ نگهداشتی خلق را از زیان

حقوقیکه بود است بر تو تمام ‌ ‌ ادا کردیش در خواص و عوام

کرامات کردی عطا نیز هم — امانات کردی ادا نیز هم

بی جنگ کافران تاختی — جهان را باسلام پرداختی

چو بشنید شاه آن سخن یک بیک — برآورد سبابه را بر فلک

بحق ملتجی گشت اندر نهفت — سه بار آن زمان رب اشهد بگفت

ازان پس بفرمود کای اهل قدر — سه چیز آورد نور و صفوت بصدر

نخستینه اخلاص اندر عمل — که خالص نباشد جز او هر عمل

دوم نیکخواه برادر شدن — بدو از نکویی برابر شدن

لزوم جماعت سه دیگر بود — که آن از همه کار بهتر بود

بفرمود آنکه درین انجمن — هر آنکو شنیدست اندر زمن

رسانید هر غایبی بید رنگ — که بر وی اید از دری ز آید بنگ

بعرفه در آندم که استاده داشت — همه عز وار رفعت آباد داشت

زن پاک عباس جامی زشیر — بپیش وی آورد و گفتا بگیر

قدح بستد و خورد تا مردمان — بدانند کو روزه نی آن زمان

ازان پس فرود آمد از بارگی — بعزم عبادت بیکبارگی

بلال آمد و گفت بانگ نماز — که تا شد دل او ز تشویش باز

ادا کرد با یک اذان ظهر و عصر — همان با دو تکبیر با جمع قصر

میان دو فرض از نفل باز شد — به بیچارگان چاره پرداز شد

فراغت چو حاصل شدش از نماز — سواره بعرفات شد گرم تاز

ره دامن کوه رحمت نوشت — بایستاد و مستقبل کعبه گشت

بپشت شتر از سر ابتهال — عطا خواست از حضرت ذوالجلال

مقابل بسینه نهاده دو دست — بحق ملتجی شد شه حق پرست

ذکر فرود آوردن روح تنها شتاب نزل الیوم اکملت لکم دینکم مثل ارتفاع
و روح افزودن ارواح صحابه رضی الله عنهم بر وجه دروج بر آمدن از تن که
چندگه دخول روح با این آیت است خروج روح است از قالب ظالم و حالات دیگر

درانجا یکه تا گه شام بود — که الیوم اکملت آمد فرود

دل اصحاب هر کس ازان شاد شد — ز قید غم و اندوه آزاد شد

کبار صحابه فتاده بکاست — که این موجب دوری مصطفاست

روان شد ازانجا بوقت غروب — بسر حسرت اندر لگد ماند کوب

ز عرفات چون روی در راه شد — اسامه ردیف وی آنگاه شد

باهستگی راند با زیب و زین — در آن سرزمین تا زره مازمین

همه دلق آمد و ضو کرد باز   جماعت برآراست بهر نماز

ازان پیش کز کردن بارگی   فرو داد وقت باریکبارگی

نمازی که فرض آمده گاه شام   ادا کرد با مجمع خاص و عام

چو بار از شترها فکندند تفت   بسر برد خفتن شب باحیای شب

بر آسود تا وقت صبح از تعب   نماز عشا خواند و در خواب رفت

چو شد جلوه گستر تباشیر صبح   جهان شد منور به تنویر صبح

نماز سحر خواند وزان جایگاه   بمشعر در آمد شه دین پناه

سوی قبله رو کرده استاد زود   بدرگاه حق عجز و زاری نمود

با امید غفران و رضوان رب   بتسبیح و تهلیل بگشاد لب

دمی بود اندر خضوع و خشوع   بسوی منا رفت وقت طلوع

در آن وقت فضل ابن عباس را   پس خود نشاند آن شه دوسرا

اسامه در اهل قریش آن زمان   پیاده همی شد ز شادی چمان

بعزم نمود تا بجمره رمی جمار   شنو فضل عباس آنکه بکار

کند سنگریزه که بهر خود   که در مناسک باشد فزون از نخود

سبک فضل برچید هفت از حصات   بیفشاند پیش شه کائنات

ز دست دنی انجا درست کرد
بدست خود از وی عنا باز کرد

چو شد فصل دوازده سواس بند
بنفس خودش داشت دور از گزند

با مرش زن پیر از غم برست
ادا کرد حجی که بر یاد برست

چو آمد ببطن محسر ز راه
دوانید اشتر در آن عرصه گاه

بجلدی برون شد از آن جای غم
بر جمرة العقبه آمد بدم

بر جمره استاد در قیت و چاشت
سوی دست چپ کعبه را درگذاشت

سوی دست ایمن منا را بماند
بر و سنگها یک بیک بر فشاند

در آن رمی کاو بر سر ناقه بود
بهر رمی تکبیر میگفت زود

در ایام تشریق رمی که کرد
در آن ره پیاده بشد ره نورد

پس رمی از تلبیه باز شد
سوی خیف از انجا سبکتاز شد

یکی گنبد سر بر کشیده در صحن اوست
بدو گنبد آسمان بی علوست

روان در مکان خود آمد جهان
یکی خطبه بر خواند در مردمان

ز اعجاز او خلق نزدیک و دور
با صغای آن در دل افزوده نور

بگفت از پی حج بیت الحرام
نمایید دیگر شعار خرام

ببایدکه باشید ناسک همه
بگیرید درس مناسک همه

چو از فتح جانهای شان برفروخت ۔ بیدرود کردن دل شان بسوخت

ز بعد وداع آن امام اجل ۔ بمنحر شد از بهر نحر جمل

ز سال بقای خود آنکه شمار ۔ گرفت و درآورد آنشتر بکار

شتر یک اندران نحر شد مرتضا ۔ بدو چونکه درخوردن شود نا

پس آنگه ندا داد در خاص و عام ۔ کز جای منابت منحر تمام

درون نحر امروز هر جا کنید ۔ نه جای به تخصیص پیدا کنید

طلب کرد حلاق را آنزمان ۔ پی حلق سر حلقه مردمان

چو حلاق حلق سرش ساز کرد ۔ ز سوی یمین حلق آغاز کرد

چو از جانب راست بسترد مو ۔ بحضار فرمود تقسیم او

چو از طرف چپ موی مشکین سترد ۔ ابو طلحه انصاری آن را ببرد

ازان پس چو تقلیم ناخن نمود ۔ ازان نیز هر یک نصیبی ربود

چو از بدر ما زان شد ماه نو ۔ ببردند چون تیر شستن از بهر حفظ

چو شب لا بدست از مه درخشش ۔ ربودند از بعد مو ناخنش

ز اصحاب نیز آنزمان هر یکی ۔ تراشید سرها مگر اندکی

پس آنگه شده هر یکش از زوال ۔ سوی مکه بنهاد رو بیملال

پس از طوف بر زمزم آمد شتاب ... که تا گیرد از خاک او زمزم آب

بعباس و اولاد او از کرم ... عطا کرد کار سقایت بهم

کشید و ندید لو آب آن زمان ... بخورد ایستاده در آن مردمان

درین طوف کامد شه دین بکار ... ز انبوه مردم بد آنگه سوار

از آن پس بعزم منا شد براه ... ادا کرد ظهر اندر انجایگاه

شب آنجا بسر برد و روز دگر ... بوقت زوال آمد از وی بدر

پیاده بهر شیب و بر تل براند ... سوی جمره اول اول براند

بهر و سنگریزه بزد هفت بار ... بهر بار تکبیر گفت آشکار

پس انداخت تیر دعا ... گذر کرد آن تیر از نه سما

بیاگشت مستقبل کعبه ایست ... حصول مقاصد ز حق یافت جست

از انجا بوسطی درآمد روان ... بجا راند زان جمره شه همچنان

از آن پس سوی دست چپ چند گام ... بوادی شد و کرد آنجا مقام

دعا کرد و تطویل در وی نمود ... سوی جمرة العقبه بشتافت زود

پی رمی باز آمد آنجا بکار ... منا در یمین کعبه اندر یسار

چو بر دوخت از رمی آنکار ساز ... درنگی نکرد و از و گشت باز

زان پس شهنشاه والاگهر / نفرمود تعجیل اندر نفر

بر آسود آنجا سه روز تمام / بروز چهارم شد اندر خرام

بپرداخت از رمی بعد زوال / بسوی محصب شد آنگه بحال

ورای نماز سحر هر چه بود / در آن موضع پاک بگذارد زود

چو قدری ز شب جفت آرام یافت / چو باد سحر سوی مکه شتافت

در مراجعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد طوف وداع بجانب مدینه و فرود آمدن آن بحر کرم در غدیر خم و گرفتن آنحضرت دست علی را و من کنت مولاه فعلی مولاه فرمودن

چو فارغ شد آنجا ز طوف وداع / مصمم شدش عزم قاع از بقاع

که صبح بشتافت خاطر ملول / بفرمود در ذی الحلیفه نزول

برو حاز الطاف او چند تن / روان روح از و یافته در بدن

در آن منزل دلکشا شب بماند / سحرگاه سوی مدینه براند

چو آن ابر احسان و دریای جود / درون غدیر خم آمد فرود

همه مردمان را فراهم نمود / کسانرا ز هر سوی باهم نمود

بگفت از برای امان شما / گذارم دو شیء در میان شما

نبی اول و اهل بیتم دگر / ز نگریم هر یک مپیچید سر

بگفت الٰهی بایرخ تابناک — که مولای من هست یزدان پاک

بر آنکس که بر دین بود رای او — منم خواجهٔ او و مولای او

چو کرد این سخن بر همه منجلی — بصد مهر بگرفت دست علی

که من کنت مولاه مولا علی — عنادی ندارد کسی با علی

کسی کو علی را بدل داشت دوست — خدایا تو خود دوست دارش بدوست

بر آنکو بدو هست از جان عناد — ز لطف تو او را نصیبی مباد

ازان پس چو بادی عمر باز خورد — بصد شادمانی ندائی بکرد

که هان ای علی دل شاد باش — مبادا ز غم خاطرت را خراش

رسیدت اکنون مجد تمام — قد اصبحت اضحیت مولی الانام

چو بود ندا ز و بعض مردم بشک — شک از هر دلی کرد زین حرف حک

چو مولا ز لفظ موالات بود — ز دل هر کسی بغض او را زدود

فائده در بیان آنکه حضرت صلی الله علیه وسلم که کنت مولاه فعلی مولاه تصریح

را بامامت امیرالمومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نبود و تمسک کردن روا فتوی

اثبات امامت امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بدلائل ساطعه و حجج قاطعه وطاعت

در ین لفظ کاصل امامت بود — ز تنصیص کارا امامت بود

نبینی کراندر زمان وفات … لصدیق بسپرد امر صلوت
ازینی بگفت آن امیر بحق … که صدیق بُد در خلافت احق
دلیلیست قاطع برآل ضلال … بدو بیعت مرتضی بیجدال
بدان شیر حق از تقیه مگوی … تو روباه خوئی درآن ره مپوی
احادیث ذکر صحابه نگر … زترتیب فضلت کند با خبر
نخواندی چه فرمود شاه زمن … که بوبکر قایم بود لبعد من
نه یکجا بر اندا ست حیدر سخن … که شیخین هستند افضل زمن
نکردی تو از بو الفضولی نگه … سوی آیه و الذین معه
در ایمان از انروش ترجیح داد … بجن و بشر شاه والا نژاد
حسن گفت از ان پیش آل هنر … که حب ابوبکر فرض و عمر
روافض درینجا سخن میکنند … بتضعیف مردم چه فن میکنند
چو کفارشان خواند جان آفرین … پیمبر لقب دادشان مشرکین
علی نیز کرد از بدشان خبر … چه شد گر بسنجند از حکم سر
درین زمره کمره از جاهلی … نه حافظ کسی دیدهم نی ولی
هرآن دین که او راز هر دم نشست … بپوشند چون لته حیض زن

هران دین که در دی چو کامل شوند | بتکفیر اصحاب قایل شوند
هران دین که در دی بگویید به | بازواج احمد بگویند بد
هران دین که در وی چو یابند نام | بگویند جز بر علی اتهام
هران دین کرافتاده زو در غلط | بگویند جبریل بد بر غلط
هران دین که در وی نشد جبر محال | لقای در هرون بیرو برد ذوالجلال
هران دین که شد شرک اروبا تولا | تولا نشد بی تبرا روا
هران دین که در وی بجهد بخبث | بودی گرامت لواطه درست
هران دین که در دی ز ابلیس بکرد فن | وداد حسن ندید حسن
چه نمایدت ره سوی ذوالجلال | چه خواهد کشیدن زچاه ضلال
پنه خواهم از فضل رب کریم | ز رفاض بیدین اهل جحیم
مع القصه زان پس شدید شاد بهر | روان از غدیر خم آمد بشهر
چو آمد در آمد با بصار نور | چو آمد در آمد بدلها سرور
ها مانسال از امر او شد جریر | سوی ذو الکلاع ضلالت نذیر
چو بود دست نعم ربو جتش | بیاموخت راه عجبو دیتش
وزان پس کاید به یترب جریر | بجنت شد آنشاه آفاق گیر

بعهد عمر ذی الکلاع درشت ‌‌ ‌ بروی ضلالت نگرداند پشت

درآمد بیثرب دل از غم فکار ‌ ‌ غلامان بدو بوده هژده هزار

بدان بندگان بندگی جوی شد ‌ ‌ ز اسلام فرخندگی جوی شد

چو راه رشادش درون شاد کرد ‌ ‌ هر آن بنده کو داشت آزاد کرد

ز لاف خدائی برون شد سرش ‌ ‌ خدای جهان شد درون پرورش

همانسال شد جهر اندر ذبول ‌ ‌ ز موت براهیم ابن رسول

همانسال در جمع اهل کمال ‌ ‌ ازو کرد جبریل چندین سوال

چو ایشان بعز و سلطان دین ‌ ‌ نبود آن مگر ازدیاد یقین

بیا ساقیا کز غم بیگران ‌ ‌ ز بس مویه گوشتم و سرگران

یکی ساغری از می تاب ده ‌ ‌ رهانیم ازین رنج و زین تاب ده

مقالهٔ نوزدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم داعظم آن برآمدن آن روان قالب عالم چون روان از قالب عالم و اندر خلق تن چون جان آنحضرت را در بدن زمین و زنده گردانیدن

هر آن غم که از هر غم افزونترست ‌ ‌ غم و رنج هجران پیغمبر است

چو شد از جهان جان جان جهان ‌ ‌ کجا ماند از زندگانی نشان

هر آنکس که با وی جهان دون بود — چو او رفت حال جهان چون بود

هر آنکس که از وی بصر شد بصیر — چو او شد بصر چون نگردد ضریر

هر آنکس که از وی بود انبساط — چو او شد بدل چون بماند نشاط

هر آنکس که جانها برو شد فدا — چو شد جان ز تن چون نگردد جدا

هر آنکس کزو جا اصل آسوده گشت — چو شد چون توان خاطر آسوده زیست

هر آنکس کزو هست صبر و قرار — چو او شد کجا صبر ماند بکار

هر آنکس کزو شد جهان برقرار — چو او شد جهان چون نیفتد ز کار

هر آنکس کزو هست تاب و توان — چو او رفت لاف توان چون توان

چنین گفت گوینده دین فروز — کزو زاید از گفت او صدق سوز

که در سال هادی جهان از ضلال — تنی چند کردند عزم کمال

چو الصدق جلوه بود از یقین — برفتند در اسفل السافلین

چو بودند اهل عذاب الیم — برفتند یکبارگی در جحیم

برفتند و ذکر بدیها بماند — ستم رفت و تغییر برجا بماند

چو خصمی در آن فتنه افسرده شد — دل سید عالم آزرده شد

مران شد که از خنجر تابدار — بریزد بجانشان شرار

چو خونریزشان بود مطلوب وی — سرانجام شد هرچه مرغوب اد

فی وفاته صلی الله علیه وسلم

همان سال آن جان جان جهان — بجنت برفت از میان جهان
گذارنده روشن دل نیک مرد — بیان وفاتش ازینگونه کرد
که آن شاه دین وقت حج وداع — همی داد از کوچ خود اطلاع
در آن وقت کو بود اندر منا — نبودش بجز رحمت حق منا
درآمد سروش امین نورد — برو سوره نصر را عرض کرد
چو این سوره نازل شد از کردگار — بدو گفت احمد که ای مرد کار
چنان مینماید کزین سجن گاه — وراسوی جنت گشاید راه
بگفتا نباشد بغیر رای تو — که اخرای تو به ز اولای او
از آن پس بپرداخت شام و سحر — نزادت آن سید راهبر
ز هر کار دنیا جدا کرد دل — نشد هیچگاهی بجز مشتغل
بهر لحظه بهر رضوان حق — ز حق شد طلبکار غفران حق
چو اصحاب ازین حال آگه شدند — بصد بندگی پیش آنشه شدند
بگفتند کای طوف ما کرد تو — چرا مشترا این دعا ورد تو

بگفتا مرا زین سرای فنا — بخواهند بردن بدار البقا

بتسبیح دادند فرمان مرا — بتحمید و تقدیس غفران مرا

چو این گفت از گریه بر دا جوش — زبس جوش او بحر بگذاشت جوش

بگفتند می گریی از موت خویش — ترا هیچ دشواری نیست پیش

بگفت این هول الذی سابق — وهول الذی بیننا فارق

وهول الذی کان هولا اشد — یراحمنا من ظلام اللحد

وهول کثیر ضیق القبور — وهول الذی هول یوم النشور

خود این قول از روی تنبیه بود — که او را ز هر هول تنزیه بود

کسی را که از وی بجنت امان — کجا محنتی رو دهد گر زمان

هر آنکس که از وی رهد دل زهول — بدو کی غم افتد مقابل زهول

هر آنکس کزو کور شد بر ز نور — کجا باشدش خوف ظلمات گور

هر آنکو بمحشر شفاعت گر است — کجا در دلش خوفی از محشر است

چنین ابن مسعود راند سخن — که پیش از یکی ماه شاه زمن

خبر داد از صورت فوت خویش — که آگاهی بود او را ز پیش

بزرگان اصحاب خود را بخواند — به پیش خود از بس تفقد نشاند

در دعوت نمودن آن داعی عالم نجوم کوکب دین را و بعزمیت دلجوئی تسخیر آن فرمودن

چو بر روی شان افتادش نظر | دو چشم وی از گریه گردید تر
بگفتا که همواره دارد اله | شمارا ز هر رنج و غم در پناه
درون شما را اگر دید ریش | دهد مرهم بخشش و جود خویش
دلیتی کشد بر مقام بلند | کند بر بداندیش فیروزمند
دهد ره شما را بتحقیق خویش | کند یاری از عون و توفیق خویش
نگهدارد از شور و شر خصام | سلامت ز آفات دارد مدام
بحق می سپارم شمارا و من | بگویم که ترسید از ذو المنن
چو بستم ز سویش نذیر مبین | بترسانم از قهر سلطان آفرین
برانم که بیرون روم زین دیار | شما را خلافت دهم بهر کار
بباید که باشید از غم بری | نیائید بیرون ز فرمانبری
بکار خدا و رسول خدا | نمائید از راه احسان جدا
علو و عتو را ز دست افکنید | ره کبر و ناموس پست افکنید
نباشید الا بمن مقتدی | و لیکن در الذی بعید ...
چو شد فاطمه زین سخن باخبر | رخ او شد از درد هجران چو زر

بنالید داز ناله چون نال شد ‌ ‌ ‌ وزان حال برگشت احوال شد

بهمبر بگفتش برو غم مخور ‌ ‌ ‌ که پیوست خواهی بمن زودتر

ز هجر منت دل بغم شد گرو ‌ ‌ ‌ چو پیوست خواهی جزین دل مشو

پس انگاه بر منبر آمد شتاب ‌ ‌ ‌ چو بر منبر آسمان آفتاب

بگفتا که من رهبرم در شما ‌ ‌ ‌ شهیدم بحشر داوری بر شما

بر آن چشمه کو هست کوثر بنام ‌ ‌ ‌ بود موعدتان ز رب انام

ازینجا که استاده بر منبرم ‌ ‌ ‌ تماشاگر چشمه کوثرم

بدستم سپردست جان آفرین ‌ ‌ ‌ کلید همه گنجهای زمین

همی ترسم از کار و بار شما ‌ ‌ ‌ که شرکی زند سر ز کار شما

چو تازم برون زین مضیق ملال ‌ ‌ ‌ نتازید اندر طریق ضلال

ولی بر شما ترسم از حرص و آز ‌ ‌ ‌ که در کار دنیا گرائید باز

ز دنیا بدام بلا اوفتید ‌ ‌ ‌ بگرداب رنج و عنا اوفتید

چو قومی که پیش از شما بوده اند ‌ ‌ ‌ ز دنیا در آفات فرسوده اند

گزینند هر کار دنیا ز دل ‌ ‌ ‌ بدو گشته از کار حق مشتغل

فرو مانده در غم سرانجام کار ‌ ‌ ‌ برآورده دنیا از ایشان دمار

جو این گفت لختی بمنبر نشست ・ بفرمود با مردم حق پرست

که حق بنده را ز اهل خرد ・ مخیر نمود اینده از لطف خود

در اینک و دنیا و اینک دین ・ نمود آن نکو کار دین را گزین

ببر زین دنیا نشد راه جوی ・ بتمکین عقبی بکرد اندر روی

چو بوبکر صدیق با عقل و هوش ・ ز سلطان دین این سخن کرد گوش

برآمد از و کای رسول خدا ・ آبه وام ما باد بر تو فدا

جو این گفت از گریه شد چشم تر ・ فتاد آنزمان چشمه چشم کهر

چو صدیق را آن سخن در گرفت ・ نگفتند مردم ز روی شگفت

که بیند در حال این نیک مرد ・ چرا چشمه چشم در جوش کرد

پیمبر سخن راند از بنده ・ که فرخ سرشت است و فرخنده

همه گرید و گوید این نیکخو ・ که ابوین ما باد قربان تو

نبود او دا از حالت خود خبر ・ از آن راز بوبکر را بد خبر

بفرمود احمد که صدیق من ・ توی همت آمد بتصدیق من

بمن نعمت او ز هر کس فزون ・ نگوییش با من ز غایت برون

بمال و بیاری بمن بر نفس ・ چنان کرد کان ناید از هیچ کس

اگر بودیام یار جز بکر دکار | نبودی کسم جز ابوبکر یار
گر یار من نیست کس جز خدای | اخوت ز اسلام باشد بجای
بجز خوخه او نماند کنون | ز کس خوخه هرگز بمسجد درون
درین داستان کز کرامت بود | اشارت بسوی امامت بود
براند این سخن پیشتر آن خلیل | باندک زمان در مرض از رحیل

در سایل شدن آشنایان دریای فیض از آن دریای مواج که کی گشتی تو از گرداب فنا گذر خواهد نمود و فایض شدن بر ندی بیاران جوابی

در ایام رنجوری از مصطفا | بپرسید اصحاب صدق و صفا
که کی میرسد ای امام اجل | زیزدان بپیش تو حکم اجل
بگفتا قریب است وقت رجوع | برب منزه ز اکل و هجوع
زمان دخول بهشت برین | که از وی فزاید نشاط حزین
زمانی که خواهم شدن از علا | سوی قرب و سدرة المنتهی
دمی کز خم قرب صهبا خورم | بخلد برین کاس اوفی خورم
دمی کاندرو نیست غم از کسم | در آن دم بعیش گوارا رسم

در رضای آنحضرت با تیغای مرضات احد و ذکر ابتدای مرض حالاتی که در مرض روداد

در آخر زشهر صفر بر رسول ... چنین کرد فرمان زایزد نزول
کز از بهر اهل قبور بقیع ... بخواهد زحق جود وگردد شفیع
چنین گفت صدیقهٔ صدق کیش ... که در صدق از وی نکن بود بیش
شبی بود در خانه ام مصطفا ... برخ شمع کاشانه ام مصطفا
رهیدم بر آن وی از رنج و تاب ... زآسوده جانی برفتم بخواب
چو برجستم از خواب در بسترش ... ندیدم در آندم به بستر برش
سبک از عقب رو نهادم براه ... چو اختر شتابان پس پشت ماه
بدیدم که آن بقعهٔ افروز جان ... درآمد بسوی بقیع آنزمان
نخست اندر آنجا بگفت السلام ... دعا کرد با التفات تمام
چو در خانه باز آمد آنگاه زود ... بمن داد از حالت خود خبر
که روح آمد اکنون زگردون فرود ... بگفتا که گفت ربت درود
کز انتاب سوی بقیع از سرا ... برآور در آن بقعه دست دعا
شبی آن بروز قیامت شفیع ... بفرمان حق رفت سوی بقیع
دعا کرد باز آمد و شد بخواب ... دگر بار فرمان در آمد شتاب
که بار دگر بهر آنجا بتاز ... پی اهل آن بقعه شو کارساز

دگر بار رفت و دعایی بکرد   سوی خانه شد از زمان نورد

چو باز آمد و بست چشمان خویش   دگر بار وحی آمد او را بپیش

که رو بر شهیدان جنگ احد   کرامت بخواه از خداوند خود

شد و مغفرت خواست از کردگار   پی کارسازی شان کرد کار

چو در خانه باز آمد از نزد در   نمایان شد اندر سرش درد سر

همان درد افزون بیکباره شد   سرآمد ازان درد بیمار شد

بمولای خود گفت آن شهریار   که حق داد در دستم آن اختیار

توانم که باشم بدنیا مدام   ببینم تا نعمت بصبح و بشام

بنا انم که گردم ز عالم جدا   بنازم ز بهر لقای خدا

چو دیدم که دنیا نیرزد بهیچ   بسوی لقا کرده ام از دل بسیج

باصحاب خود گفت کاهل قبور   که از رنج و آفات هستند دور

ز حسن عمل بهتر اند از شما   هم از صفوت و هم ز صدق و صفا

بکفت ایشان چو ما بوده اند   چو ما در طریق خدا بوده اند

چو ما بوده و دیده اند این وثاق   بجان کرده در کار تو اتفاق

همه در طریق صفا میرویم   ز هستند راهی که ما میرویم

چو بودند با ما برابر بکار / فزونی زما چون بود در شمار

نه کاهی قصوری زما دیدشان / زما از چه افزون چرا دیدشان

بفر هوایشان گذشتند زیست / بآیین پاک و براه درست

ندانم پس از من چه خواهید کرد / در اخوان خود فرق خواهید کرد

چو آشوب ها سر زنند در شما / چه غم رخنه افکند در شما

یکی روز فرمود اندر بقیع / بصحب خود آن صحب خود را شفیع

که ای کاشکی منشا گردیدمی / رخ پاک اخوان خود دیدمی

بگفتند کای جان ما آن تو / چه گوئی نه ایم آخر اخوان تو

بگفتا شمائید اصحاب من / نگار من رجال و احباب من

پس از من بیایند اخوان من / نیایند بیرون ز فرمان من

دلم کاکه آمد ز اخلاق شان / بود بر لب جوش مشتاق شان

بگفتند آنرا که در یک زمن / ندیدی تو از امت خویشتن

بروز قیامت در انبوه ناس / چگونه شناسی تو ای حق شناس

بگفتا ز جمع سیه ها اگر کسی / بخیل اندرون اسپ دارد بسی

ز اسپ سفیدی که شد غره دار / شناسد ستور سیه وقت کار

همه امت من برو ز جزا ‌‌‌‌ نخیزند تابان چو مهر از ضیا
همه چهره و دست و پاهای شان ‌‌ ز نور طهارت نماید نشان

در اشتداد بیماری آنحضرت صلی الله علیه و سلم و تیمار داری از ازواج اطهار آنحضرت و فراهم آمدن همه در خانه و بیت میمونه صدیقه رضی الله عنها و ذکر وقایع دیگر که در آنوقت حالا رو نمود

مع القصه چون شد مرض بیشتر ‌‌ بماندند اصحاب دلریش تر
مرض کامد زان تپش و نمود ‌‌ شروع وی از بیت میمونه بود
چو شد در تزاید زمان بر زمان ‌‌ سوی بیت صدیقه شد در زمان
در آنجا نه از بهر تیمار او ‌‌ شده باهم ازواج اطهار او
در آنوقت صدیق روشن ضمیر ‌‌ به پیش وی آمد رخ از غم زریر
بگفتا چنین خواهد این بار تو ‌‌ که گیرد بجو دو کار تیمار تو
بگفتا اگر کار تیمار خویش ‌‌ بگویم باال دل افکار خویش
غم شان ز اندازه افزون شود ‌‌ ز بس غم جگرهای شان خون شود
ترا اجر این نیست از حق رسید ‌‌ نشان طمانیت از حق رسید
از آن پس فزون گشت نجورش ‌‌ بزد سر کل خیری از شور پیش
ز بس درد سر شد فزون از شمار ‌‌ پدید آمد اندر دلش اضطرار

ازینسو بدانسو بپیچے شد ز درد — ز پهلو بپهلو همی شد ز درد
ز بس اضطرابی از رنج و تاب — جهان ماند در ورطهٔ اضطراب
چو دید آنقدر عایشه مضطرش — ز غم زرد شد چهرهٔ احمرش
بگفت ای فدای تو جان و دلم — اسیر هوای تو جان و دلم
اگر کس ز ما بیقراری کند — ز جوش مرض آه و زاری کند
بخشم آئی و بازداری ازان — چرا اینقدر بیقراری ازان
بگفت این مرض کز دهیم بی سکون — بسنجی بود از مرضها فزون
نه آگاه از اشتداد مرض — ز افزونی و ازدیاد مرض
چو باشد نبی را فزونتر وقار — مرضهای او نیز از انسان شمار
بهر مومنی حق فرستد بلا — که صد حکمتست اندران ابتلا
چو از سوی حق رنج و تابش رسد — بمقدار محنت ثوابش رسد
هر آنکس که از غم نزاری بود — برد اجر غم گرچه خاری بود
بریزد خطیات سابق ازان — چو برگ درخت از سموم خزان
بگفتست صدیقهٔ پر صفا — که تا بود پیوسته با مصطفا
در رنجوری خلق دارم خبر — ندیدم ز رنجوریش سخت تر

خبر میدهد بوسعید امین / که روزی برفتم بر شاه دین

ز جوش مرض لاغرش بود تن / قطیفه بپیچیده بر خویشتن

ز بس سوزش تب که بد صعب‌تر / بپا یافتم زان قطیفه اثر

نیارستم از تاب تب در تنش / که سایم کف خویشتن بر تنش

بحیرت فتادم که این چون بود / که سوز تب از گفتن افزون بود

بگفت از رسل هیچکس را بلا / قوی‌تر نباشد که ما ابتلا

چو باشد مضاعف بریشان الم / دو چندان بود اجرشان لاجرم

همه مدت رنج خیر البشر / بجز چارده روز نی در خبر

در ظاهر نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم کیفیت حیل خود را پاره جگر و نور بصر خود که زهرای ازهر بود و پاره پاره شدن جگر او از درد دل و جانوازی آنحضرت آن کاستن را بمرهم دلجوئی و حالاتے دیگر که در آن حال رو داد

در آن روز ناگه تف و تاب تب / جهان از تعبهاش شد در تعب

سبک فاطمه را بر خویش خواند / بصد مهر در پهلوی خود نشاند

بگوش وی آهسته چیزی بگفت / کز آن تیر ناوک دل او بسفت

برآورد چشم وی از گریه جوش / برآمد بمجرد آن از وی خروش

چو از فرط غم خسته دیدش جگر ‌ ‌ بگوش اندرش گفت چیزی دگر
ز غم فاطمه بر گرانشد ازو ‌ ‌ در آن خستگی شادمان شد ازو
بدو عایشه گفت کای پاک کیش ‌ ‌ خبر ده بمن حالی از حال خویش
چه بودت که از درد گریان شدی ‌ ‌ دگر بارگی شاد و خندان شدی
بگفتا مپرس از من ای پر صفا ‌ ‌ که سریست این در من و مصطفا
نیارم به پیش وی افشای آن ‌ ‌ که واجب بود بر من اخفای آن
چو صدیقه از بعد انشاه مه ‌ ‌ ازو خواست زان عقده حل گره
بگفتا که در گوش من در نهفت ‌ ‌ رسول خدا اولین بار گفت
که جبرئیل هر سال با من مدام ‌ ‌ بخواند یکبار قرآن تمام
چو امسال باز آمد از کردگار ‌ ‌ بآخر رسانید قرآن دو بار
چنین مینماید که جان آفرین ‌ ‌ ببرد از تنم جان بمجد برین
چو بشنیدم آن گفته جان ربای ‌ ‌ اساس نشاطم در آمد ز پای
بگوش من آنگاه بار دگر ‌ ‌ بگفتا که از هیچ رو غم مخور
که از اهل بیت من اول بمن ‌ ‌ تو پیوست خواهی چه داری حزن
برفت از دل من الم زین بشیر ‌ ‌ از آن پس نشد خاطرم غم پذیر

بقول اصح از پس مصطفا — بشش ماه شد فاطمه زین سرا

هم انگاه دل را ز حق شاد کرد — چهل بنده را احمد آزاد کرد

هم انگاه چون دید زیشان تعب — ببعض نسا آمد اندر غضب

چو بودند از واج او از خواص — بشست از همه جرم زاب قصاص

در دوات و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم برای تحریر خلافت نامهٔ صدیق اکبر و تجویز نشدن بعض اکابر صحابه مثل حضرت عمر رضی الله عنه وغیره تکلیف آنحضرت را و حسبنا کتاب الله گفتن و اشارت نمودن آنحضرت بتصویب ایشان در سکوت باو بکمال اهتمام در اصلاح احوال خلایق و حفظ ایشان از وقوع در مهالک سخط خالق

هم انگاه آنحضرت پر کرم — ز بهر ابو بکر نیکو شیم

همی خواست با آنهمه رنج و تاب — نویسد ورا امر خلافت کتاب

چو دیدند اصحاب دانش پژوه — دوات و قلم خواهد آن پر شکوه

نکردند جستی در آن اقتراح — ندیدند تکلیف او در اصلاح

فی کف اللسان بذکر الصحابة الا بالخیر واثبات تصویبهم

ز اصحاب کاری که یابد صدور — نباشد ز آئین تصویب دور

چو احمد ازان جمع خوشنود بود — هم از کارهای که شان بود بود

تو یاری چرا از خائی کنی — ز غفلت نکوبیت رای کنی
نمش کاین نه کار خیانت بود — زبانت نه آخر زبانت بود
ز سقم زبان چند کردی سقیم — ز قول زبانی ز روی در جحیم
نه آنان دانش و تا رتو شد — چو سب صحابه شعار تو شد
چه حاصل ازین شیوه جز دو نیت — بجز بد سرشتی و ملعونیت
ز تو تا صحابه تباهی رسید — بگرد صحابه نخواهی رسید
نه بینی که ایشان کارها کرده اند — دل و جان با احمد فدا کرده اند
تو پیوسته کار خطا میکنی — بر ابلیس جان را فدا میکنی
نه یکسان بود پیش اهل قبول — فدای بلیس و فدای رسول
سلف بحر تو شد به بغض سلف — خمش باش اف لک ای ناخلف
نه یکبار گفتم که صحب رسول — ز حق یافتند آب و رنگ قبول
تو در کار ایشان دلیری مکن — که از روبهی لاف شیری مکن
تبیعت نشان کر حیث دا — بجز کار ایشان خود مکن هیچ کار
بود اجتهادی که کردند راست — هر آن اجتهادی که کردی خطاست
منه پای بیرون ز حد ادب — که گفته به صد گونه رنج و تعب

شنو گفته من که یابی فلاح — که این است اصل نجات و نجاح

وگر گفته من نکردی کزین — بود بر رسولان بلاغ مبین

تمه وقایع که عظمای تفویض امر امامت بود بامیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه

همانگاه فرمود شاه انام — که صدیق در جمع گردد امام

ادا کرد با جمع اهل نیاز — ابوبکر صدیق هفده نماز

چو روزی عمر پیش مردم ستاد — برآشفت سلطان والا نژاد

بگفتا ازین کار رد میکنان — اباً میکند ایزد و مومنان

همان به که صدیق امامت کند — بکس جز وی آنجا اقامت کند

از انکار صدیقه اش باز داشت — بجو حفصه را نیز همساز داشت

برآشفت و امر دتاکید کرد — ز انکار کو مصلحت دید کرد

بمسجد درآمد بدان ضعف خویش — ابوبکر را دید در جمع پیش

بد و اقتدا بست در آنجهان — شدش مقتدی مقتدای جهان

پیمبر که در حق او کرد جهد — ز بهر امامت همی بست عهد

از آن گفت کرار روشن ضمیر — ابوبکر صدیق را کای امیر

مقدم ترا کرد شاه جهان — پس افکندن آخر ترا چون توان

چو او مر ترا کرد در کار پیش | که یار دلیل کنندن از رای خویش
همانگاه گفتا کزین بیشتر | گروهی ز عقل و خبر بیخبر
قبور بزرگان برافراختند | مساجد در آنجا بپرداختند
شما آن عمل را مدارید دوست | که بسیار رنج نهانی در وست
همانگاه آن شاه والا گهر | ببخشید مفت از دنانیر زر
بدلجوئی قوم انصار خویش | هم آنکه یکی خطبه برخواند بیش
همانگاه از وعظ خاطر فروز | بیفزود در هر دلی صدق و سوز
ز گفتار فاروق در انجمن | همانگاه شد از خوشی خنده زن
بگفت از مسرت مبرهن بدو | عمر با من و ایزد و من بدو
همانگاه پیش از زمان وفات | بمسواک سود آن لب چون نبات

در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از دروازه و سر بدر شدن از خانه جماعت نماز

بروز وفات از درون مصطفا | برانداخت پرده ز باب سرا
بمسجد درون دید کاهل نیاز | ببستند صفها ز بهر نماز
ز بهر نماز سحر در قیام | ابوبکر اندر جماعت امام
زان مجمع خوش شد والا نبا | تبسم نمود از کمال صفا

رخ روشنش از نحیفی و نور ‏ چو اوراق مصحف تابان ز دور

بدان ضعف استاد برجای خویش ‏ از و هر یکی یافت دلها پریش

گمان برده مردم چو استاده بود ‏ که آنک در دروازه خواهد نمود

دل هر یکی خرم و شاد شد ‏ المهای پیشینه از یاد شد

چنان شد که هر یک ز اهل ثبات ‏ بتازه براو گذارد صلوات

ابوبکر از سطوت دین پناه ‏ پس آمدن خواست از سجده گاه

با بما گفت از مکان مگذرید ‏ بمانید بر حال از آن مگذرید

ستق میش رخسار ازان بیش بهشت ‏ همان روز شد سوی باغ بهشت

فی کیفیة قبض روحه صلی الله علیه وسلم

درآمد به روز پیش از وفات ‏ ز حق روح بر سید کائنات

بگفتا که پرسد ز تو ذوالجلال ‏ که خود را چگونه بیابی تو حال

بفرمود از فرط رنج و گزند ‏ بیابم تن خویش را دردمند

دگر روز نیز آمد از آسمان ‏ همان گفتگو بود اندر میان

سیوم روز کآمد ز امر خدا ‏ بد و بود یکی جان ربا

چو آمد خرامان بدرگاه او ‏ سروش دگر بود همراه او

سماعیل نام وی اندر فلک — بدو بوده بفتاد الف از ملک

چو آمد نبزدیک او جبرئیل — بدو گفت کای انس و جان را دلیل

درود دست رساند خدا از کرم — بگوید که چونی ز رنج و سقم

بگفتا ز رنجوریم رنجهاست — ز بس رنج افتاده جسمم کجاست

ازان پس بدو گفت کای پاک کیش — کدام است اینکس که با تست پیش

بگفت ای بگیتی امام اجل — مر این مرد باشد سر و تن اجل

ازان پس بدان خسرو روی خاک — چنین گفت جبرئیل اندوهناک

که ناید دگر بر زمین جهد من — بدنیاست این آخرین عهد من

نیایم پس از تو ز چرخ برین — ز حق بر کسی یکزمان بر زمین

نمودار شد آنگه آیات موت — پدیدار گردید سکرات موت

ز بس رو بداد آن زمان رنج و تاب — پیمبر طلب کرد جامی ز آب

همی کرد دست خود از آب تر — همی سود بر چهره چون قمر

همی گفت کای کردگار صمد — مرا اندرین دم بفریاد رس

ز بس سختی نزع گشتش رو نمود — گهی چهره اش سرخ و گه زرد بود

کشیدی ز بس سختی آن شاه دین — گهی دست چپ گاه دست یمین

تن او ز فرط تعب می طپید | عرق از رخ روشنش میچکید
کہ انفصال روان از بدن | بگفت ای خدای زمین و زمن
بیامرز کالطاف توبی مراست | بیاری رسانی کہ او برتر است
بسکرات موت آنشہ کارساز | ز جهان وصیت نمود و نماز
تفرغ بسے کرد او زین بیان | بکارش نبود اندر آن دم زبان
کہ قبض جان قابض جان او | بیاکشت بر در چو دربان او
بہ پیش وی آمد چو اذنش بداد | ز روی ادب پیش رویش ستاد
بگفتا خداوند جود و کرم | نخود از عطایت چہ ابر و چہ یم
رسیدم بر تو ز یزدان تو | بجان بستہ حکم و فرمان تو
اگر گویم جان ببر جان برم | وگرنہ روم باز و فرمان برم
مرا نیست در کار تو اختیار | مخیر توئی اندرین ہر دو کار
ز جا جست جبریل فرخندہ کیش | بصد عجز و تسلیمش آمد بہ پیش
بگفتا ز بس شوق تو ذوالجلال | نخواہد کہ تا زی ز ہجر وصال
چو زینگونہ بشنید از و بشگفت | شہنشاہ با قابض روح گفت
ز پیش آلی بستہ خویشتن | بکن قبض جان من اکنون ز تن

سرش بود صدیقه را در کنار	که بسپرد جان شاه والا تبار

روایت دیگر از ابن عباس رض

از ینگونه فرزند عباس گفت	که با رحمت ایزدی باد جفت
که در روز فوت رسول انام	درآمد سر دوش جل بیز کام
بیاگشت بر آستان درش	جو اعرابی هیبت و پیکرش
زبان برگشا و از تحیت نخست	ز بهر درون آمدن اذن جست
زبانیکه شاه والا نژاد	بصد درد زهرا ش آواز داد
که این وقت وقت ملاقات نیست	تو بازگرد ای و بر در مایست
دگر از پی کار اذن شد کارگوش	جواب نخستینه دادش بهوش
پی اذن بار سیوم زد فغان	که در لرزه افتاد هر کس از آن
پیمبر بهوش آمد و گفت کیست	پراگندگی در شما بهر چیست
بتول اندر آندم زبان برگشود	بدو صورت حال او وا نمود
بگفتا که این مرد اعرابیست	که اصل همه رنج و بیتابیست
نه کس غیر او هادم لذتست	نه کس غیر او قاطع شهوتست
رود شادی جان بتارات از و	تفرق فتد در جماعات از و

شود زن از دو بیوه در کاینات ... یتیم از دوی افتد بنین و بنات

چو زینگونه بشنید زهرا سخن ... چو نالی شد او را ز بس نال تن

بباریده از بحر دیده ببر ... ز بس جوش باران خون جگر

چو دیدش پیمبر کز از درد و غم ... دمادم همی ریزد از دیده دم

بگفت ای خنک دیده من ز تو ... دل اسوخت و بر لوان تن ز تو

بکن گریه کز گریات بر زمین ... بگریند حمال عرشش برین

بدستان خود باد دل دردناک ... ز رخسار او اشک میکرد پاک

بدلداری او زبان برگشاد ... بغمخواری او بشارات داد

بگفتا مزن در جگر نیشتر ... که پیوست خواهی بمن پیشتر

دلت از فراق من اندر غمست ... چو لاحق شوی آخر این غم چراست

طلب کرد از حضرت کردگار ... که بخشد در آن تمش اضطبار

چو در حال او کرد زهرا نگاه ... بر آورد افغان که واکربتاه

بگفتا چه داری سوی غم بسیج ... که بر والدت کربتی نیست هیچ

جز امروز هرگز نبیند الم ... گر از جسم واقعشود درد و غم

منم زاگزین گونه مجروحیست ... تقاضای جسمی است نه روحی است

ازان پس بمنبت ای فروغ بصر | حسین و حسن را بخوان زود تر

سبک فاطمه خاست از جای خویش | دو لولوی شهوار را برد پیش

شکفت از مسرت چو گل در چمن | پیمبر ز روی حسین و حسن

چو دیدند آن هر دو والا تبار | بدانگونه او را علیل و نزار

کشیدند آهنگ ناله ز درد | فشاندند لاله بر اطراف ورد

ز بس عقد جمعیت دل گسیخت | ز هر گوهری گوهری چند ریخت

ز عبهر بحیری شقایق دوید | شفق بر قمر از کواکب چکید

فرو ریخت بر صفحهٔ سیم ناب | دو جزع سیه لعلهای مذاب

ز بس قطرهٔ اشک بالای چهر | ز انجم یکی انجمن شد بمهر

ز بس کز دو دیده فشاندند اشک | همه مردم خانه راندند اشک

ز غم بسکه می کرد هر یک خروش | ازان جوش آمد پیمبر بجوش

شد افکار از جان افکارشان | ببوسید و بوئید رخسارشان

بتکریم و تبجیل شان لب گشود | بتعظیم ایشان وصیت نمود

پس انگاه کرد آن شه پاک کیش | وصیت باز واج اطهار خویش

علی ولی را ازان پس بخواند | به پیش خود از بس شفقت نشاند

مرا سود از دیدن روی او — نهاد آنکه سر بر زانوی او

بگفت ای باجل وفا نیکنام — فلان را بمن انقدر هست وام

رسان مبلغ وام او را بدو — درنگی درین کار هرگز مجو

ازان پس بگفت آنکه از نیکوی — بگو تربیت تا من اول توی

بتو انده و رنج خواهد رسید — ستم از مردم عصر خواهی کشید

تو البته دلتنگ و غمگین مشو — بآنت مکن جان خود را گرو

در آندم که مردم ز تو دور شوند — گرآئینه بر کار دنیا شوند

تو از کار دنیا شوی در گریز — شوی در ره آخرت گرم خیز

چو کردند اسباب دنیا گزین — تو عقبی گزین کن بدنیا مبین

دوات و قلم آرای هوشمند — که تا برنگارم ز نجیر تو پند

کجا بفرما که گیرم بیاد — بدان نکته دارم دل خویش شاد

کشاد از نصیحت لب جان نواز — ز رحمان بدو گفت بعد نماز

چو با وی چنین راند آنکه مقال — تغیر پدید آمد آنگه بحال

ز جا جست عباس و با حیدر سرش — بخسباند در حال بر بسترش

رجوع بذکر روح قابض روح و قبض روح روح الله ارواحهم

بع القصه از قابض جان خلق　　چو آگاهی یافت سلطان حق

بگفتا بگوئید کاید ز در　　درآمد سروشی مهابت اثر

بگفت السلام علیک ای رسول　　ز حق کرده ام بر تو اکنون نزول

مطیع توام اندرین داوری　　نپیچم سر از راه فرمان بری

بفرمود تا روح ناید فرود　　مبر روح من پیش سب دود

درین بود کامد ز در جبرئیل　　روان کرده از چشمه چشم نیل

چو آمد به پیش رخ فرخش　　نظر کرد سلطان دین بر رخش

بگفت اندرین بیقراری مرا　　بدینگونه تنها گذاری مرا

بگفت از جزای تو ای دین پناه　　بشارت درآورده ام از اله

بگفتا چه آوردی آخر بگو　　که تا جان سکونت پذیرد ازو

بگفتا که گفتست رب کریم　　که بندند ابواب نار جحیم

ز بهر قدوم تو ای محترم　　گشایند درهای باغ ارم

بهشتیان در ره انتظار　　ببندند هر سو ملایک قطار

بجویند حور الجنت کسل　　بپوشند بر خود حلی و حلل

مرا گفت کز آسمان برین　　شتابان روم پیش تو بر زمین

بگویم که رابنیا و امم | درون رفتن گستاخم
حرامست تا بانشاط و سرور | بهمراه امت روی در قصور
نه غم داری اندر درون ملال | که بر تو کرمها کند ذوالجلال
زامت ببخشد چو آن قدر | ببخشد گر از غم نداری اثر
دل آسوده گردید شاه اجل | بگفت آنزمان با سروش اجل
که خیز و بکن انچه خواهی زمن | ببر جان بحکم الهی زمن
ازو قابض جان برآورد جان | ببرد از زمین جانب آسمان
چو جان مطهر ز تن دور شد | همه خانه پر مشک و کافور شد
برآورد از و نفحه مشک سر | که هر مغز ازان بوی خوش گشت تر
چو بر چرخ آن جان فرخنده شد | زمین مرده گشت و فلک زنده شد
ز بس شیون آفاق بیتاب شد | رخ اهل آفاق را آب شد
ز بس چشم مردم شده اشکبار | کنار همه گشت دریا کنار
کواکب که بنماید از آسمان | بود قطره چند ز اشک روان
نه بل کاینهمه کوکب تابدار | بود ز آتش آه مشتی شرار
بهجران او هر کسی آه زرد | ز بس درد و غم دل رسول آه زرد

نشاط از دل خلق یکسر برفت
توان از تن و صبر از بر برفت

زبس ناله در ماند عالم ستوه
که از زنده شد کوه زآواز کوه

شب تیره گردید روز از ملال
تو شب را چه پرسی که چون بود حال

سکونت ز بر دل گریزان شده
طمانیت افتان و خیزان شده

در آن ماتم آسودگی دمبدم
کله‌ها همی خورد از دست غم

زبس کاندران غم برآورد شور
بتن مرد جان و تنش گشته گور

درافتاده در زندگانی شکن
نمانده دل اندر بر و جان بتن

بلی چیست تن چون توانش برفت
کجا زندگانی چو جانش برفت

پراگندگی داد دل را خراش
زده دورباشی بجان دورباش

در آن داوری جان ز تن رخت بست
عدم جای جان در همه تن نشست

بیکباره در خلق غلغل فتاد
بسد سکندر تزلزل فتاد

در آن فتنه کو عالم آشوب بود
سر عالمی در لگدکوب بود

چنان گشت آفاق زیر و زبر
که سرپا شد انگاه و پا گشت سر

بهم بر نجیب پر دیده در خوشاب
زمین تاب اندر همی گشت آب

اگر عالم آشوب محشر بود
از آن غم در آشوب کمتر بود

ذکر شب گردیدن روز بر صحابه رضی الله عنهم روز وفات حضرت صلی الله علیه وسلم که در ایام دنیا بمثابه یوم دین بود و جدا گشتن اهل یقین از غم و دانش به پیوستن آنحضرت بمرتبه یقین و آمدن صدیق اکبر رضی الله عنه از خود رفته و آن از خود رفتگان را باز بخود آوردن

صحابه در آن حال بیجان شده — چو حال خود از غم پریشان شده

پراگنده گردیده از هر طرف — قرار و دل از گشته یکسر تلف

ز بس تیغ غم بدل گشته تیز — ز هر دیده اشک شان در گریز

برخهای شان بسکه غم کرده زور — نماند آب جز اشک وآن نیز شور

نمک بر رخ شان نمانده ز تاب — بجز اشک وآن نیز گردیده آب

ز بس حیرت آمد و شد جانگزای — نمانده کسی عقل و دانش بجای

از ایشان یکی هوش و گوشی نداشت — کسی غیر صدیق هوشی نداشت

نمانده بعثمان قرار و توان — ز بس حیرتش گنگ گشته زبان

ز بس کز تحیر در افکند سر — نداده جواب سلام عمر

زمین مانده حیدر ز بس غصه و غم — نجنبیده از جای خود یک قدم

بسا کس در افتاد از غم بجاه — سپردند جان از زمین جسته گاه

بدان تا پس از وی نه بنشیند هیچ — به بی دید کی کرد مردم بسیج

عمر اندر آنگاه بیهوش بود — ز بس شور و فریاد در جوش بود

قسم خوردی آنگاه و دادی ندا — که زنده است بیشک رسول خدا

ز بیجان شدست آنکه کامیاب — چو موسی نی و صعقه برده است تاب

چو جان هیچگاهی نتابد فنا — بر آن جان کجا دست یابد فنا

نه جان از تن او جدا ماندست — چو موسی بدیدار حق رانست

ز جا دارم اکنون ز روی یقین — که حیدان بود زنده آن شاه دین

که بر دز بانهای اهل نفاق — فزاید مسرت باهل وفاق

بر آهیخت شمشیر و بر دستاد — بر آشفته در مردم آواز داد

که هر کس که گوید که احمد بمرد — بخواهم سر او بشمشیر برد

چو مردم شنیدند آواز او — ز حیرت فتادند در گفتگو

ابو بکر بود آنکهی در وثاق — ازان واقعه طاقتش گشت طاق

سواره روان شد سوی دین پناه — بیفشاند اشک و برآورد آه

چو آشفتگی دید در مردمان — نشد ملتفت سوی کس آن زمان

سوی حجره عایشه شد شتاب — برافکند از روی احمد نقاب

بزد بوسه بر چهره و آه گفت | برلختگی داغ بنیاد کوفت
برافراخت سر گریه را ساز کرد | چو نالی شد و ناله آغاز کرد
دگر باره زد بوسه بر روی پاک | بزد وا صفیاه و شد دردناک
ازان پس برافراشت سر خون‌فشاند | ز دیده یکی بحر خونین براند
ازان پس بتقبیل بنهاد روی | بزد وا خلیلاه و شد همچو موی
بگفت ای فدای تو ابوین من | غبار درت سرمهٔ عین من
چه پاکیزه و پاکی انجوش صفات | هم اندر حیات و هم اندر ممات
فلا یجمع الله یا نور عین | علیک بالطافه موتتین
واما التی لیس منها المحذر | فادرکتها انما لا تذر
اگر بودی اندر کفم اختیار | همی کردمی بر تو جان را نثار
بجای که مرگت بودی روا | شدی چشم ما چشمه ازین بکا
خدایا بلطفت تمامش رسان | ز ما خسته خاطر سلامش رسان
دل ما تو ای مقت ارشاد کن | ز ما نزد جان آفرین یاد کن
چو این گفت میرزن از جا نه تیز | بجا دید در عرصه دامان رستخیز
سمر را ازان جوق در جوش دید | یکی تیغ برانش بر دوش دید

همی گفت با خلق کاحمد نمرد — کجا میرد او تا شود کفر خورد
چو صدیق از انگونه دیدش بجوش — بگفت ای خداوند فرهنگ و هوش
لقد مات الان هادی السبیل — ولا ریغ اسمع بلا قال و قیل
نیاورده در گوش گفتار او — عمر بود سرگرم در کار او
همانطور گفت انکش چند بار — نبودش در آن بیقراری قرار
برآشفت و گفت ایا هذا الرجل — لقد مات من کان ختم الرسل
نکردی بگوش انهم میتون — فان مت انت هم الخالدون
شد آنگاه بر منبر مصطفا — زبان برگشاد از طریق صفا
ز فاروق مردم شده برگران — نشد پیش آن رهبر رهبران
یکی خطبه برخواند در خاص و عام — مصدر بحمد و صلوة و سلام
بگفت انکه آنکس که از اهل دین — پرستار احمد بد است از یقین
خود او رفته اکنون ز دار فنا — بحکم الهی بدار بقا
هر آنکو پرستار ایزد بود — خود او باقی است و موبد بود
شد از آیه قد خلت رهنمون — بهر زنده تا انهم میتون
از آن رهنمونی بجوش آمدند — همه اهل دانش بهوش آمدند

رفتند آن هردو دست ز بر | سکونت درآمد بدلها ز صبر
گزیدند تسکین در آن رنج و تاب | ز رخهای شان مرتفع شد حجاب
کمان برت کان بهر دو روایت بحال | شد آن مرد نازل ز ایزد تعال
عمر نیز ازان دلفگار تر است | بهوش آمد از بیقراری برست

قیام فرمودن امیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت اهل بیت و تعویض عهده غسل آنحضرت و غسل آنحضرت صلی الله علیه و سلم بامیرالمومنین علی و عباس و امثال ایشان بانتظام دین متین تا انحلال نگیرد و اختلال پدید نگردد در صفه بنی ساعده و گفتن انصار نبوی صلی الله علیه و سلم منا امیر و منکم امیر و معاذیر شدن بخبر صحیح الائمه من قریش اگر حدیث حسن بود و مفوض گشتن امر امامت بامیرالمومنین صدیق اکبر رض باجماع صحابه رضوان الله علیهم اجمعین

ازان پس ابوبکر روشن روان | سوی آل بیت آمد از غم نوان
ز راه تسلی سخنها بگفت | ز دلهای شان رنج و اندوه برفت
همه کار تجهیز و تکفین شاه | بایشان سپرد و روان شد براه
بدان تا کند نصب در دین امام | بشد در بنی ساعده تیز گام
بگفتند انصار روشن ضمیر | که منا امیر و منکم امیر

بگفتند جمعی هم از اهل حق | که اهل قریش اند از ما احق
چو صدیق از ره خویش و صدق | بحق نیستی بود از جمع بیش
گزیدند او را در آن داوری | سپردند بر سر ورانش سری

فی تجهیزه و تکفین و دفنه صلی الله علیه و سلم

چو فرموده بود آن شفیع امم | باصحاب در ابتدای سقم
که چون شوی جنب بنا ز میت | بشوید مرد ام از اهل بیت
کمر بست عباس و حیدر بکار | پی غسل آن شاه والا تبار
بهمراهی آن دو نیکو شیم | کمر جست کردند فضل و قثم
ببستند در بر رخ مردمان | بشستند جسم شریف آن زمان
نفی غیر شیطان که بدخواه بود | بگفتا رخص رش بشستند زود
تنش را بالهام یزدان او | نکردند عریان در آن شست و شو
سه باره بشستند زآب طهور | نبودند از یاری غیب دور
تن نورتش گرچه از خاک بود | ولیکن ز آلودگی پاک بود
چو از شست و شوش بپرداختند | به سه جامه تکفین او ساختند
پس از غسل و تکفین آن کارساز | فرادی بخواندند بروی نماز

بسا کس ز هجر نزار آمدند | زنان بد مردان فراز آمدند

چو فارغ شد از نازش بشر | ملایک رسیده نفر در نفر

بروز دوشنبه شد از تن جان | بجان آفرین کرد تسلیم جان

شب چارشنبه بزیر زمین | نهادند تن اصحاب پاکیزه دین

بجائی که مقبوض شد جان پاک | همانجاش بنهاده در زیر خاک

باتمام عشر از ربیع نخست | ز دنیا بباغ ارم رفت چست

تن او که بد جان صفت بر زمین | زمین زنده شد چون شد در زمین

زمین چون چنان یافت قدر آن زمان | دوتا شد ز غم قامت آسمان

چو آن گنج زیر زمین جا گرفت | ز غم گنج گردون والا گرفت

از آن که که زیر زمین شد مقیم | بگرد زمین گشته چرخ عظیم

بیا ساقی از درد هجران یار | ز تن شد توان و ز دل شد قرار

بده ساغری از شراب طهور | بر خوان جانم صفر تا قصور

در ختم این نامهٔ نامی که با الفاظ مناسب بحر متقارب بکد بلاغت رسیده ه و معانی لطیف و مضامین ظریف قلم زر تر و شعر شعری کشیده و شمس و بدر از مشاهدهٔ علو مقالش در بادیهٔ حیرانی سرگردانست و عنصری ملکی با چنین

دیده بینا در حسن صفا صدش بدقت نظر نگران بنام نامی ابو الحسن که پدر این سید حسینی است و ابو تراب حضرت اوست و آنحضرت ابو تراب و او بدین صفت حسین است و آن ذات ابو الحسن رضی الله عنه و عمن رضی عنه آمین یا رب العالمین

بحمد لله این نامهٔ نامور ... باندک زمانی برآورد سر
ز نامه یکی گلشنی پر ز نور ... کز و جنت افتاد اندر قصور
عبارات او مایهٔ انبساط ... اشارات او دادهٔ جان نشاط
سواد سطورش ز انوار پر ... بصورت شبه در حقیقت چو در
خضر در سواد حروفش چو دید ... ازان ظلمت آب حیوان چکید
خط او بمشک خطا همعنان ... در آن دود مانیست زاهو نشان
خطش مشک بی آهوبها نمود ... برآورد از نافه مشک دود
نه او را توان گفت مشک تتار ... که آهو از و بیشود آشکار
جو این مشک تر نفحه را عرض کرد ... برآورد از نافه مشک گرد
جهان را نه از جان نشانی بود ... جز این نامه در وی نه جانی بود
جو او نیست لعلی یکان جهان ... جهانی نه جانست و جان جهان
بتحصیل اجر و بکسب ثواب ... ازو بهره برده چه شیخ و چه شاب

نگاهی بکن اندرین بحر ژرف — که بر فطرت اوست در شگرف

ز بس کاندرو گوهر تر بود — همه بحر مینا گهر بود

ز بس در بود اندران بحر پر — همه بحر شد رشته سلک در

منظم شد این نامه رنجکاه — بتائید حق در یک و نیم ماه

تمامی نه پیوست با زیب و زین — بهجرت بقاد بقاف و بعین

ز پیش خرد گفت تاریخ تمام — همه معجزه مصطفا شد تمام

در آن وقت کاین نامه گشت بر — فزونتر ز سی سال عمرم نبود

همه پیش اهل سخن صفات — ز الاف هفت است و دو از تاب

چو من بینک گویا شدن زین صفا — نباشد بجز معجز مصطفا

چو از معجز مصطفا شد تمام — خرد معجز مصطفا کرد نام

تاسیس این روضه دلپذیر — نبود اعتمادی مرا بر ضمیر

بتائید کرار والا نژاد — بهی داشتم روز و شب اعتماد

نود واد اندرین کار یاریم کرد — بهر درد و غم غمگساریم کرد

علی ولی شیر بدخواه سوز — که از رعب او شد عدو تیره روز

یگانه بجود و ببذل و عطا — نشان داد دار نشان اول ان

دوم تیغ او آذر افروخته | همه خرمن آذری سوخته
به میدان کین از حسام چو مهر | تب لرزه افکنده اندر سپهر
به نور سجود اندر عبادت دل | شنیده ز حق رکعا سجداً
ز تقبیل درگاه او هر سحر | شده آسمان را به چرخ آستر
ز لب کوثر و آتش بجان عدو | نمایان شده چرخ از دود او
ز گردی که از راه او خاسته | فلک دیده انجم آراسته
ز نجم است در کنه آسمان | به شب آنچه از وی نماید عیان
لطف او چو لولوی روشن فشاند | درخشنده شب را بدامن فشاند
به شب کرده باهم درخشنده چرخ | سحرگاه در پایش افکنده چرخ
ز بحر کفش یافت آبی گهر | که شد قطره آب باران گهر
چو گاه عطا کرده فیضان در | ببارید از ابر باران در
چو از رای او سر بزد نور تاب | چکیده ز هر ذره آفتاب
چو تابید از او در جهان ذره | ز سیمای شب نور سر بر زدت
ز تاثیر صمصام او گاه قهر | شده ابحیوان ظلمات زهر
دریده دل خصم چون اژدها | بدریدن اژدها اژدها

چو خورشید مهرش جهانتاب شد ❊ بعالم همه زهر نوشاب شد

چه تاش و چه طغرل چه دارا چه جم ❊ بخدمت گذاری او در خدم

ملک کرده مدحش بالا علی ❊ همی گفته با وی که لولا علی

ز مدحش بحرفی که لب وا شود ❊ اگر یا بود فی المثل با شود

ز بس احتشامش بنام سپهر ❊ کر ذره انجم بخورشید چهر

چو مه گشته از امر او گوشه جو ❊ بتجدید بر بست شد جای او

نریم و فرامرز و جیپال سام ❊ ز سهم وا فتاده در انهزام

چه روم و چه روس و چه هند و چه زنگ ❊ پذیرای فرمان او حیدر جنگ

در آورده در زیر نقش نگین ❊ عرب را بجبر و عجم را بکین

ببندد پایه تخت کفش کسری ❊ نعلات یاقوت اسکندری

ز خاکش چو هر دیده بینا شده ❊ رمد را بعین عدو جا شده

بعلمی که بر کس نشد منجلی ❊ ندا داده نامش که العین لی

ز بس خلق او داد مشک عبیر ❊ غزال ختن شد با هو سمر

جهان همچو اهل جنت آرام او ❊ جهان در جنت با جود و انعام او

گره بسکه از کشف او حل شده ❊ برخ عکس گیسو مبدل شده

من از جان و از دل بدام ویم | غلام غلام غلام ویم
ثنا گوی آن کامیابم بجان | تراب در بوترابم بجان
سر ذوق خسته بر خاک او | دل و جان او بند فتراک اوست
بیا ساقیا تا توان گشته ام | ز بس جوش می سرگران گشته ام

بده جام می تا بصد خوش دلی
کنم نوش بر نام پاک علی

خاتمة الطبع

حالات مصنف این کتاب که قطب دائره ولایت و صاحب کشف و کرامت بود برای ترغیب طالبان ترقی و تحریص متعطشان قرب الهی از لطف الهی که از تالیفات اوست درینجا بندی از آن نقل نموده شد و من الله التوفیق می نویسد که فقیر تا مدت شش سال اصلا حرف آشنا نشد و در عمر نه سالگی حرف آشنا شده و شروع بگفتن شعر نموده و در آن مدت این مصرع اولا از زبان حقیر برآمد مصرع در کعبهٔ دل صاحب مقبول در آمد حضرت آن مصرع ثانی گفته غزل کردند مصرع ثانی اینست مصرع صد شکر که آن دولت مامول در آمد و در آن مدت فقیر چند این ابیات

ت ...م جامی و دیوان حافظ و بوستان مع بهارستان نوشته و تحفة العراقین چهار بار و منازل الاسات
نه و مجمع الصنایع و تعینه بمحض معنوی با شرح آن و تلخیص المفتاح و مطول و طوالع و تطبیقی و حاشیه میر کرم
ح سلم ... نوشته و تمیدی و وقایة البدایة و شرح سلم و تهذیب و عبدالله یزدی و همدانی و شمسیه نحو
تا زانی و حریری و کافیه و شعرا و کبرا و زبده و دیگر و زری و ملا جلال و میر زاهد و علی رضا و شرح فارسی
به مقامات حریری نوشته و رقعات جامی دو بار نوشته و تعرف و مقدمه قیصری ...
رقا محمد و میر محمد مخدوم ... و بدر چاچ و قرف میر و شرح فارسی ...
مصطفی که هفت هزار بیت است سه بار نوشته و رساله انشای خود را که قریب هشت هزار بیت است سه بار
بند و نظم معارج النبوة را که شش هزار بیت دو بار نوشته و دیوان قصاید خود را که قریب دوازده
بیت سه بار نوشته و چهار کتاب دیگر خود را که عشق نامه و چمن محبت و چار فصل و هدیة الاخبار است
شش قریب ... زده هزار بیت دو بار نوشته و حسن الاسلوب را که قریب سه هزار بیت دو بار نوشته و تهذیب
نوشته و تذکرة الاولیا و رباعیات و تذکره اولیای سلاسل و تعداد الشهور که مجموع ابیات آن
بیانه ده هزار بیت دو بار نوشته و کافیه بار ها نوشته و جدولی نوشته و غیر این کتبی که در
آمده بعضی از آن در فهرست خواهد بود مطالعه نمایند چه در سرعت کتابت حضرت قبله گاهی
مختر سید کریم محمد قادری بر روزگار دیده نشستند چون این خادم از کمین مختصر اللهو خبر رسید
بر قدم ایشان نهاد اگر چه در سرعت کتابت از بزرگان خود زیاده تر است اما باعتبار ...
ی ایشان از هزاره یکمتر غرض حالات مصنف رح بسیار است در ینجا همین قدر کفایت است

قطعه تاریخ طبع کتاب

...ی خوش کرد آن غلام رسول | گشت بر طبع این کتاب رجوع
...زین کتاب خود گفته | معجزات الرسول شد مطبوع

۱۲ ۹۱